C.

40

Dīwān-i-Hamāsī
(poetry)

حساب عمر تو در عافیت چنان بادا  
که چون ابد ز کمیت بردن نبود بقا

در مدح دستور علاء الدین علی حسن گوید

سپهر رفعت و بحر نوال و ابر سخا  
علاء دین که سپهریست از سناء علا

ابو علی حسن آن مسند سمو و علو  
که آفتاب جلال است و آسمان سخا

بقدر و امنطهٔ عقل جنبش و آرام  
بعدل قاعدهٔ ملک آدم و حوا

برکشد بکلک خطا بر رخ قضا و قدر  
نهد بنطق خطا بر کف صواب و خطا

همیشه بخطهٔ فرمان وردن و جوش و طیور  
همیشه بسایهٔ احسان دردن و رجال و نسا

ایا بپای تو نازان فلک بدست لطیف  
و ایا ببوی تو ناظر قضا بعین رضا

خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون  
غمین ز وسعت طبع تو وسعت دریا

بجنب رای تو ممنوح چشمهٔ خورشید  
به پیش قدر تو مدروش گنبد خضرا

زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر  
سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا

برید دامن امن تو فتنها پنهان  
به پیش دیده وهم تو رازها پیدا

برد زنگ رکاب تو باد رنگ زمین  
پر شتاب عنان تو بی شتاب صبا

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد  
شهاب وار بسوزد زحل ز ردی سما

که در بکت ز خاک زمین بود قرار  
که شتاب بباد نبود گمود بقا

ز باد صولت او خاک خواهد استخفاف  
ز لطف هیبت او آب گیرد استسقا

نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد  
دهد عتاب و نوالش نشان خوف و رجا

نواهی تو ببندد همی گذار قدر
اوامر تو بتابد همی عنان قضا

11 تو اصل دانش و دادی چو حرف اصل الف
تو جان دولت و دینی چو صوت اصل صدا

12 سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد
چه بید و سنگ شود مستعد نشو و نما

14 بصد قران نماید منجمی چون تو
زمانه باز اثر امهات و از آبا

15 بصد قران نه بزاید یکی نتیجه چو تو
ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا

16 بسعد و نحس فلک زان رضا نداد که
بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

17 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل
که بار کاب تو خاکست و با عنانت هوا

19 برفتن اندر بحر است برابر خشکی
بجستن اندر کوه است برابر صحرا

20 نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده
نه کوه و کوه ازو گوشش خورده در

بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست
که مانده بودم از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات
چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

بمدح هر که سخن رانده ام فزون آمد
همه مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا

مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات
چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا

سخن بسبت مرا اندرین مقام ز رزم
بس این قصیده برین قول من دلیل و گوا

اگر بمدح و ثنا دیگران ستوده شوند
توان کسی که ستوده بتست مدح و ثنا

بنا بسزا نبرم زین بیش مدیح تو خود
سزای مدح تویی و تراست مدح سزا

برنگ و شکل تو گر دیگران برون آیند
خرد جدا کند از خر زمرد از مینا

خدای داند کز خجلت تو با دل خویش | که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان | همی چه گویم گویم که بصره و خرما
همیشه تا که نباشد یقین نظیر گمان | همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین | بقاء حاسدت از رنج باد جفت فنا
بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان | بهر چه خواهی حکم تو بر سپهر روا
باستقامت جاه تو بر بسیط زمین | بر آسمان کف الخضیب کرد دعا
گذشته بر تو هزار آذر و هزار کانون | نهاده با تو بهرام روز و عاده فرا

در مدح شهزاده علاء الدین احمد گوید

ای داده بدست هجر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوشه نهاده سر زلف | از گوشه دل نهاده ما را
هر لحظه کژی نهی دگرگون | تن در ندهد کس این دغا را
تا کی ز دروغ راست مانند | زین در دامید گود دبرا
بردی ز دل و ستبوه دادی ای جان | پاداش جفا بود وفا را
تا عاقبتی گزیده بودیم | دادی تو بما نشان بلا را
آن روز که گنج حسن کردی | این گنج دناق بی نوا را
گفتم که کنون زد زکه دل | امید عیان کند وفا را
یکدم دو سخن بهم بگویم | زان کام دلی بود هوا را

در حجرهٔ وصل با نشسته / هجر آمد در بزد قضا را

پنهان گفت که کیست گفت یکتا / بیگانه مدار آشنا را

گستاخ در آمد و برآمد / تهدید کنان جدا جدا را

با وصل بخشم گفت آری / کز من نکشی تو نازها را

بازی تو بدامن وفا دست / اندر زده آستین جفا را

خواهی که خبر کنم هم اکنون / زین حال کسان پادشا را

شهزاده عماد دین که اقبالش / صد بار پذیره شد دعا را

احمد که ز محمدت نشانی / هم نامی نام مصطفی را

انکو چو تجرّب تا ختن بینی / بر دلدلان تند مرتضی را

گرد سپهش بحکم زد نه / از چرخ دیده توتیا را

خاک قدمش تعفیر نشاند / در کوشهٔ کوه کیمیا را

ای کرده خجل نسیم خلقت / در ساحت بوستان صبا را

طبع تو که ابر ازو گشته در / یک تعبیه کرده صد سخا را

دست تو که کوه ازو برد کان / صد گنج نهاده یک عطا را

در بزم امل ز بخشش تو / محروم ندیده جز ریا را

در رزم اجل ز کوشش تو / تو نهار نداده جز وبا را

در عالم مملکت صبا یافت / از عدل تو معتدل هوا را

از غیرت رای تو فلک دید / در خط شده خط استوارا
روزی که فتد خسک گردت / در دیده هوای باد صفارا
در گرد زمرد باز دارد / چون ظلمت چشمه صفارا
از رمح چو مار گشته پیچان / چون گرد چهره اژدهارا
از لعل حباب ساز داماس / رخساره همچو کهربارا
که حسرت سر بود دگر را / که فرصت تن رسد قبارا
در دیده فتح جای یاری / از کوری دشمنان لوارا
از تیغ تو ای بقای دولت / ناموس تیغ شود سپارا
پیش تو اگر زمانه بوسد / منکر الی رسد لقارا
عکس سر سهیل شکلت / از چرخ دراد در سهارا
تا روی بحصار خراسان / آوردی و ماند در خطارا
ایجاز صواب رای عالیت / تک شغل نمیرود خطارا
چون نیک نگه کنم زنید / جز نام تو بر نوری نثارا
از کعبه چو بگذری نباشد / جز صدر تو قبله دعارا
آراسته نظم من عروسیست / شایسته کنار بکر یارا
آخر ز بهای او نگو دار / این پیسر نکو ادارا
یکدم منه از کنار شکرت / آن خوب نهاد خوش لقارا

تا هیچ نسب بجز ز ایمان را | هر دیده مردمی چه مارا
آن معجزه بادت از پیمبر | درجات که بود پیمبر را

در مدح دستور طاهر بن مظفر ابو الفتح گوید

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را | وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست | گر دست کنار است قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند | یا رب چه کمال است ز تو عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم | همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست | نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست که از پس روی او | افلاک عنان باز بتابند قدم را
اجرام فلک پیک اند قلم آید | گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو | گردی سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیابد | از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
با دایهٔ عفو تو بخط الف گرفتند | چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا الف بستند | اسباب تن او لرزه بداد است سقم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است | غمخوارتر از گرگ شبان هست غنم را
ایوان فلک تا گل عدل تو شکفته است | تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست وزارت | افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی است | روز است در و شک نبود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو تو بی را چه تمتّع | وز خاتم حضر اچه شرف خاتم جم را

زین بیش باندازهٔ هر طایفه مردم | آوازهٔ اعزاز قوی بود نعم را

امروز در ایام تو آن صیت ندارد | سحبان نعم چو نه شدی سفتهٔ نعم را

دودی که سبر از مطبخ جود تو برارد | آماده تر از ابر بود زادن نم را

آنجا که در آید بنوای بلبل بزم مست | جز خنده زیارت نکند باغ ارم را

روزی که رقم ان بر اثر آتش شمشیر | چون باز خورد دست علم شیر اجم را

در نوبه خناق آه دود جلوه شیخ | گر پاس تو یاری ندهد گوهر علم را

یک ناله که کلک تو کند در عدد ملک | آنجا که عاد و عشوه دهد جنت ارم را

با فایده تر زانکه همه روز و همه روز | از شست کمان ناله دهد پشت خم را

در همت تو کس نرسد زانکه محال است | پیمودن آن پایه مقاییس همم را

خصم از کمال تو تشبه نکند | یاری چکند یاری پی دست ستم را

همت نه سمینی است کی لی کم کند از قتال | گر تنگ کشد دشمن با نجب و ذم را

بدخواه تو بر تخته این سبز خاک | صد نعبت که به هشتی ندهد هیچ رقم را

حسیاه ترا در بدن از پاس تو خون است | در دست چنان هست که اضعاف الم را

سیاله بلقراط قضا یک حرکت یافت | شریان حسود تو و شریان لقم را

جمره است مگر خصم تو زیرا که نباید | در هیچ عمل منصب اد هیچ عدم را

تا خاک مزار او شد هر کاین بود دولت — پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین بار قرابت بساعت — کاند ز شکم چرخ تو بی شادی و غم را
در بارگهت شوره حجاب گرفته — بهرام فلک نظم حواشی و خدم را
در بزم گهت چهره نعبوق شده — ناهید فلک شعبده مثلث دم را
خاک در ت از سجده احرار مجدد — ما سجده بر و هیچ شمن هیچ صنم را
این شعر بران وزن و قوافی بود — کلام وز نشاط است وزه فضل و کرم را

## در مدح سلطان فیروز شاه گوید

باز این چه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بد از شد — ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم چهره برآورد فزو برده بنفشه را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن بشامن بگل گشت ز بلبل — آن روز که او از فکند بد خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم نکب [illegible] را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زان حال همی کم نشود سرو روان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بیند است — گر خاک چمن آب لیشد عنبر و بان را
کز خاک گل آغشته است صبا رنگ ریحان — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
همچون تمر بید کند نام و نشان گم — در سایه او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغزست که از نیخ الماس — نا داده بجز بوسه سر و پای فلان را

پوشش خوش ز نظر گشت نهان زدل را — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

آنکه پیر برف برداز کتف کوه — چون رستم میان نجم او درکمان را

در عرضه کاو زبان کرد گهر سود — بینی که چه سود است مران باهر زبان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر نا یزه ابر نشد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را

ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است — با آن سوی آب از چه گشادست دهان را

در لاله نورسته نه افروخته شمعی است — روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

یا لعل زمیح بهارست که در معرکه کردست — از خون دل دشمن شه لعل سنان را

فیروز شه عادل منصور معظم — کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفه جودش — بی وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران پیکان و کمانش — البته کمان خم ندهد حکم قران را

بشنیدنش ز فلک باز دهد طالع بد را — حکمش بعمل باز برد عامل جان را

گر نا بجا گشت پراعی حرمش بود راه — جز خارج او نیست نزول حدثان را

گر قهر برد راه لشکر حرمش بود تنگ — جز داخل او نیست ردیف سرطان را

گر نور چو عقرب نشدی با دم و چنگ حشمت — در قبضه شمشیر نشاندی دبران را

ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو ندهد فایده یک ملک ستان را

در نیست شاهی تو همچون شه شطرنج — نامست و دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو فرص سپهری دخواند بهمن نام — طباخ گهی جلوه گری هیئت نازا

جز عرصهٔ بزم کبرا گین تو گردون — هم کیسه گی یافت پرهٔ کاه کشانرا

چو تشنگی خنجر خون خوار تو گیتی — هم کاسه گی دید فنای عطشانرا

زانرا که تب لرزه حرت تو بگیرد — عجب نه نهند بر تن او تار تو انرا

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — الـ[illegible] نار دهد مطور کانرا

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — تیار تو گرده وار نه بند دخفقانرا

در ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی است — [illegible] سعی تو فرد نشوید رنگ یرقانرا

در بیشه کون از پی داغ تو کنند پا — همسال لخنبق از نقطه [illegible]

در گام باهید قبول تو کنند خوش — آهن الم تنگ و خراشیدن سوهانرا

انصاف تو مصریست که در ربه او — نظم از جهت محتسبی داد دکانرا

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین — در حفظ رمه یار دگر تهنیت شبانرا

جاه تو جهانی است که سکان هوادش — در اصل لغت نام ندانند گرانرا

در عالم جاه تو گرار دنی که زماند — چون مهر فرد شد چه نقش راچه کمانرا

روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد — بر باد نشینند هژبران جوانرا

از معقه درین سوی فلک جای نه بستند — بیکار پر ستان نه امل را نه امانرا

وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبند — گر هم نشناسند نگون را د استانرا

وز عکس سنان و سلب لعل و [illegible] — میدان هوا طعنه زنند الاستانرا

کای زفغان نعره کند راه هوا گم — گه نعره بلبل شکند پای فغان را

هر جفت کند افعی قربان و جوان را — پر باکند کس ترکش طیران را

چشم زره اندر دل گردان بشمارد — بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام — آن لحظه که دست حرکت داد عنان را

هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو افعی — از بس که بلعبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام — کز کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را

قاروره کند اندر دو نفس تیغ جهان داد — یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را

تو در کنف حفظ خدای دو جهانی — طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوان را

تا بار دگر پیر جوان کرد جهان سال — گیتی که بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این بخت جوان باد — ما حصر کند دامن هر چرخ مینا را

باقی بدوامی که در احاد سنینش — ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود دنیا گشت وجود حیوان را

تقدیری که بجز فتوی معنی نفاذش — در ملک معین نکند اثبات شبان را

دستور جلال الوزرا کز عدالتش — انصاف رسانید مر انصاف شبان را

آن خواجه که زبس در پی تدبیر صوابش — در بندگی شاه کشد قیصر و خان را

در حال رهانیده روح فزاینده بدن را — در وقت غضب پای گشاینده روان را

انجا که زبان قلمش در سخن آید | بر معجزه تفصیل بود سحر بیان را
انجا که محیط کف او ابر برانگیخت | برابر گشد حاصل باران بنان را
از سیرت وستان رنگ ملوک و ملکه | حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را
از مرتبه دانیت دان مرتبه داری | یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را | تا هیچ خبر ختم ندهد پشت عیان را
این بارگهی فتح کیانی و شهی باد | دین هر دو دو مقصد شده شاهان کیان را
شه تا که زوالست چو جان در بدن ملک | یارب تو نگه دار مر این تا که زوان را

ایضا در مدح ناصر الدین گوید

حضرت پاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خلاصه زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح ظاهر اکه زرایش | صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد | رقص کنان کوه شهور و سنین را
آنکه قدر در بنای خدمتش افکند | موی کشان گردن نیال و تنین را
آنکه بسیر و سکون چمن و میانش | نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم دو کار آنکه مستفید بخت اند | کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
قفل قدر بشکند تفحص حزمش | کشف نهانخانهای غیب یقین را
پای بطولی کند بلندی قدرش | زعم اشارت کنان شک و یقین را
غوطه توان زد ز عرض همتش | در عرق انتاب چرخ برین را

سر ترتیب عقد گوهر کلکش — در ثمین کرد آب در ثمین را
بی شرف مهر خاتمش ننهاداست — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاصدش نگشاداست — کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب ارواح از پی طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را
جز مدد جامه خانهٔ کرم او — کسوت صورت نمیدهند جنین را
تا همه آستانش است نگهبنم — شعله نزد روزنامه هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک بر ننشاند — بار صبا رانه ملک یاسمین را
نافه ز داغش از آن زلابه بخواست — شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا گر بپا ایاغ نشست — کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت — وانعه رفته کرده‌ای ززین را
وز پی احیاء دین خزان و بهاری — بر سر خرزین ندیدست خنگ تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک — رایحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — بدرقه شد یکجهان حنین و این را
ور نه تو دانی که شیر رایت قهر — معتکه گنبد چرخ و شیر عرین را
حصن هزاراسب اگرچه بر در آید — سد قدیم است حصن‌های حصین را
کعبه دولت شه چو دید فضایش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
تیر سریع شهاب کلک تو بین تو — رجم چنان صد هزار دیو لعین را

دولت

خود مدد تیغ پادشاه چه کار است ... خاصه مهیا کارهای چنین را

دولت خوارزمشاه چون بکشش باد ... چشمهٔ خون دید پیشم حادثه بین را

دست بغراک اصطناع تو دارد ... معتصم ملک ساخت حبل متین را

شاد زی ای در ظهور معجز تدبیر ... روی سپید کرد رسم سحر مبین را

ناصر خیرت بهر چه هست معین باد ... طاعت تو چیز ناصر است معین را

باغ وجود از بهار عدل تو زان رنگ ... [illegible] ور آرد نگارخانهٔ چین را

ملت و ملک از تو در لباس نظامند ... لیک تو نه از انتظام باد نه این را

**ایضا در حق ناصر طاهر ابوالفتح دستور**

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیی را ... نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

نسیم باد باعجاز زنده کردن خاک ... ببرد آب همه معجزات عیسی را

بهار زر و گهر مستکشید باز این ابر ... نثار موکب اردی بهشت واضحی را

مذکران طیور ند بر منابر شاخ ... ز بیم شب متر صد نشسته [illegible] را

بجمع مکر بسرطان شد که شاخ نسترنش ... طلوع داد بیکشب هزار شعری را

چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند ... بکوته گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد ... نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را

خدای عزوجل گویی از طریق مزاج ... باعتدال هوا داد جان مانی را

صبا لتعرض لطف بنفشه کرد نشیبی ... بنفشه سر چو نزار آورد آن تمنی را

حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید ... ببست نامیه بر داشتن دهنی را

چو دید نامیه کین یک دو تن ز لشکر او ... متابعت ننمودند زهد و تقوی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را ... خواص لطف و نظر داد بهر اکهی را

چنانکه نرگس و سوسن بخدمت آگهی ... مرتب اند چه انکار را چه دعوی را

چنار پنجه گشادست و بید کمر بسته ... دعا و خدمت دستور و صدر دنیی را

سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ز رای ... ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را

زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت ... تأثر ید بیضات دست موسی را

نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک ... همانکه عکس زمرد نموده افعی را

ز کینه رتبت تو قاصر است قوت عقل ... بلی ز روز جز هیبت چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو ... اساس طور تحمل کند تجلی را

کجا کیا تو صد بار پیش طعنه زد آب ... سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

ز درج کرمت با ستیزه روی طمع ... خواص شکر آمد مزاج کسنی را

حرارت سخطت با گران سنگی ... ذبول کاه دهد کوههای فربی را

دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند ... قضا و رای تو ملک ملک تعالی را

بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت ... قضا بر آب نویسد جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو ... چه واجبست مقادیر امر شوری را

هر آن مثال که توقیع تو در آن نبود ... زمانه طی بکند حرز رای حسنی را

بهیچ لفظ تو لون هم بی‌بها نبود | در اعتقاد تو ضد است لون مکیری را
ز غایت کرم اندر کلام تو نیست | وجود ضنیت مگر در ضمیر تو لی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید | زمانه صوت سوال و صدای ازی را
وجود بی کف تو ناخوش بود چنان | که امن سلوت مخواند من و سلوی را
وجوه جود تو رایج فناکرده وجود | به نیم نان که قضا میفروخت اجری را
زهی رواج جودت ز ردی اعتداد | امید تر کنت احیا فکند موتی را
چو رود جلوه البشاد رای مدحت | ببارگاه در آرد عروس البشی را
برقص در کشند اندر هوای یاکیت | هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک | در آی پایه خود ساختند مادی را
به هیچ روز ترقی بسقف او بردند | چو لات و عزی اطراف تاج مدری را
شکوه مصطفویت بجز طریق نفاد | ز طاقهاش در انداخت لات و عزی را
طریق خدمت اگر نسپرد یا یابیت | زمانه ببانک بشناسد طریق اولی را
ز چرخ چشمه تیغ تو آن شست آب | که خصم ناخره خلق بحر مجری را
همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند | نگاه خشم و رضا خوف رادبشری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه بار چنان | که تیغ بید نماید بچشم خنثی را
ترا عطیه عمری چنانکه بجا اخشن | کند کسیه ساکنش عطای کبری را

**ایضاً در حق بوطالب نعمه گوید**

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — در خاک بدون برد غم امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند — منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را — همواره دعا گفت ملک دولت آن را
این مزرعه تخم امل کرد زمین را — وان دفتر آیات سما کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزدیک اگر صورت این حال نهانست — بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمان چو شهاب زکی ارجو — یک چند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در این هر دو ببست — بر بست جهان نیز بنا ساکن آن را
آن بود که بحر کرمش زود برات — ازلجه کف ابر چو دریا روان را
تا بر دمن خشک جهان نایره بگشاد — وز بیخ بزد شعله نار حدثان را
ور نه که این بار رساندی بر این قوم — تا کشتم عدم رنت و صد قافله جان را
القصه از آن قافله کو دی مروت — آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — او ماند تو دانی که نماند دگران را
بختی است جوان اهل جهان را که بحفظت — یا رب تو نگهدار مر این بخت جوان را

## در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

این کز هی بینم به بیدا ... یا رب بجواب — خویشتن را دهد چنین نعمت پس از چندین عذاب

۱

این منم یارب درین مجلس بکف جزو مدح — وان توئی یارب بران مسند بکف جام شراب

آخران ایام ناخوشتر ز ایام مشیب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دایم در فراق خدمت تو در اشتند — هرکه بود از عمرو و زید و حلیم و خاص و شیخ

اشک چون باران نه کثرت دیده چون ابر از رشک — نوحه چون رعد از غم تو و دل چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بوده بتر — حال رعد اخر بتر باشد که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم — هرکه گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب

الحق حال خود از شعر معزی یک دو بیت — شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی رسد — یکجهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب

در زوایای فلک با وسعت او هر شبی — ذره را گنج بی از بس دعای مستجاب

دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو نگذرد — روز و شب چونانکه ماهی ابر اندر زی آب

با چو برگ بید و قومی از درگان در سکون — دایم اندر غشی بی از خورد بر گاخون

انوری آخر نمید انکه میگوئی خموش — کاو پایی اندر میان دارد مران خر در خلاب

شکر ز دلبرا که گردون با تو حسن عهد کرد — تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران — وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان — آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

نقاب

بلم از

سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد
دور عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ
تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

ملک را کلک تو از دیوان دولت پایگاه
ملک گویی آسمانستی و کلک تو شهاب

قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار
لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب

گر نویسی نام بأست بر در شهر تبت
خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب

ور گفت آرام با تو دیده گیتی جز عیان
دشمنان در بابت افتاده ز خواری چون ذباب

تا ابد جرم دخان با رنده گرد چون بخار
گر بغید بر فلک از دست تو یک غنچه باب

چو دو دست هر دو هم را دید همچون رنگ و گل
کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب

بخشش با منت و احسان با اذیت کنند
ابر و دریا را ز خجلت حشمت چون دود و آب

بالله ار گرد سر دندان شود بالاف زر
فی المثل گر بارد آب زند کانی از سحاب

قطره باران او بر روی الی اگر چکید
کو کله بی بر سرش ننهاد خالی از حباب

ابر کی باشد برابر با کفی دستی که او
کان به بخشد بی ثنا و الماس گیرد در ثواب

کوس عدو رایت بر قسمتش همه بگذاشتم
یک سوالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب

جلوه احسان جود در عمر گردستی تو لی
گر همه صد بدره زر بود است صد خز و ثیاب

جود خراب آباد گیتی هست جای تو ولیک
گنجها ننهد هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدر از مین حلما خداوندا مکن
با کسی کز تو گریزش نیست بیجرمی عقاب

خون کرد و ستم بیجوری مران زین بیش
حق همی دید اندری السابحتم من کل آب

گر نویسد
فاعل کلک

برای صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه
این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

چین ابروی تو بر من رستخیز آرد فلک
روز ما شد تا بسا ایام را نفرمودی جواب

داشت روشن روز بر من آفتاب عون تو
وز عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که جن الانتظار
قهر تو هر لحظه ام گوید که ان الاجتناب

من میان هر دو با جانی بلغز آمدن
در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب

خود روا داری که چشمی کز جهان نشناختم
هر شبی پر باشد از خون وهمی باشد ز خواب

از فلک در بندگی تو سیر هم نفکنم
گر بخونم من کند تیغ حوادث را خضاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود
هست بر علمم که امن عنده علم الکتاب

دانی آخر چون تویی راید بنا شد چون منی
چون بکلی بر داشتم از زردی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود سرج همچون ستون
تا طناب صبح را نبود گره چون ناکه تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد
عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی بارگاه دولتت فوق الافلاک
وز نشیبی جایگاه دشمنت تحت التراب

ایضا
در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

زلف چو مشک ناب تو از بند مشک ناب
روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسره شبست / وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
باغیست چهرهٔ تو که دارد بنفشه بر / سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان / در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری / لبس العقیقت با شکرت همبر آفتاب
گر چون دو آفتاب همه نام تو رواست / کاید به کنار حوری و اندر بر آفتاب
آنگیخت است حسن تو با گل مسلم / وامیخت است لفظ تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا / در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنامیزد الحق آن / خواهد همی بخوبی ازو زیور آفتاب
گوئی که نوک خامهٔ دستور شهریار / تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست / در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
دارای مجد دولت و دین کز برای فخر / دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالم ابوالمعالی بن احمد آنکه اوست / ابر مجرّ آسمانی و از منظر آفتاب
آن گردکشی که هستش لشکر که آسمان / فرمان دهی که هستش فرمانبر آفتاب
بر طالع قویّش دعا گوی مشتری / بر طلعت همیشه ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او / مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی / قاصر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش همی کنند / بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب

بهی آتش

زیبد زمانه را که ز تحریر مدح او — خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک — دارد ز رای روشن تو معجز آفتاب
ای از محل چنانکه ز بهر افزاید جان — وی از شرف چنانکه ز بهر اختر آفتاب
آنجا برد که با تو باشد دل آسمان — و آنجا نهد که با تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین — وز پایه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد — از راه تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت برنفگند — در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژده فروغ — تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برارد سر از نیام — گویی همی برآید از خاور آفتاب
با بند کانت پای ندارد ز سرکشان — میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جویی و لشکر کشی بفتح — در بحر خون بیابد ز معبر آفتاب
از لطف و تاب خنجر مردان لشکرت — در سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی‌زوال — وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان — وین بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که بود برین نمط — خصمی کند هر اینه در محشر آفتاب
نشگفت گر نویسد این شعر انوری — بر روی روزگار بآب زر آفتاب

تا نو بهار

تا نوبهار سبز بود آسمان کبود  تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سر سبز باد باد جهت از دور آسمان  پژمرده لاله وار حسود تو در آفتاب
در بخشش آسمان وش تو ریخته بناز **ایضا** ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

## در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب  دین حق را مجد و گردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد  پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب
فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان  صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب
پیش سیر حلم تو چون خاک باد اندر درنگ  پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از برای اوج گردون زیبدت سقف خیام  ور ز شکرفی جرم کیوان شایدت میخ طناب
منع حکمت دست گردون را ز اعنا برد بست  در بهاران عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب
کشته قهر ترا التقدیر ننماید نشور  تشنه فضل ترا ایام ننماید سراب
دست عدلت گر بخواهد اشیان اندر نهاد  کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
ور جهان مر مصلحت را احتجاب عدل تو  قوت مستی همی بیرون تواند کرد از شراب
ای ز استسلام انصاف تو جز رحمت ترا  یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت چون آب شد از خاکساری در جگر  لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را  گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
زخم خصم تو بیاد تو همچو تیر نهان رود  کز اثر اندر هوای تیره شب جرم شهاب

ز اتفاق رای تو با صدر دین آسوده گشت / عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر / در دماغ چرخ هست از جود تو بوی گلاب
شد قوی دل دولت و دین از مذاق دوناق / قوت دل ز ابداری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان / ور نبودی دست او بخشش نماندی در نقاب
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق / فتنه پیش پاس او همچون قصب در ماهتاب
چون ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف / از پی خدمت تو زندگانی و شباب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر / ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا به هوشت عهد تان پاینده گرد / دست جور از دهر ببریدست پیوند صواب
گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت / هر چه بیند را برای خویش می‌یابد جواب
هم ز اقبال تو می‌یابد ز سلطان جهان / اسپ و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب
گرچه گل بر شاخ خود ناشکفته تازه بود / تا ز گیتی آخر صبا می‌بخشد و تری سحاب
ای زبان راست گویت همه حرف عنبست / وی خیال راست همنشین وحی نامهٔ قرآن
تا بود مقعود و سعد و نحس گردون جز و کل / تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
پایهٔ قدرت مباد از گردش گردون فرود / عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد / سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
بدسگالت در دو گیتی در سقر بادو سقر / نیکخواهت در دو عالم در جنان باد و ثواب

در مدح صدر ...

صدری که از او دولت و دین را ثباتست / آن خواجهٔ شرعست که سلطان قضاتست

آن عقل مجرد که وجودش بکمالست / هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل نباتست

از نسبت او دولت و دین بر در او / آن دائم و آن ذات که داند که نه ذاتست

اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه مانیست / کانرا همه اوصاف فلک فرع زکاتست

گردون ز کفایت بکف او رد کاتش / آری چه عجب کسب شرف کار کفاتست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد / هر بندهٔ او باش که جودی نجاتست

ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد / جاه تو جهانیست که بیرون ز جهاتست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت / در ذمهٔ احرار چو صومست و صلواتست

تو کعبهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر / هر جا که بود ذکر تو گویی عرفاتست

گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ / در بازی اول فرسش گوید ماتست

در خدمت درگاه تو گو راه وفا آرد / ازآنکه برسیلی قدر هم دغاتست

ای کلک گهربار تو موصوف بصفتی / کان معجزهٔ جمله ز اوصاف صفاتست

آتش که برو آب شود چهره بمیرد / وین حکم نه حکمیست که محتاج ثقاتست

کلک تو شها نیست که هرگز نه بمیرد / گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست

زنده بقدوم تو که گم شد اثری زو / تمکین و ولاتست و مراعات رعاتست

اقبال مرا از هنرت نیش و نما داد / ابراست قدوم تو و اقبال نباتست

من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم / گویی که عظامم ز لگدکوب رفاتست

بوسیدن دست تو در او بر دمن جان — در قلزم دست تو گر آب حیات است
تا مقطع دوران فلک را جهان بر جا گرست — هر روز بتو فتح دگرگونه برات است
با دا بمراد تو چه اقطاع و چه دوران — تا بر اثر نعش فلک دور ثبات است
وان خدمت منظوم که در جلوه انشا — دو شیزه شیرین حرکات و سکنات است
زان راوی خوش‌خوان برساند بخدمت — کز شعر غرض شعر نه آواز روات است

۱

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب — یکباره شد ز خیمه مشکین شب طناب
بنمود در روی صورت صبح از کران شب — چون جوی شیر بر طرف نیلگون سراب
جستم ز جامه خواب و نشستم بجانبر — با سینه پر ز آتش و دو دیده پر ز آب
باشد که بینم از رخ رنگین او نشان — باشد که یابم از لب شیرین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — آلوده کرد نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا نوشتم بر حسب حال خویش — گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب
که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز — که صلح و که شکایت و که جنگ و که عتاب
کای نوش جان فزای تو چون نعمت حیات — وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانه فراق تنم را مکن اسیر — بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
با دست در کف من و بنشین در دو چشم — از باد در نفیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا — سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب

چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف
کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین
داری مرا مصیبت این نوحه چون مصاب

در غمزه‌های نرگس او بی‌شمار سحر
در شاخهای سنبل او بی‌قیاس تاب

چون والهان ز جای بجستم همان زمان
بگرفتمش کنار و برافکندمش نقاب

آوردم و بجایش اشاندم بعز و جاه
بر دست بوسه دادم و بر رخ زدم گلاب

طیره همی شدم که چنین میهمان مرا
کو ز آبم خویش ندیدم بشب بخواب

چندان درنگ بان که کنم خدمتی بشرط
چندان لبیا ربا که کنم کاسه جلاب

میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا
وز آب دیده کرده زمین پیش او گلاب

القصه بعد از آن که بپرسید حال من
گفتا که حاجتست بگویم بود صواب

گفتم بگوی گفت من از گفتهای خویش
آورده‌ام چو زاده طبع تو سحر ناب

تا بی ملامت این را فردا بدان کسی
اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح
بنوشته بود خطی چون لولو خوشاب

کای خوانده بخت رای ترا هادی الر
وای گفته چرخ جود ترا مالک الرقاب

از عدل کامل تو بود ملک را نصیب
وز بذل شامل تو جهان را بود نصاب

شد همسری چو صورت عنقا نهان از آنکه
جود تو کرد قاعده همسری خراب

گر نیست بخار بحر کفت بر هوا رود
تا ز رشحه ژاله زرین دهد سحاب

بوسند اختران فلک مر ترا عنان
گیرند سروران زمین مر ترا رکاب

افلاک را زمانهٔ اقبال تو مراد | واشراف را ستانهٔ والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو زنده جیم خلق | می لغ گرفته فوج غنم پیشه ذباب
تا بر بساط مرکز خاک از زردی طبع | زردی ز زعفران زد و سبزی از سداب
یا داجهان حضرت تو مرجع حیات | بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

**در مدح خلاصه جهان ضیاء الدین ابو المعالی مودود ولعهد عصمی گوید**

اجزای خاک خراسان داد یزدان نجات | از بلای غیرت خاکی ره کرکانج دکات
در فراق خدمت کرد همایون موکبی | کاندر و لعل از هلال است آب را منج ازنبات
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر | خواجهٔ دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح | لاجرم ابت مزاجی یافت چون آب حیات
انکه گردون را برد ترجیح نتواند نهاد | عقل کل در ترجیح معنی خاصه در نقد ذات
داد کلک بی‌غرارش کار عالم را نظام | داد رایی با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هر چه در گیتی برو نام عطا افتد کفش | جمله را گفتست خذ جام و قلم را گفت هات
در غنایی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه | بر مساکین طرح باید کرد اموال از زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک | دی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
امدی در هر هنر اقصای غایات الکمال | چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خداوندی نبودستی جدا هرگز چنانکه | نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد از ان و آنکه بنیاد جهان از جود اوست | بر خلایق چون تو کس والی نبوده از ولات

دست انصاف تو بر بدعت سرای دور کار — دست محمود است بر بتخانهای سومنات

گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه — اندرون کعبه کی نامدی عزی و لات

هر کرا نور دل هوائی نیست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفائی نیست فارغ از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع دم — اعتصام الاجبل طاعت بعد از صلوات

زانکه امروز اولوا الامری و یزدان در قران — همچنین گفتست و حق اینست و دیگر ترهات

خون دل ها بد زبانان تو چو گردون بشکنند — در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

صد عنایت نامه گردون چنانکه کرده کیر — چون زد بوانت بجان کردند خصمی را برات

خصم را گو هرچه خواهی کن تو و ندبیر ملک — آن مثل دانم خداوندا که دانی کل شات

صاحبا صدرا خداوندا اگر یا بنده گر — باید از حرمان عطایا بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمت سرپای سازد چون قلم — زانکه گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات

بعد ازین در خدمت ماضیش و بنهاده داد — انکه حسبه تهایش میداد دست هر دم بر ثواب

اندرین خدمت که دارد بنده از لشکر ان — پیش قبسان خراسان دست بر رخ چون بنات

گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گفت — عفو کن وقت اداء او اینکه دارم بس لوات

گفتم آخر شایگان خوشتر ز وجدان بد — فی المثل چون حادثات آید درای حادثات

بود چند الحق زبانی دیگر از وجدان و لیک — چون وفات و چون ممات و چون فنات

هیچکس در یک قوافی بنده را باری ندلو — هر که هستی شعر دانست از عبث و زرعات

جز جمال الدین خطیب انکه برخواند ازین — تا بنات و عابدات و سالکات و نبات

تا کند تقطیع این یک وزن زان سخن | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیش تو بادا به بلخ و جشن تو بادا به مرو | بارگاهت در نشاپور و مقام اندر هرات

ایضا

در مدح اجل کبیر الدین محمد بن ابی النصر گوید

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است | از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه‌ای که پایگه دست و بالش است | آزاده‌ای که در خور صدر است و مسند است

با بذل دست بخشش او ابر مدخل است | با سیر برق خاطر او باد مقعد است

با عزم او طلایه تقدیر منهزم | با رای او زبانه خورشید اسود است

چون حرف آخر است ز ابجد گهی سخا | در راستی چو حرف نخستین ابجد است

تا ملک را تمام تو تمهید یافته است | شغل ملوک و کام ممالک ممهد است

از عادت حمید تو هر دم بنا رسیکی | رسمی است در جهان که جهانی مجدد است

خصم ترا البرق برست از زمانه دست | تا پایه تو مرتبه بر فرق فرقد است

اسپ فلک زبون عنان تو شد چنانکه | ماه و مجره روز و شبش نعل و مقود است

تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب | چون درقه مکوکب و درع مزرد است

چشم بنار پیش کف تو چنان بود | گویی که چشم افعی پیش زمرد است

تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد | تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

تا دست تو گشاده شد اندر مکارمات | از خجلت تو دست عطارد مقید است

اصل جهان تویی و از وی شی الخنا که | اصل عدد یکیست ولی نامعدد است

16

چشم بد از تو دور که در روزگار تو — چشم بلا فتنهٔ ایام ارمد است

در مدح پادشاه غور و برادر او گوید

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است — که در آن عرصه چنان لشکر نامعدود است

رونق ملک سلیمان همه دارد — عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است این دولت — آری این دولت را منتظمی محمود است

ای برادر سخن راست بگو لهم لقائن — راستی بهتر تا فاستقم اندر هود است

عقل داند که مهیا بوجود دو کس است — هرچه از نظم و ز ترتیب درو موجود است

از یکی بازوی اقبال همه سال [illegible] — ور ز دگر طالع دولت ابدا مسعود است

کوه هر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتح است — همت دست گهرگستر آن از جود است

مردی و مردمی از هر دو چنان منتشر اند — که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عود است

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس — چرخ را این به بقا داده بعلو محسود است

نیست الوصه کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است

با خرد گفتم کای غایت مقصود جهان — نسبت جز با بر زنگ توان مقصود است

قبلهٔ مجلس ایشان چو نشان دادند — گفت رضوان بر ما جنت موعود است

هرچه در ملک جهان است چه ظاهر چه خفی — همه در نسبت این هر دو نظر مردود است

تیغ ایشان کر افق صبح شود غوطه خورد — در زمین ظل زمین این کابد الممدود است

خصم را دولت چون عود به سوختن است — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است

گفت زین هر دو یکی جوی که بهمان است ‏ ‏ ‏ گفت آن دیگر گفتا حسن محمود است

گیست این هر دو خداوند به نعتش بنمای ‏ ‏ ‏ که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است

گفتم اغلوط مده این چه دویی با هم گفت ‏ ‏ ‏ دویی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

دهر مانای کمال که ز آغاز وجود ‏ ‏ ‏ بر وجود چو تویی راه دویی مسدود است

بلکه از حصر برون باد ثنا و عمر از ‏ ‏ ‏ گه در عالم محصور لقا ممدود است

خالی از ورد ثنای تو مباد ادیب ‏ ‏ ‏ تا قلم را چو زبان ورد سخن مورود است

ایضا

## در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است ‏ ‏ ‏ هنگام باده خوردن و شادی بردن است

ایام جزو خرگه است زین سبب ‏ ‏ ‏ خرگاه آسمان همه پر خز ادکن است

خالی مدار خرمن آتش ز دود و عود ‏ ‏ ‏ تا در چمن ز برفش کافور خرمن است

آن عهد نیست این که الوان گل چمن ‏ ‏ ‏ گویی که کارگاه حریر ملون است

سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند ‏ ‏ ‏ بینی که چو ز صرصر دی چون جهان کن است

در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را ‏ ‏ ‏ چون آبگینه ها همه پر تیغ و جوشن است

نفس نباتی از تعب خانه بار شد ‏ ‏ ‏ عیبش مکن که مادر بستان سترون است

با وصبا که فحل نبات و نبات بود ‏ ‏ ‏ مردم گیاه شد که نه مرد است و نی زن است

از جوش نشود یک نما تا فرو نشست ‏ ‏ ‏ از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است

در باغ برگ رقص نموج نمی کند ‏ ‏ ‏ بیچاره برگ را چه دل رقص کردن است

گر دست دی چو دشمن دستور بسته است — کز پای تا به سر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض و کسب ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشا نشان که ز تمکین و کلک اوست — هر پادشه که بر سر کلکی ممکن است
آن کز نهیب تف سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است
هر آیتی که آمده در شان کبریا — اندر میان ناصیهٔ او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزن است
آن قلعه جاه اوست که گوی سپهر و مهر — در منجنیق برجش سنگ فلاخن است
زیر رکاب امر دو عنان نفاذ او — زان دم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که گرد فرش شبیخون قهر اوست — نصرت سلاح دار و نگهبان مهیمن است
کلکش چه قابلیست که آسا حیوان ناطق — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صوت صریر معجزنش از روی خاب — در قوت خیال چنان صورت افکن است
تا کنون مزاج چند را امه در محاورت — ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسن است
تقی لعاجی که نظم جهان را البسا تا لو — چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرح ملک آیت فرمان بست و بس — نصی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه طاق و هفت مشعله و چار گلشن است
در آستین دهر چه عیش و غم من بسال — دست قضا که آن به تراکرد دامن است

از جنبش چرخ پر نشود جوف همتت / سیمرغ همت تو چه مرغان ارزن است

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او / تاراج عهد آذر و نیسان و بهمن است

برداشت رسم موکب باران و رعد کوس / وین مختصر نمونه کنون اشک شیون است

تنگ است بر تو سکّهٔ گیتی ز کبریا / در جنب کبریای تو این گو چه مسکن است

وین طرفه تر که هست بر اعدات تنگ تر / پس چاه یوسف است دگر چاه بیژن است

جود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان / کاکنون همه جهان نه بر چشم سوزن است

ترف عدوش نشود زانکه بخت او / کاولست تنگ شیر ولیکن لگدزن است

دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد / کانجا بدیده بود که تا جالش دشمن است

صدرا مرا الفوت جاه تو خاطر است / کاندر اذاء فکرت او برق کودن است

وانجا که در معانی خدمت بکاوش / گویی جهان خزانه دریا و معدن است

گویند مردمان که بدین هست و تنگ هست / آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است

در بوستان گفته من گرچه جا بجای / یا سرو یا سمن بمثل سیر و راسن است

در جیب زمانه شتر گربها بسی است / گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است

با این همه چو بنگری از شیوهای شعر / اکنون باتفاق همین شیوه من است

باری مراست شعر من از هر صفت که هست / گر نظم نامرتب و گر نامدون است

کس دانم از اکابر گردن کشان نظم / کو را صریح خون دو دیوان بگردن است

تا جلوه گاه عارض روز است زلف شب / این تیره گل که لازم این سبز گلشن است

دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه / گذشت روز بهر که درین عهد روشن است

دین آبگینه خانه گردون که در وی است / از شعلهای آتش الوان ملون است

بادا چراغ واره فراش جاه تو / تا هیچ در فتیله خورشید روغن است

## ایضا
## در مدح دستور ناصر الدین ابو المظفر ابو الفتح طاهر گوید

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برارد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

اگرچه نقش همه امهات می بندد / درین سرای که کون و فساد منشو ماست

نقادیی که درین نقشها همی بینی / ز خامه ایست که در دست جنبش آباست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

بدست ما چو ازین حل عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبعم از دگر بری نیست / که بر طبایع موالید را ابا و الاست

کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که نه اولست و نی آخر / چه گردشست که نامنقطع است و بنا

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بس باشد ‌ ‌ بجای من چه گزین صد هزار گونه جفاست
چو دید کز پی تشریف حرمت و جاهست ‌ ‌ چو بندگان دگر قصد حضرت والاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا ‌ ‌ که صحن و سقفش معارهٔ زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم ‌ ‌ که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چون ناگران لیوت طبع ‌ ‌ که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمیکندش ‌ ‌ گراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غم است ‌ ‌ وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
عصاست پایم و در اصل آفرینش خلق ‌ ‌ شنیده‌ای که [illegible] را بجای پای عصاست
ز روزگار نخواستست این همه جز آنکه بیم ‌ ‌ ز دست بوس خداوند روزگار جداست
جهان خواجگی و خلاصهٔ جهان که بجاه ‌ ‌ بخواجگان و امیران برش علو علاست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب ‌ ‌ که در روز ازل صاحب شریعت آشناست
بهای ملت پشت و پناه ناصر دین ‌ ‌ که دین و ملت ازو جفت افسر است و بهاست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر ابن صاحب ‌ ‌ که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بزرگواری کز کلک و خاتمش ملک ‌ ‌ هزار بند گشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استوا ‌ ‌ ز لطف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر با بود ‌ ‌ ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضا بگفت بدست دهم زمام جهان ‌ ‌ زمانه گفت که او خود جهان ستوفاست

بلطفا

بخط طاعت و فرمان در انس و جن و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست

ایا سپهر نوالی که ... صدق و سخاست — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

توانگریست که ز مدح ثنای مدحت تو — بمادح تو براز نور کار مدح ثناست

بدرگه تو فلک را که زر بپای ادب — بجانب تو و دستار النظر العین رضاست

عیار قدر تو ان اوجها که بر گردون است — عیال دست تو ان موجها که در دریاست

ز شوق مجلس تست انطرابگه در زهره است — ز بهر خدمت تست آن کمر که در جوزاست

بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب — مسیر امر ترا بال برق و پای صباست

ز اعتدال هوای که دولت تو دارد — جماد را چو نبات انتما نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخیست — سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو — بذات کل جهانی و کل او اجزاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند — که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست

و فنا چو ذات ترا دید گفت این عجبست — جهان گذشت و هنوز اندرین [illegible] بر جاست　ثنی

اگر فنا ز هستی بکلی برابر آید — ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان — بقا بذات تو باقیست نه ذات تو ببقاست

تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل — که با رکاب تو خاکست و با عنانت هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک — هوا ... شد فدفد و دریا سراب و که صحراست

زمین نرم و هموار

سپهر اگر بمثل خویش صورتی سازد    برش چو صورت اسپی بود که بر دریاست
نشیب و بالا یکسان نماید از پی آنکه    بکام او بجهان نی نشیب و نی بالاست
جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی    بعالمیت برد کاندرو بود فرداست
نه صاحبا ملکا زار زوی خدمت تو    دلم قریب عذابست و دیده جفت بکاست
ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آنکه    که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد    که راه وادی دشوار و عبره بر دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن    که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذر نهیست    که گر بگویم گویند بر تو جای دهاست
بمن جواب و سؤال ابوردیوان را    تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست
ولیکن ارچه تن مرده ریگ نیست چنانک    که خدمت تو کند جان ز ارمانده کجاست
سؤالکیست درین حالتم بغایت لطیف    گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من    که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان مدیه مبر    به بنده گرچه گدای بغیر لعبت شعر است
سرم بظل عنایت بپوش لیس باشد    که عمرهاست که در لطف آفتاب عناست
همیشه تا که جهان اندرون ز دو فلک    شبست و روز از این هردو ظلمت و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن شد    که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان بجهان    که هرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست

جهد به نیز گذرانید

## در حق جمال الدین یوسف گوید ایضا

ملک یوسف ای حاتم حلی علامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی — ازان بندگی میکنند خاص و عامت
جهان کیست پرورده اصطناعت — فلک چیست دریوزه احتشامت
نه جز عدل اندر شهریاری مرادت — نه جز عدل در پادشاهی مرامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز تشریف نامت
اجل پرتو شعلهائی سنانت — ظفر ماهی چشمهای حسامت
در اطراف گردون غبار سپاهت — در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری — که زد بی‌نیازی علم گرد بامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه — قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت ز گیتی به پیش تو آمد — بکه زان کنند بامدادان سلامت
تو آن ابر دستی که گر هفت دریا — همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا وام ندهی عجب این که دایم — جهانی از آن شکر در زیر وامت
گواهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همین دانم و بس — که زینند اینها و آنها علامت
اگر ای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان پیش مانند — بس است این یک آیت گواه دوامت

چو از لست نفع مغبچان عالم | در و تا مقیمی است باشد مقامست
جهانی تو کوئی که هرگز ندارد | جهان آفرین ساعتی بی نظامست
چو در رزم رانی مواکب فزونست | چو در بزم باشی خزاین حطامست
بفردوس بزم تو کوثر در آمد | برون شد چو از در در آمد مدامست
چو از روی معنی بهشت است بزمت | تو می خور چرا می نباشد حرامست
فلک بساغر ماه نوبیش دارد | چو ساقی تو جرعه ریزد بجامست
همی بینم ای آفتاب سلاطین | اگر سوی گردون شود پایه بامست
که خاتم بپایان شود در یمینت | که گوهر ثریا شود بر ستامست
تو خورشید گردون ملکی و حیرت | که خیره است از و حرمن مه غمامست
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد | اگر چند در سایه گیرد مدامست
نه مستقیم از آنکه امکان ندارد | چو خلق عدم علت انتقامست
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن | که خالی لشکر ملکی بکامست
کجا شد عنان عناد تو جنبان | که خالی لشکر تو سن چرخ رامست
نبود هیچ ملکی که صیرت نکردد | چو باشد سخا دانه و عدل دامست
الا تا که صبح است در طی شامی | مدار جهان باد بر صبح و شامست
مبادا که یک لاله فتح روید | جز از سبزه خنجر سبز فامست
مبادا که خورشید نصرت برآید | جز از شعله زرد تیغ زرکامست

در حق مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

روز عیش و طرب و بستانست | روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر آمیز است | دامن باد گلاب افشانست
در ملاقات صبا ردی غدر | راست چون اتوده سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل | قدحی از شبه و مرجانست
تاک شیدا است صباح خجر پد | روی گلزار پر از پیکانست
میل اطفال نبات از پی قوت | سوی گردون بطبیعت زانست
که کنون ابر دهد روزیشان | هر کرا نفس نباتی جانست
باز در پرده الوان بلبل | مطرب بزم گهی مستانست
گر پی تهنیت نوروزی | باغ را باد صبا مهمانست
شاهد شاخ ز مشاطه طبع | غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار | بنگویی چو نگارستانست
ابر آبستن دریست گران | وز گرانیش گهر ارزانست
بکف صدر جهان ماند راست | نه که این دعوی و او برهانست
مظهر اندر کف این دینارست | مدغم اندر دل او بارانست
کثرت این سبب استغناست | کثرت آن مدد طوفانست
بذل این که بکه و دشوارست | جود آن دمبدم و آسانست

گرچه پیدا نکنم کان کف کیست — کس نداند که بر و پنهانست
کف دستی است که بر نامهٔ رزق — نام او تا به ابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی — که نظیریش پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحر و بیان — قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمت — پود و تار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند — که بر او اوج زحل تاوانست
ابر با دست جوادش بیند — که بر و نام سخا بهتانست
نظرش مبدا احمد اقبال است — سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثهٔ گردون را — سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر باهر مراعات ولیش — خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش — زخم نیشهٔ زهره شل کیوانست
نفخ صور است صریر قلمش — نفخ صوری نه که در قرآنست
کان نشوری دهد آنرا که تنش — بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آنرا که دلش — کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدا — جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی — چرخ [illegible] ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر — ماه بر در که تو دربانست

فتنه از امن تو در زنجیر است — جور از عدل تو در زندانست
بالله ار بر سر انصاف شوی — نایب عدل تو نوشروانست
گرچه نزد درگذری کل وجود — جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست — گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیر است کنون روباه است — وین نه گرگ است کنون چوپانست
قائم است که چون کلک قضا — ایمن از شبهت و ز طغیانست
هست جرمی که در و سر فلک — همه پوشیده و او عریانست
در سرای امل از احسانت — سفره در سفره و خوان در خوانست
در بر سایهٔ تو ذات عدوت — نه بمعنی بدن انسانست
زآتش غیرت خوانی تو مقیم — بر فلک ثور و حمل بریانست
هر چه در مدح تو گویند رواست — جز دو آن لم یزل و سبحانست
شعر جز مدحت تو نه ز دراست — شغل جز طاعت تو عصیانست
حرفی از لطف تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوانست
لیکن الفاظ من و مجلس تو — راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو نتوانم کرد — من کیم کز مثل حسانست
من چه دانم شرف درگه آنکه — عقل در ماهیتش حیرانست
از تو این مایه بدانم خبر دم — که ترا جز تو نتوان دانست

اي جوادي که دل و دست ترا  صحن دریا و انامل کان است
روز نوروز مي اندر خم ها  همه هشیار نه از حرمان است
کس دو کرباره درین دم نرسد  لیس لخور گرچه مه شعبان است
بخدا ار الحقیقت نگریی  مه شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار که داعي کنف است  که برون از کرم یزدان است
در جهان خرم و آباد بزیی  زانکه آباد جهان ویران است
از بدي چار دنهبت بادپناه  آنکه بر چار دنهش فرمان است
مدت عمر تو جاویدان باد  تا ابد مدت جاویدان است

## در مدح وزیر علی الهروی گوید

تیر ستم فلک خدنگ است  شهباز شمره جهان شرنگ است
گردون نخورد غمت بکه شوخ است  کیتي نخرد دمت که شنگ است
بر کشتي عمر تکیه کم کن  کین سیل نشیمن نهنگ است
در کوي هنر مباش کان کوي  اقطاع قدیم شالهنگ است
با جهل بساز کاندرین باغ  بر بید همیشه باد رنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست  هر خر داري همان دو ننگ است
بر گردن اختیار احرار  اکنون نه ردا است پالهنگ است
در بچه موش خانه هم  زر نیست که ناخن پلنگ است

تا چهره ارزد نه بینم — پر آینهٔ امید زنگ است

بوی نبرم همی ز شادی — باز این چه گل است وین چه رنگ است

زیر قدمم همیشه گویی — کز زلزله خاک بیدرنگ است

من روبه پوستین لکادر — وین گرسنه شرزه تیزچنگ است

با من که زمین با آشتی نیست — زانست که آسمان بجنگ است

گویند ز سنگ و هنگ دوری — دانی که بجای سنگ و هنگ است

تا تیره شد است انجم از سر — اشکم بخلاف آن چو رنگ است

پنهان گریم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است

در حنجرم از خروش مستور — صد نالهٔ زار و زیر و چنگ است

ای صدر جهان مپرس کز چرخ — در موزهٔ بخت من چه سنگ است

با دست شکسته‌های جهدم — در جستن ناگزیر لنگ است

دریاب مرا و زود دریاب — کین دست شکسته نیک تنگ است

در زین مراد باد رخشت — تا رخش عدوت بسته تنگ است

در مدح دستور ابوالفتح طاهر گوید

روزی خوردن و شادی و دل با طرب است — ناف غنچه است اگر غرهٔ ماه رجب است

برگ ریزان به همه حال خرد باید رست — لیقدح آنکه از و برگ نوای طرب است

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت — چکند نامیه عنین و طبیعت عزب است

دختر رز که به طارم تاکش دیدی / مدتی شد که بر او تنگ سرش در کنب است

موی بر چیکت ومیده ز حسد پیچ زنست / تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گر نه صراف خزان کیسه‌شان رفت به باغ / چون چمنها ز ذهالش همه یکسر ذهب است

این عجب نیست بسی گر ملا ز ژاله دخوید / گفتی آمیزه مینا سم و بیجاده لب است

یارب الماس آتش ناز که گردیده بسم / بسینی این گنبد فیروزه که چون کوا تعجب است

این همه سبکنه و صحر است که گفتی سموم / تربت این خذف و دستی ان حطب است

خیز از سعی دخان هین و ز تاثیر بخار / تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است

روزن این همه بد زه زرین زره است / عرصه آن همه پشته بسان سلهب است

لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان / افعی کاه ربا پیکر و مرجان عصب است

دود حلقه شده بر سطح هوا خم بر خم / سطرها لیست که مکتوب بنان لهب است

شعله آتش از آن روی که گفتیم گوی / در مقادیر کتابت قلم منتخب است

هر زمان لرزه بر اب شمر افتد مگرش / در مزاج از اثر هیبت دستور تب است

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح / جنبش رایت عالیش قوی بر سبب است

طاهران ذات مطهر که سپهر سنش گوید / صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسب است

آنکه در شش جهت از فصله خوان کرمش / هیچ دل باز نیابی که درو دل گرب است

وانکه در نه فلک از برق حمایل عهد / همه از بارقه خاطر او ملتهب است

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است / عادل فرمان رسش داور دین عرب است

عنصر

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی  زان شب او را ز مهمان فلک قدر و جهت است

صاحبا جانا ملکا هم نه چرا زانکه ترا  مدحت از حرف بدون است چه جای لقب است

نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش  بل برای شرف سکه و فخر خطب است

مسندت برتر از آنست که در صدر یکی از آن  به چرخ را کنج تمنا و مجال طلب است

گوشه بالش تو حیث که گوشه ملک  و ندر آن هم ز حسب رفعت و هم از نسب است

آسمان دگری از آنکه ز همت جنبی  جنبش چرخ نه از شطوت نه از غضب است

غرض از کون تو بودی که ز پروردن تحمل  گرچه از خار گذر نیست غرض خود رطب است

مشعل سم اسب تو نشنید همی گرد  خاک فریاد برآورد که ترک ادب است

گرد جنبش تو نشد بر همه اعضاش گشت  تا که اجری شد و آنکه همه سالش حرب است

چرخ چون گو ز شکست از ازو چو ماه  چهره چون چهره بادام همه پر نقب است

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد  حق شناسد که بوالقاسم و که بولهب است

نسبت شرکت قدرت نشود لازم از آنکه  دار او از خشب و تخت تو نیز از خشب است

در مقابل همه شین بیک وجه رواست  تو چو خورشید ز اس او چو قمر در ذنب است

افزار زا بطو قهر کجا داند شد  هر عقب سیر نفاذت نه بپا ره ربست

ور کشد سد سکندر ز مثل گرد لقاش  آن مهندس که در افعال و رایی تعب است

عقل داند که چو مهتاب برد دشت تیغ  رد منغش نه بر اندازه ورع و قصب است

همه در شش دره عجز اند و ز اداد نهفت  ضربه لبستان و بزن زانکه تمامت ندب است

تا که تبدیل بد و نیک لباس همه است        تا که ترکیب مه و سال بروز و شب است

بی تو ترتیب مه و سال شب و روز مباد        که سر جمله آن مدت تو منتخب است

می و مطرب خوش و خرمی و بی شغبی        که ز انصاف تو اقطار جهان پر شغب است

## در حق وزیر ابو الفتح ناصر الدین گوید

می بیاور که جشن دستور است        جشن عالی سرای معمور است

قبه کز نوای مطرب او        چرخ را در صدا و صد سور است

صفه کز فروغ دیوارش        آسمان در تموج نور است

صور نقش را فضای سهوت نیست        که بجنبش را مزاج کافور است

تری و خشکی مواد شش را        آب چون آفتاب مزدور است

آفتاب بروج سقفش را        تابش آفتاب باحور است

ماه زانسیب سقفش ار لبن ازین        نگذرد بر سپهر معذور است

که ز مخروط ظل او همه سال        خائف است از خسوف و رنجور است

چشم بد دور باد از مو که بلطف        چشمه عرصه نشاپور است

بی خطا گفتم این دعا زچه روی        زانکه خود چشم بد ازو دور است

دست آفت بدو چگونه رسد        که در و نیم دست دستور است

ناصر دین حق که وا ایست دین        تا که در فتح اوست منصور است

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر        بر مراد و هوایش مقصور است

آنکه ملک لقاش را شب و روز ‌‌ ‌ از سواد و بیاض منشور است

حلم او را تحمل جودی ‌‌ ‌ رای او را تجلی طور است

جرعهٔ بادهٔ خلافش را ‌‌ ‌ چون قضا چند سر ز مخمور است ‌ اجل

کارفرمای امر و نهیش را ‌‌ ‌ چون اجل صد هزار مجبور است ‌ قضا

قهر او قهرمان آن عالم ‌‌ ‌ که در او روزگار مقهور است

جود او کدخدای آن کشور ‌‌ ‌ که در او احتیاج مهجور است

امر او بر ملوک امر عدل ‌‌ ‌ بعد از او هر که هست مامور است

امر او مالک الرقابی هست ‌‌ ‌ که به ملک لقاء مغرور است

رای او نور آفتابی هست ‌‌ ‌ که به تعقیب سایه مشهور است

آب را رافت از رعایت اوست ‌‌ ‌ سعی او زان همیشه مشکور است

جرعهٔ جام حلم او خورد است ‌‌ ‌ کوه از آن سر گران و مخمور است

آتشش اندر تب از سیاست او ‌‌ ‌ طبع او زان همیشه محرور است

ای قدر قدرتی که با عزمت ‌‌ ‌ زور بازوی آسمان زور است

نامه خنجر حکم او دارد ‌‌ ‌ باد از آن در مسیر مجبور است ‌ جبر

نشره ترجمانی قلمت ‌‌ ‌ هرچه در ضمن لوح مسطور است

نشر اموات میکند صریر ‌‌ ‌ مگرش آفرینش صور است

کشف اسرار میکند برموز ‌‌ ‌ برموز که در منش سور است

وصف مکتوب او همی کردم — بجلاوت چنانکه مذکور است
عسل از غایت لطافت گفت — تا مرا وصف خط دستور است
سکه خدمتی زر دین شرف — سال و مه بر میان زنبور است
عجبا لا اله الا الله — کز کمالت چه خط موفور است
تا که مقدور حل و عقد قضا — در حجاب زمانه مستور است
دست فرسود حل و عقد تو باد — هر چه در سلک دهر مقدور است
روزگارت چنانکه نوان گفت — که در و هیچ روز مخذور است
هم از آن بن که بوالفرج گوید — روزگارت عصیر انگور است

**در حق ملک تاج الدین بمدح سلطان سنجر رحمة الله علیه گوید**

ملک هم بر ملک قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت
شیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت
بملک تاج بخش و تاج ملوک — کز یمین ملک زر یسار گرفت
آنکه ملکی بیک سوال بداد — و آنکه عالم بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس رمحش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهره زو نگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد — ساحتش تیغ آبدار گرفت

بزم او را زمانه بالا آور درّ / فلکش نقش نوبهار گرفت

سایهٔ حلم بر زمین افکند / کوه هر خاک از او وقار گرفت

شعله با من بر اثیر کشید / گنبد چرخ از او شرار گرفت

ملکا خسروا خداوندا / این سه نام از تو افتخار گرفت

نه بانگشت عدو حصر ثنا / خرج جود ترا شمار گرفت

نه بمعیار جزو کل و قدر / بار حلم ترا عیار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت

همه عالم شعار عهد تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت

روز چند از عمر خطا بینی / ملک از این خطر کنار گرفت

خجل اکنون بعذر باز آمد / شهر تخت تو در کنار گرفت

سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه زاندازه بیش کار گرفت

همت بی ضرر تو دو سه روز / الفرادی با حضرت یار گرفت

گوشه‌ای از جهان بدو بگذاشت / گوشهٔ تخت شهریار گرفت

تا به پالیش زمانه خار سپرد / تا به پستش زمانه بار گرفت

روز هیجا که از طراده لعل / موکب شکل لاله زار گرفت

کارزار از هزاهز سنبهت / صورت قهر کردگار گرفت

از نهیب تو شیر گردون را / آب ناخورده پیش یار گرفت

[illegible]

فتنه را از زدی خواب امان — هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی — کاخر خصمی تو خوار گرفت
خصم از غره شد بمستی ملک — چون دماغش همی خمار گرفت
پای در دامن امل بنداشت — دامن ملک پای دار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت — ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن — بین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند — دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو بار دیگر ملکی — که نه کس نی بروزگار گرفت

در مرثیه سید افتخار الدین صدر جهان بلخی گوید

شهر پر فتنه و پر شغله و پر غوغاست — سید و صدر جهان بار نداده‌ست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک رو ننمود — چیست از ذره که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود ارنی — بار نا دادنش امروز بر ان قول گواست
پرده دارا تو یکی در شو و احوال ببین — تا چگونه است نه پیش است که دلها دوتاست
در ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این کار شماست
ور توانی که دمی بار دهی به باشد — تا در آییم و سلامیش کنیم از تنهاست
ور چنان است که حالیست نه بر وفق مراد — خود دیگر بر کن بنو شدن انحال کراست

که تواند که باندیشه درآرد جهان
گر جهان آنکه جهان همه یک بود جداست

وانکه باقی بمدد دادن جانهاش بودی
نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

وانکه برخاست از در سم بری چون بنشست
دامن از عمر بیفشاند و بیکباره بخاست

چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست
چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضاست

آفریده چگونه کرانکشد با قضا
کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

دار با ما که سپهر است ولایت سوزاست
وای کاین والی سوزنده بغایت والاست

اجل از بار خدائی اجل اندر نگذشت
گر تو گوئی که زمین در گذرد این سخن داست

ای ز اولاد پیامبر وسط عقد پیرس
گر فراق تو بر اولاد پیامبر چه عناست

وادی دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا
تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول
تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست

از فنائی چو توئی گشت مبرهن ما را
که تر و خشک جهان در ره سیلاب فناست

با تو گیتی چو خطا کرد وفا با که کند
وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست بجفا

دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد
بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست

بکه خلق ز جفاهای فلک مجروحند
اندرین روز که شب حامل تشویش و بلاست دور

بلغ الهیج ففائی چو وفات تو نبود
آخر ای دور فلک وقت بدان این چه قضاست

رفتی و با تو کمالی که جهان داشت برد
که جهان را پس ازین ناقص خواهم سزاست

که دهد کار جهان نور تو غایب ز جهان
شب و خورشید بهم بر دو کی اندر راست

ننگ بودی از بزرگیت جهان و معنی / داند آنکس که باسباب بزرگی داناست
وین عجب تر که کنون پایه او از ان ننگ تراست / زانکه از در تو خایانه خلا و نه ملاست
گرچه در هر جگری درد و غمت منجز داست / که شبا روزی چون ذکر تو در لشو و نماست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت / حال ما حالت بگذشتن همیشان و کجاست
گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت / وین قصور نه بانداز اندیشه ماست
کیست با این همه کز ناله زارش شب نیست / سقف گردون نه پر از ولوله صوت و صداست
کیست آنکس که ز درد دل و ز خون جگر / گر فرافت نه مژه ابر و کنارش دریاست
تا کجا اندر آرام بگیری که بیکبار / همچنان در طلب خدمت تو پا بر جاست
تا جهان را بگذاری ز جهان جاه یتیم / که یتیمی جهان گرچه نه طفل است خطاست
ای دریغا که ز تو درد دلی مانده بدست / وان که این درد نه دردیست که درمانش دواست
وای دریغا که شب هجرت غم بر رو تو / نیست آن شب که در آن صبح امید فرداست
ای دریغا که ثناها بدعا باز افتاد / چون چنین است همین ذکر در این حال دعاست
یاربش در کنف لطف و رضا خود دار / که چنان لطف که او در خور آنست سزاست
چون نماندی تو ازین تفرقها جمع کن / تا که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست
ور بکشتی نظری کرد برو ننگ مگیر / که جهان دجله شد و ما همه را استسقاست

نا پر دست

در مدح ملک معین الدین کوتوال بلخ گوید

منصب از منصب رفیع تر است / هر زمانیت منصب دگر است

ای جنابت

این مناسب که دیدهٔ جزویست / کار کلی هنوز در قدراست

باش تا صبح دولتت بدمد / کین نتایج هنوز در سحراست

ذکر تشریف شاه نتوان کرد / کان زمین سخن فراخ تراست

پایهٔ تشریف صاحب عادل / که جهان را بعدل چون عمراست

در میان است خاکپایش را / خاک بوسیده هر که تاجوراست

ورنه حقا که گفتمی بر تو / آفرینش بجمله مختصراست

بالله ار گرد دامن تو رسد / هرچه در دامن فلک گهراست

هرچه من بنده زین سخن گویم / همه از یک گهر صواب تراست

سخن آرای مرد افی بنت / خود تو بنگر عیانست یا خبراست

من همی گویم این که میگویم / تا تو گویی هباست یا هدراست

بر زبانم قضا همی [illegible] اند / پس قضا هم بدین حدیث دراست

ای جوادی که پیش دست و دلت / ابر چون دود و بحر چون شمراست

استخوان ریزهای خوان تواند / هرچه در خوان دهر ما حضراست

هرکجا از حمایتت حرزیست / دور الم چون شفا هزار اثراست

هرکجا از عنایتت حصنیست / مرگ چون حلقه از برون دراست

پاس تو شد چنان که کاه ربای / از ملاقات کاه پر حذراست

عنصرت مایه ایست از رحمت / گرچه در طی صورت بشراست

دامنت ارزد

خط راست زراستی که بود　　همه خطهای جدول هنر است
وقت گفتار دکاه دیدارست　　سنک را سیم و خاک را البصر است
هست با خامهٔ تو خام همه　　هرچه صد ساله پختهٔ فکر است
ناوکت روز انتقام بدست (بدان)　　سپر روز فتنه خطر است
در دو حالت که دید یک آلت　　که همون ناوک و همون سپر است
بسر جامهٔ تو آمده سر　　هرچه در قبضهٔ قضا ظفر است
گردش آفتاب سایهٔ تست　　زیر فیضی که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قدر ترا　　هرچه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان است این که　　بر سرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو بحق خدای　　که ز خوی روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه　　کینت کز پای تا بسر جگر است
بشکند روز انتقام تو جست　　هرکجا بر میان او کمر است
گر دهد خصم خواب خرگوش است　　مصلحت را بجز که عشوه خر است
چرخ داند که ریشخند است آن　　نه چو آن ریش گاو کون خر است
بگره این دست برد بنمایش　　تا بدانند اگرچه کور و کر است
که بسوراخ غور کین تو در　　ممثل موش ماده شیر نر است
آمدم با حدیث سیرت خویش　　که نمودار مردمان سیر است

بطرازی

بخدایی که در دوازده میل · هفت پیکش همیشه در سفر است
تخته کارگاه صنعت اوست · گر سواد مه و [illegible] است
که مرا در هوای خدمت تو · گر بشب خواب گر بروز خور است
چمن بوستان نعمت ترا · خاطرم اندر خت بارور است
که ز مدح و ثنا و ذکر و دعا · دایمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
شعر من در جهان سمر زان شد · که شعار تو در جهان سمر است
کشته ام بی نظیر ازانکه ترا · بعنایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم منست مرا · سخنم لاجرم چو آب زر است
تا سه فرزند اخشیجان را · چار مادر چنانکه نه پدر است
ناگزیر زمانه باد بقات · تا ز چار و نه و سه ناگزر است
پای قدرت سپرده اوج فلک · تا فلک را جهان لگد سپر است

## در مدح سلطان سنجر گوید

ملک مصطفی است و حصن ملک حصین است · منت و از خدای را که چنین است
شعلهٔ باس سیاست هرچه عرصهٔ ملکست · سایهٔ عدلست هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام لصلح است · خامهٔ انصاف با قرار نگین است
خواب که در چشم فتنه هست نه خفت است · بلکه بجز نابه سرشک بجبین است
جام سپهر اوفتاد در دهمتم رخت · دست جهان گو که دور ما معین است

امن است [illegible]

دیر زیاد آنکه در چنین نفاذش          زیر یک آیت هزار سوره مبین است
عاقله آسمان که نزد وقوفش          نیک و بد روزگار جمله یقین است
گرچه نگوید که اعتصام جهان را          از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان داند آنکه وقت تمسک          عروه وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش          قیصر و فغفور و خان و رای و تگین است
شیر شکاری که داغ طاعت و ضبطش          شیر فلک را چو حرف لوح سرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش          قلعه بدخواه ملک رخنه چو سبین است
آنکه یسارش به رزم حمل گرانست          وانکه یمینش به رزم حمله گزین است
بحر نه از موج واله تب لرزه است          کز غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت          وانکه بدو قایم است ذات متین است
راه حوادث بزد رزانت رایش          خلق چه داند که آن چه رای رزین است
پاره نخواهد همی جهان که جهان را          امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر نیابد همی ستم که ستم را          روز نخستین چو روز بازپسین است
فکرت اولی برد بجای اگر چند          در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گزیر ندارد          گر همه در طینتش بقیت طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد          در سرش اکنون هوای شرف عین است
ای بشر آسایه خدای که دین را          سایه چترت هزار حصن حصین است

قهر تو آن رایتی که در شب ظلمش / روز سیه را هزار گونه کمین است

حلم ترا روزگار زیر رکاب است / رای ترا آفتاب زیر نگین است

تا شرف خدمت رکاب تو یابد / توسن ایام را تمنی زین است

قدر تو جای زد ست خیمه که تقدیر / بر در او چون طناب راه نشین است

کوشش فنا را چو نزد کمال تو کورا / سده جاهت برون ز چرخ برین است

خطبهٔ ملک ترا که داند یا رب / کیست خطیبش که عرش منبرنشین است

در قلم خود گرفت خازن همت / هر چه قضا را ز سر غیب دفین است

بی شرف مهر خازنانی د فوت / گنج عدم را کدام غث و ثمین است

مردمک چشم جور ابله دارد / تا که در ابروی احتیاط تو چین است

تا چه قدر قدر لی که شیر علم را / در صف رزم تو گشته شیر عرین است

عکس سنان از کف تو معرکه سوز است / چشم زره در بر تو حادثه بین است

الازم از نیست خصم تهمتن را / آنکه جنبش قفا قفاش چنین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت / آتش خشم خدای دیو لعین است

بنده درین مختصر عرض که تو گفتی / آیت تحصیل او چو روز مبین است

قاعدهٔ تهنیت همی بنهد زانکه / خصم ز تفتفو ز چین نه غور نگین است

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت / جمجمهٔ کوه پر صدای انین است

ور چه ز تیغ مبارزان تو هست / سنگ بخون معاندان عجین است

تا تو صاحب قران بدگرنه از ز    وین سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو باز کرد کار کنم زانک    نام تو با نام کرد کار قرین است

گو برو از خطبه باز پرس و ز سکه    هر که یقینش بشک و ریب رهین است

تا که بیامد شهور و سنین در    طی شدن عمر شادمان و حزین است

شادی و عمر تو باد کین دو سعادت    مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاه تو خدای عز و جل باد    کوست که او خیر ناصر است و معین است

در مدح صفوة الدین مریم که منکوحهٔ سلطان سنجر است

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوا عالمست    راستی با طفیل خاک و ان آدم است

باز هر که اندر دوام جزو کلی دست او    بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کیست آن از ذوی زمانیکی    معنی دار دمبین کز صورت مریم است

عیسی اندر آسمان هم داند از خواهی سخن    تا تو گوید این سخن در صفوة الدین مریم است

پادشا سیرت خداوندی که در تربیت ملک    هر چه رای اوست رای پادشاه عالم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان درهم    مشورتها صوابش را خواص خاتم است

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات    طوطی معنی منم و اینک زبانم ابکم است

حرف را چون حلقه بر در بسته لیس ای عجب    من چه گویم چون لغتها از حروف معجم است

ابجد لغت تو حاصل از ان دبیرستان نبود    کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است

گر بخاطر در نگنجد لغت تو نشگفت از آنکه    هر چه عقلش در نواند یافت از قدره کم است

قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل گشتست　　دیدن خورشید بر خفاش کار مظلمست

مسند قدر تو تن در خیر دوران نداد　　زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتمست

خواستم گفت آسمانی رفعت گفتا ملولی　　کاسمان از جمله اقطاع ما یک طارمست

تو وران اندازه از کبریا اندر وجود　　هیچکس را وسعت بر خوان نهادن کو همست

باد را در شارع حکمت شتابی دایم است　　خاک را از فضله حلمت اساس محکمست

ایمنی با بنده خواهست چون سازی کرافت　　فتنه را گفتند ایمان تازه کن کافر دمست

تا در انعام تو بر او گشتش باز شد　　آز را پیوسته در پای نیاری در همست

فتح باب دست سیلیست کز تاثیر او　　دود آتش را همیان چون ابر نیسان کرمست

موج شادی میزند جان جهان از گفت تو　　نیست غم گرکان دریا را ازین شادی غمست

سعد اکبر کیست کو اندر دو گز مقنع ترا　　آن سعادت های دنیای و دینی مدغمست

گز درای هیچ گردون ده یکی زان حاصلست　　مشتری را در صد وسی گز عمامه معلمست

تاکه از دوران دایم در خم سقف فلک　　با چراغ صبح انجم روز و شام ادهمست

آتش جود ترا کز دود منت فارغست　　آن سعادت باد هیزم کش که بیرون زین خمست

رایت عز تو بر بام اجل باد آنکه تا　　طره شب بیزه فوج زمان را پرچمست

می نیارم گفت خرم باد عیدت کو چرا　　زانکه خود عید دو عالم از وجودت خرمست

## در حق خواجه بزرگ وصف قلم او گوید

ای ملک همین رکن ترا کلک وزیرست　　کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیرست

کلکی است که در نظم جهان خامهٔ مالک / تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است

کلکی که بخواند بصر آنچه نویسد / وین سهلتر از معجز کلک دگر است

منسوج لعابش چه نسیج الیست که زو ملک / یکسر همه بر صورت فردوس سعیر است

اقوال خرد بشنود و راز به بیند / زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است

در رجم شیاطین ممالک چه شهابی است / کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است

اشک حدثان هیبت او زنگ بقم کرد / هرچند برخ زردتر از برگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دعا است / شاخی است که بارش همه مضمون ضمیر است

ابریست کزو کشت امل تازه و سبز است / تیریست کزو کار جهان راست چو تیر است

چون موج ستم فوج کشد کشتی نوح است / چون گرد بلا لشکر شود ابر مطیر است

نی نی چو بحق درنگری شاخ نباتی است / بس بهر چو اطفال هنوزش غم شیر است

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک / جانبش سر انگشت گهربار وزیر است

دستور خداوند خراسان که خراسان / در نسبت یکروزه ایالتش حقیر است

آن صدر جلال الوزرا کز دو وزارت / زان سان که ز انجم مثلا بدر منیر است

هم طاعت او حرز وضیعست و شریف است / هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است

با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیم است / با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است

جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب است / جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است

عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان / حلمش که عفو چنان عذرپذیر است

قهرش بدم خصم رود معرکه جویان     عزمش که قهر چنان کم شده گیر است
کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد     باري عمري که به هر صد چو تحیر است
ای بار خدای که ز رای تو جهان را     آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانکه     از پایه او هر چه ز قدر تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز بیابد     آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است
در موکب رایت تو جنیبت کشی کرد     خورشید از آن بر چشم چرخ امیر است
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست     مریخ از آن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست     وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است
بر ملک فلک حکم کند دست و دو انگشتش     ملکی که در و کلک همایونت مشیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد     هیهات که ناساخته چون رشته سر است
از معرکه فتنه بعون تو برون شد     ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
تا دی مثل او مثل موزه و گل بود     و اکنون مثل او مثل موی و خمیر است
از بس فلک روی مگردان که جواد است     بر خصم تو آمیخته چون نور بشیر است
زین طرفه که چون دایره بر سر آیند     وان نقش بنفشه همه شان نقش حریر است
تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی     ناهید زن مطربه و تیر دبیر است
در مجلس دیوان تو صد باد چو امثال     تا نام صریر قلم و ناله زیر است
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت     تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیر است

## في مدح ملك الافاضل كمال الدولة والدين مسعود خان

اگر در حسن گیتی کمالست | ز آثار کمال الدین خالست
جهان مجد محمود عالم | که در مسند جهانبانی از جلالست صدری
کمالی یافت عالم زو که با او | جز اندر بحر کان نقصان محالست
ز بیم بخشش متواریان اند | که دایم با نوازی شان وصالست
یکی در حقهٔ قعر بحارست | یکی در صرهٔ جوف جبالست
بعهد او که دایم باد عهدش | کمینه ثروت آمال مالست
طمع چون گربه دیدبان فروشد | چو بخل امروز با سگ در جوالست
چنان رسم سوال از دهر برداشت | که پنداری زبان حرص لالست
سوال ار میکند او میکند لیکن | سوالی کان هم از بهر سوالست
نخواهم کلک او را نالی از بس | که دریا با نوالست او نه نالست
مثال چرخ و خاک بارگاهش | حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردونیست قدرش تا که آنجا | نهایات جنوبست و شمالست
بحمد الله نه زان جنسست قدرش | که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش نه که آنرا | خللهای کسوفست و زوالست
معاذ الله نه زان نوعست رایش | که او را در تغیر اثر حالست
خداوندا نکو بسنیست اگر چند | که بر همگنان خداوندی وبالست

توالی

توانی کز پی فرمان خدمت — میان چرخ را چو زه دوال است
کرشمه همت نیست آنکه دایم — ز گیتی النفاتش را ملال است
من ار گویم ثنا در پی تو دانی — صبا را کمترین داعی نهال است
ز نیکو گفت خاکی بی نیاز است — کسی را کآسمان نیکو سگال است
علو سده مدح تو آن نیست — که با او فکرتی را پر و بال است
کسی چون در سخن گنجد که نعتش — نه در اندازهٔ وهم و خیال است
خود ادراک تو بر خاطر حرام است — گرفتم شعر من سحر حلال است
کمالت چون همی اندر نطق ناید — چه جای صوت و حرف و قیل و قال است
ترا گردون سفال آید ز رتبت — اگر چند اندر اقصای کمال است
مرا از طبع سنگین هر چه زاید — صدائی را صطکاک آن سفال است (ای آواز کوفتن)
پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که ایجاز من این خیر الخصال است
الا تا سال و مه را در گذشتن — بد اختر در قیاس نیک فال است
بد اختر خصم و نیکو فال بادی — همی تا کون و دور ماه و سال است
هلالی را که بر گردون نشست است — ز تو امید صد جاه جمال است
ز دوران در تزاید باد نوبت — الا تا بر فلک مه را هلال است

در مدح عماد الدین فیروز شاه گوید

ای زمان شهریاری یادگارت — تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم / باد پیروزی و شاهی با قرارت
ای بجائی کآسمان منت پذیرد / گر دهی جانش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو شد رای نگاری / جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو جنبان شد بفتحی / بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر ز فتح بی قیاست / ناله دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر سرین وحش و طیرت / بر زبان مهر هیبت مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان / شیر شادروان شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان / حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد / بر درت امروز امر کامکارت
هر مرادی کآسمان در جیب دارد / باز یابی گر بجویی در کنارت
نقش مقدوری نیارد بست گردون / جز باستصواب رای هوشیارت
برد کس عنکبوت جور رهزن / کی تند تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در کشت را پرده کشتی / گر اجازت یافتی از پرده دارت
باره در هم نیارد کرد گیتی / ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا / تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیابد هیچ آتش / فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت / ملک را فربه کند کلک نزارت

ملکرا

کلک از دریا کمال خویش یابد — داند این معنی دل دریا عبارت
لازم دست چو دریا تو زان شد — کلک آن دستی بدین شاهوارت
چاوش او نام نتواند رسیدن — تا کجا تا آخر صف روز بارت
تابش خورشید نتواند گرفتن — کشوری از ملک جاه بی کنارت
در درون پرده افتد از برونی — شیر در کاو آسمان روز شکارت
شهریار الحق بارت باد نیکی — انکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا کاسمان سیارکان را — در تتق یابد ز گرد کارزارت
رخنه در کوه افکند که کوه درت — لرزه بر چرخ افکند که گیر و دارت
بر فلک دوزده لطنازی در آن دم — حکم بد را بیلک گردون گذارت
در عمل افزون نماید در عدد نی — گاه کوشش صد سوار از یکسوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد — در عدد از خنجر چون ذو الفقارت
جوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم — گر چه افتد ز عفو بردبارت
سایه از قهرت تو گر آگاه گردد — بلکه حالی خصم خاکسارت
جمع کرد جزو جزوش بار دیگر — کشته را کاید اندر زینهارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته — پویه و جولان رخش راهوارت
بس که بر سیمرغ در بستم بذله گفتی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده یابی — هم تو دانی این سخن دانی شعارت

شاخ دالمنش مثل او طوطی نداند / من نگویم ای چو طوطی صد هزارت

گرچه از من بنده یادت می نیاید / با دو صد دیوان سخن زد یادگارت

تا دوام روزگار از دور باشد / در دو دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروزت از دی ملک افزون / باد چون امروز و دی احسان دو بارت

اصل ماتم تیغ هندی در کمینت / فرع شادی جام زرین بر یسارت

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت / حرز بازو باد حفظ کردگارت

مدح لشت از هر چه گوید سهل و مشکل / گر یکی گوید وگر گوید هزارت

خسروا شعری که جزو از جان برآید / بنده را ای بنده پروردن شعارت

## در مدح ملک معظم فیروز شاه گوید

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست / اسلام در حمایت و دین در پناه تست

فیروز شاه عادلی بر دوام ملک / بهتر گواه عدل تو داد گواه تست

گردون بلند پایه تخت بلند تست / خورشید عکس گوهر زرین کلاه تست

هر آیت ار غنا و غنایت که منزلست / در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج / بر گوشه های کنگره بارگاه تست

چشم مجاهدان ظفر نیست برقرار / بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست

قدر تو گفت خرمن مه را که چیست این / تقدیر گفت سایهٔ چتر سیاه تست

رای تو گفت چرخ نهم را که کیست آن / تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

بقلم دبی

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار
تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

با نوبتت فلک بصدا هم سخن شده
با نوبتت گفته که خورشید و ماه تست

با خاک بارگاه تو من بندهٔ انوری
گفتم چو ذره بجان نثر ندم بجاه تست

قسمم بخدمت تو چرا دوری او فتاد
گفت انوری بهانه چه آری گناه تست

گفتم که آب جیحون کفنا خری مکن
بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست

گفتم که طالع خللی هست گفت نیست
عیب از خیالهای دماغ تباه تست

یوسف نه‌ای نه بیژن اگر نه بگفتمت
کاندر ازای مجلس آن بلخ چاه تست

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست
ای حضرتی که عرش نمودار گاه تست

زان اعتماد هست که چون روز روشنم
بر مدت کشیدهٔ روز بگاه تست

گفتا ضمان عمر تو که ای شغب فزای
گفتم که حفظ دولت تشویش کاه تست

تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه
از عدل شه خطاب رسد کین نه کاه تست

پیروز باد شاه و ندا از زمانه بانگ
پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

## ایضا در مدح ملک معظم فیروزشاه گوید

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت
کشور دیگر گشاد لشکر دیگر شکست

نسخهٔ زلف تو برد لکه بر اطراف صبح
طرهٔ مشکون شب خم بخم اندر شکست

لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست
جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید    نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست
ره رو امید را عشوهٔ تو بی برد    خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
حال من از زم جوی بس که تو در کنی    جانّ    گبر تو بیگانه وار بس که بمن در شکست
مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی    شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد گشاد مهر فلک مهرگان    گبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه بزم و برزم    بذل لشکر دزد و پاس لشکر شکست
تا عدو لشکرش در قلم آرد قضا    از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش برو شعلهٔ خورشید گشت    عکس سنانش لمعهٔ اختر شکست
تیر تیغش به بین گرمی آتش ببرد    نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
گرد لشکر علم خانهٔ خورشید دو    گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد    کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر در تن فغفور دوخت    مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان    که ره پاره برید گه ره و که در شکست
کیسه فدا بر گشاد راز نهان گفته    زهره بران رزمگاه حلقهٔ زیور شکست
شاه بدان ننگ لیست گفت که روزی جنین    مال بهاجر گرفت جیش بهم بر شکست
وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل حمل    در پی اشتر ببرد در سم استر شکست
اسپ سکندر نبود در جنبش چند اگر رفت    در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

مالک

تا سگ خربندگانش وحشی و بار فتنست    تا لگدهای سنانش چینر افسر شکست
آنکه بدو صد هزار بنده و بندی زر خرید    بابت مومن گذاشت نایب کافر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت    سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکست از نخست    مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
حزم تو از بس درنگ سهم خطر خنگ جست    عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
مرگ زبانش بتو کرد اگر چشم ستم    در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت    چون کله خطبه را رفعت تو بر شکست
پشت ظفر تیغ تست چون نکشی بشکند    شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست
کوس تو در حربگاه زخمه با هنگ برد    نالهٔ خصم از نهیب در فم و حنجر شکست
ذوق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت    زان چه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم تو بلی کرد اسب    همچو نخی گر خدوک چرخه مادر شکست
حیدر شرع و کرم بازوی احسان تست    لیکن در روزی گشادن در خیبر شکست
سدرهٔ قدرت کجاست وای که سیمرغ هم    در پی بوسیدنی جملهٔ شهپر شکست
دست سخن گر رسد در تو که از پاس تو    تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
در صف آن کارزار کز فزع و کر و فر    زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست
ششت به پیغام او خطبه جان فتح کرد    دست بپای تیغ منبر بیکر شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن درید    صدمت اسب گرز نارک مغفر شکست

کوهر خنجر چو شد لعل چون کفتیی　　لعبت هوا بر سر آب اخکر از در شکست
تشنگی خاک رزم دردی اوداج خورد　　بر کف ارواح مست مرک چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنک کرد عرصهٔ موقف چنانکه　　پهلوی خصمان چو نال یک بدکر در شکست
هرچه از آن پیش بود تیغ مثنی برید　　هرچه از آن پس شکست کرز مکرر شکست
بی مدد عمر و زید جز تو بیک حمله زخم　　لشکر چون کوه قاف کس نه ز اختر شکست
زین همه اندر کذر با سخن خواجه آی　　کز بخشش خرج را زیب شد و فر شکست
صاحب صاحبقران چو تو سلیمان نشان　　آصف او صف دیو تنک مزور شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک　　خواجه چو صفهای دیو یک بدکر بر شکست
معرکهٔ مکر دیو ظل عمر بشکند　　چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
دین بعمر شد قوی کرچه پس از عهد او　　باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
خواجه بتدبیر رای سد دکر میکشد　　رخنهٔ یاجوج لیک سد سکندر شکست
تربیت خواجه کن زانکه نیارد نیم　　هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است　　اژدر را کی بکلک صولت خنجر شکست
کرچه ز بس موج جود بحر محیط کفت　　هیبت جیحون کسست بند دو کشور شکست
تا که در افواه خلق هست که از چار طبع　　اصل فساد جهان فرع دو کوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند　　کردن کبران عاد سیلی صرصر شکست
هیبتی شاه باد دست جهان کر جهان　　پای ستم عدل شاه تا صف محشر شکست

هارابر

در صفت محل وزیر گوید

یارب این بارگاه دستورست | یا مگر دار بیت معمورست
یا سپهرست ماه مسرع او | مستمر عشق قیصرست و فغفورست
بل سپهریست کاندر روشن روز | ماه و خورشید مست و مخمورست
یا بهشت است حوض کوثر او | جام زرین و آب انگورست
بل بهشت است کاندرو مه و سال | باده کش هم فرشته هم حورست
از صدای نوای مطرب او | دایم اندر سپوم فلک سورست
وز ادای روات شاعر او | گوش چون درج در منشورست
غایتی دارد اعتدال هوایش | که از چار فصل مشهورست
فتنه را آن هوا نمی سازد | زان برج خسبات رنجورست
مرده را زنده چون کند بصریر | در او گرنه نایب صورست
بی تجلی چرا نباشد هیچ | صحن او گرنه ثانی طورست
دامن سایه برکشیده اوست | که از ورا زروز مستورست
مسرع روز اگر درو نرسد | شعله افتاب معذورست
بربساطش اگرچه نیم شب است | سایه هارا گذاره از نورست
گر بتابشر صبح رای وزیر | دست آسیب شب ازو دورست
صاحبا عادل افتخار جهان | که جهان نفس مطیع و مامورست

صدر اسلام بدر دولت و دین | که بر و صدر ملک مقصور است
انکه در کلک او مرتب شد | هر چه در سلک دهر مقدور است
وانکه در دار ملک از رایش | هر کجا رایتی است منصور است
انکه با ذکر حلم و رافت او | خاک معروف و باد مذکور است
انکه تا هیبت حرص حرمان را | کیسه مرطوب و کاسه محرور است
عرض جاهش اگرچه مبسوط است | خطه ملکش از بجه موفور است
نه بملک بسیط محتاج است | نه بجاه عریض مغرور است
قلمش تا مهندس ملک است | فتح معمار و تیغ مزدور است
تاکه در جلوه عروس بهار | سعی خورشید سعی مشکور است
شب و روزت بهار دولت باد | تا بخورشید روز مشهور است
این با مرو نفاذ بی کذرش | نقش زنگی و نام کافور است

در مدح نصیر الملک محمد عمر گوید

گر آب لعل دلبرم شکر است | باز جز غمش عقاب جان شکر است
تا زبان یار کرد آن لب را | کام من چون دهان شکر است
غم او از دلم نمی‌گذرد | گرچه کار زمانه برگذر است
عرصهٔ دل که تنگ ویران است | غم او را همیشه مستقر است
سیم بارم ز ابر دیده که یار | گرچه سنگین دل است و سیمبر است

می بار زمم چو آفتاب در آب — مزنی بر آن مه که آفتاب جگرست
در جهان آفتی نشد است بجز هجر تو — لیکن از حال خویش بیخبر است
کاروان لعنتیم از دل من — بر سر راه او لو لو تر است
شاید از تن سپس ستم نکند — که زمان وزیر داد گر است
چون عمر عادل و محمد راد — صدر عالی محمد عمر است
آسمان کرم نصیر الملک — کافتاب صدور بحر و بر است
شاه تخت هنر که روز وغا — تیغش آینهٔ رخ ظفر است
کز نهیب او نمودار است — دیدهٔ نرگس ار چه در بهر است
کوه قاف ار چه لیس گران سنگ است — پیش حلمش چو کاه بی خطر است
ای که از رشک بر دفتر تو — بحر کامل همیشه دیده تر است
بهر تقویم مملکت رایت — راست مانند زیج معتبر است
همت عالی تو قانونی است — که از آن جو دمعین مختصر است
تحفه دولت کلام تست مدام — چشم اقبال را بنو نظر است
گهر عقد خاندانی لیک — خط و نقط تو سر بسر گهر است
عقل را با کمال بینائی — خاکپای تو سرمهٔ بصر است
پیش حشمت چو خاک بی قدر است — هر چه در گنج دهر سیم و زر است
خیمه بر چرخ بام زد قدرت — زانکه بختت بر آستان در است

| | |
|---|---|
| کمر خدمت تو خواهد بست | هر کرا بر میان چو کوه کمر است |
| سر بدخواه دانی از چه خوش است | زانکه با نیزهٔ تو سر بسر است |
| سحر راحت تو بی شام است | شام رنج عدوت بی سحر است |
| چکند خصم تو که غم نخورد | کز قضا قسم او همین قدر است |
| نیک با ما تو نیک میدانی | که زبر حال من بسی بتر است |
| لیک شاید برورد دولت تو | کاین زمان طرافت هنر است |
| طرب افزای و رنج کاه شود | دل من کز سپهر در خطر است |
| تا که در اجتماع و استقبال | ماه چون ناخن است و چون سپر است |
| ماه جاهت چو مهر تابان باد | که حسودت چو سایه بی سپر است |

## در مدح فیروزشاه رکن الدین گوید

| | |
|---|---|
| ساقی بیار باده که نوروز عالم است | روز خجسته چون رخ شاه معظم است |
| در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح | گویی که باد چون دم عیسی مریم است |
| شد مشک بوی صحن زمین از دم صبا | آری در اصل مشک چو می بنگری دم است |
| قوت گرفت نامیه از نم عجب مدار | زیرا که طفل نامیه را شیر از نم است |
| در نوبتی چنین که قدوم ربیع را | ورد زبان خلق همه خیر مقدم است |
| جام جهان نمای شمر تحفهٔ لاله را | کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جم است |
| بر خستگان پنجهٔ زخم سمنبران | در چارسوی یاسمن تازه مرهم است |

گر ظلم چرخ نیست براز دکان چرا / هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است
از وصل گل چو موکب مور بست باغ را / آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است
بگذار این حدیث درین باب دم مزن / کین فصل وقت رطل شراب دمادم است
آن لعل می ز خنب سیه در ده و بگوی / کابنست آن کمیت که از نسل ادهم است
می اشک چشم دختر تاکست یا مگر / خون آن چه چکیده ز شمشیر رستم است
ماهیست جام باده که دورش مدام باد / در ماه نیست از چه خطابش محرم است
هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع / از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است
فیروزشاه کعبهٔ اقبال آل دین / کز خاک پای او اثر آب زمزم است
شاه فرشته خوی که نامش زمانه را / از بهر دفع دیو ستم اسم اعظم است
نالنده نیست هیچ در ایام عدل او / ور نیز هست پرده زیر است یا بم است
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست / گفتا بروجه جای زمین آسمان هم است
بر پیل و اسپ نوبتی بارگاه او / از مهر آینه است و ز مه طاس پرچم است
دهر زیر طوق طاعت او شیر آسمان / گردن نهاده راست چو کلب معلم است
در کارگاه صنع بنام مبارکش / تا روز حشر جامهٔ اقبال معلم است
اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب / رایش ز راستی که و بیگاه محرم است
کلک جهان نواسطهٔ تیغ گوهرینش / پیوسته مثل عقد ثریا منظم است
خنجر زبان تیزه خطی است روز جنگ / در کام بدسگال چو دندان ارقم است

ای خسروی که قاعدهٔ کبریای تو / چونانکه قصر پوشش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران / پشت [illegible] زمین جمله در خم است

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان / بدخواه خاکسار ز بیم تو درهم است

اندر هوای جود همائیست همتت / کش آشیانه برتر ازین سقف طارم است

بحر و کف تو هر دو زیک جنس آمدند / زان روی بحر در کف راد تو مدغم است

از رشک چتر لعل تو در تاب میشود / خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است

قدرت بر اختران چو بوقت جدل زدند / گویند جمله مجلس عالی مسلم است

نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو / چون فاتحه همیشه عزیز و مکرم است

خواهم که پیش تو بسرم راه بندگی / با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

تو شاذی مقیم که از فیض دولتت / قسم حسود تست اگر در جهان غم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان / تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است

## در مدح غیاث الدین محمد شاه گوید

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است / میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است

از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر / شد رخنه چون ترا هوس تیغ و جوشن است

هر جو بود در خیال من از گل بوستان / گویی که کارگاه حریر ملون است

سوری گرفت باغ زد در فلک ولیک / قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است

شاخ درخت عود مطرا شد از صبا / زان باده ده که تیره گر بوی خرمن است

افغان

در خانه بن مزن که بدبستان عندلیب
در هر بد بشت و با غنچه صد جای زمن است

رو دوست کانی از علی رغم دشمنان
کان دوست واکه می‌خورد عسل دشمن است

جانست باده در تن جامست هاکن
در جام من فوست که در خورد این تن است

بهمنجه گذشت بهار است گلستان
بر خسروی که خاک درش تاج بهمن است

چون گل لب از برگ چمن باز بهر آنکه
بلبل بیاد مجلس عالی نوازن است

عادل غیاث دین که بکلش که وغا
از بهر قصد جان عدو صد تهمتن است

فرمانده زمانه محمد شه آنکه ملک
از رای او چو روی عروسان مزین است

موسی سخن شهی که ز فرط سخای او
بر خوان خاص و عام کنون سلوی و من است

از اسباب عهد که این عالم فراخ
بر دشمنان تنگ تر از چاه بیژن است

عدلش گواه دعوی ملکست تخیی
با آن گواه عدل جهان را برهن است

از حزم شه لکلین مسکین نکر از انکه
با سیم و زر میان میانش مسکن است

در جای ساخت در دل بد خواه تیغ او
تنگ دید از انکه جای گهر سنگ و آهن است

ای کرده موهنان لجناب تو التجا
کان جانب از حوادث ایام ایمن است

شهباز دولتی و سلاطین چو قمری
وز طوق طاعتت همه را زیب گردن است

تا طعمه عقاب عقابت بود بزم
پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است

شمشیر تو ز خون عدو رانده رود نیل
لیک آب نیل ملیت در دواب روین است

شب گرچه حاملست ولی تا بروز حشر
از زادن نظیر تو باری سترون است

زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود  گر در نبرد خصم تو بازو قارن است
هر کس که سر کشد چو مد از امر حزم تو  بر سر زده همیشه چو حرف منون است
در چاک جیب صبح چو بینی و لون آن  گر خون حاسدت فلک آلوده دامن است
از اعتماد عدل تو بر راه کهکشان  باری ببین بماه که او را چه خرمن است
ایوان تو که منزل کیوانست بنگر این  شعری که بر صحیفهٔ شعری یا مدون است
هر روزه بهر گفت و شنود ثنای تو  ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسن است
سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد  من بندهٔ تو ام نه هر آزاده چون من است
هر فن که بنده را تو ز دوران امتحان کنی  پنداری از کمال مگر هم درین فن است
گر از ثنا بسوی دعایت روم روا است  کان حرز آزموده هر مرد و هر زن است
پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان  گر آفتاب رای تو آفاق روشن است

## في المدح دستور نظام الملك

بیدا از روی تو آینهٔ جان آمده است  وز لب و دندانت لولوی و مرجان آمده است
گرچه خوان لبت حسن ردی بهر ملح را  زان لب شکر فشانت بر روی نمکدان آمده است
چون نسیم زلف تو بوی بند گوید از فرح  مژده ای دل که بهار امروزه جان آمده است
از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه خار  خار خار در دل گلهای بستان آمده است
صوفی از خانقاه خود که بیند مشتری  بهر تو چون زهرهٔ مطرب غزلخوان آمده است
زرده خورشید در تابیست از رخسار تو  تا چرا زلفت بران گل گون بچوگان آمده است

هان

عاشی

عارض من زین ابائی بار گونه شد　　تا لب لعل تو چون یاقوت رمان آمدست

خون دل بر خاک می‌افشانم از سیلاب چشم　　تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمدست

گرد زلفت شد زنخدان تو سرگردان چو گوی　　گرچه گردان حال گوی از زخم چوگان آمدست

کلبهٔ دل هست معمور فلک را طعنه زد　　تا خیالت اندر این ویرانه مهمان آمدست

بی خیالت گنج بود و کنج کردانی مقام　　زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمدست

بی قد چون تیر تو شخص کمان تمثال من　　چون کمان وقت گشاد تیر نالان آمدست

جزع من از عشق لعلت بر رخ بیجاده رنگ　　چون سر کلک وزیر در افشان آمدست

آصف ثانی نظام الملک دستور جهان　　گر کمال کامکاری چون سلیمان آمدست

هم امین حضرتش گشتست دولت چون امین الدین　　هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمدست

قطره‌ای از جام فضلش حصهٔ قطران رسید　　لقمه از خوان عقلش قسم لقمان آمدست

فقه دولت اندر الفاظ کلامش مظهر است　　گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمدست

مرغ کلکش را که در بحر ظلمت می‌فکند　　از جرم منقار او در آب حیوان آمدست

تا رقاع مکرمت گشتست از کلکش روان　　ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمدست

با نسیم عنبرافشان که خلق خوش او راست　　از غلام مالکش یکی در باغ ریحان آمدست

پیش چشم همت عالیش از روی قیاس　　هیئت چرخ شد آلی چون سندان آمدست

از نهیب دشمن بر خم تیغ گوهردار او　　خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمدست

کز رمحش مار پیچان است لیک از بیم آن　　دشمن بد خویشتن چون مار پیچان آمدست

ابر فضل خوان کمالش را که از تأثیر آن / روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است

عرصهٔ دل دشمنان از تنگ و تاریکست لیک / بشر لطفی را بهر آنجا چو پیکان آمده است

صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان / نام تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است

گوهر آل جنیدی وز کرامتهای تو / مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است

هر که سر بر خاک ایوانت نهد از روی قدر / پایه‌اش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است

وانکه سر برداشت از پای تو ده ردد / چون سر گو سوی مهرویان سامان آمده است

تا ترا گردند گرد سر بپای خویشتن / در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

کلک بیمارت درین عهد از طبیب حاذق است / کز لعابش بهر درد فاقه درمان آمده است

کامیاب از حلق خصمانش زبان تیغ تو / کز ازل ان لنبی از یزدان آمده است

چون فشاند دامن پر نور چرخ ادنیا / گر نه بارای منیرت هم گریبان آمده است

دشمنت ای غایت سردی که در افعال او / پوستینها از اجور چو زمستان آمده است

با تو ای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده / باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت ساز و ارم کار من / راست چون زلف نگار ساز پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتیست / یا مگر نهب کواکب جمله پنهان آمده است

سالها شد بنده را کز لطف بهر آزاده / در حریم آن ممالک حصه حرمان آمده است

خان و مان بگذاشته بر سمت شهری فرخه / از علو قدر شاهش چون قدرخان آمده است

خوان جودش زیر چرخ کاسه شکل است / این ثنا خوانی الصف بی‌جور اخوان آمده است

۹۰

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد
بشاره چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است

لی جنابت هست کعبه مطلبش ارباب هنر
بشاره سوی این دیار از جزبه آن آمده است

گنج ... نوحست در کاهست چه باک آید مرا
گر ز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونان هست گر یکجا دو نان بی خشم
گوش دار این نکته گر دانای یونان آمده است

کار من گردان نبدی گردون نبودی حاسدم
نی ستم بر من از این گردون گردان آمده است

از کمال خود مرا و حاسدم را دور کن
تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشان من بین در خاک هندستان مرا
نظم و نثرم که بر باب خراسان آمده است

تا چو لعل نو حنک جرم زرین هلال
هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماه اعلام تو تابان باد بر اوج ظفر
گرد عیش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخ روی
کز تو سیر سبزی اهل شرع نعمان آمده است

عمر نوحت باد و شغلت فارغ از طوفان عزل
گرچه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

رغم بدخواهان نکو باد ابو بنت کار من
گرچه نیک و بدی از حکم یزدان آمده است

این راستی که گردش لیل و نهار یافت
دانا که اعتدال مزاج بهار یافت

یا ابو نکار گر زروش این طبع معتدل
از راستی معدلت شهریار یافت

از دست شاه ابر چو سرمایه گرفت
اطراف خاک زان گهر آب دار یافت

موسمی که از گل زرد سپهر باغ
سیم قراضه ها و زر کامل عیار یافت

جانم نوای باربدی کاصل خوش بهشت / بر شاخسار باز ز الحان هزار یافت
بدرید پیرهن گل سوری و نوحه کرد / بلبل غنچه را چو ز غم سوگوار یافت
از ترک تماز باد صبا گشت روشنم / کین خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت
از بس بخور کالتش الله پدید کرد / دور فلک دماغ هوا پر بخار یافت
نرگس شد کز عرق جام ابر مست / چشمش سراسر ارچه نشان خمار یافت
مانند بنده سوسن آزاده ده زبان / بهر ستایش ملک کامکار یافت
آن مشتری لقا که در انشاد این غزل / رادی بزم او نظر زهره بار یافت

المطلع ثانی

چشمم ز روی خوب تو تا لاله زار یافت / حالم ز تو چو خاک گل و لاله زار یافت
تو ماه گل رخی و ز سودای تو چو من / ماهی در آب سینه پر از خار یافت
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم / زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت
پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک / پیوسته دستم از تو تهی چون چنار یافت
بیش از هزار بار در خواب زد خیال / تا در سرای وصل تو یکبار بار یافت
با دام تو چون دلم سعی کرد لیک / از لطف پیشه تو بجان زینهار یافت
با زلف تو خوش است سرم زانکه بوی مشک / از خاک پای شاه جهان یادگار یافت
ماحی کفر و حامی اسلام رکن الدین / کایام رکن مملکتش استوار یافت
فیروزشاه شاه که فیروزه گون سپهر / همواره بر سبیل مرادش قرار یافت

الم دی

آن خسروی که از آتش شمشیر آبدار / چون باد خصم را بوغا خاکسار یافت
اختر ز گرد موکب او کحل چشم ساخت / گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت
از نیزه چو مار و سپاه چو مور او / ایام خان و مان عدو تار و مار یافت
اسپندوار شد دل بدخواه سوخته / زین غم که شاه فوت اسفندیار یافت
از لبست دست او که نهال امید خلق / در بوستان دل ز نمش برگ و بار یافت
بر نسبت تیغ او که جهانش بد و حرب / بر فرق خصم بدگهر الماس بار یافت
باز لبست تیر او که بمنقار آهنین / در رزم جان شیردلان را شکار یافت
ای شاه تاج بخش که بر تخت مملکت / گیتی ز نو عروس ظفر در کنار یافت
گر سبت نقره خنگ فلک نوبتی تو / نعل زر از هلال برای چکار یافت
اندیشه در سواحل دریای جاه تو / بسیار غوطه خورد ولی کم کنار یافت
در خواب دید خصم تو خود را ابلهی / تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت
شاها جهان پیر ز بخت جوان تو / زیب و فر از عنایت پروردگار یافت
اکنون همی طلب که دل آب حیات را / در عالم حقیقت از آن مستعار یافت
بهر عروس مدح تو چرخ زبرجدی / از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
دیر است از ثنا خوانم گرچه کلک من / دیر است کز نوشتن اشعار بار یافت
شد دور دمن ز غایت اخلاص مدح تو / وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
ظل حکم تو کز مبادا ز بانه را / زیرا زمانه حکم ترا حق گذار یافت

از طلعت تو دیده دولت قریر باد / کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

## در مدح دستور الملک نظام الدین

آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد / جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد

ملک را از رایت اقبال و رای روشنش / تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت و رایش که در نظم ممالک آیتیست / تا نزول آیت النصرت بود منصور باد

من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین / بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر / در رکابش ز اختران پیوسته صد کور باد

تیغ زنگ زای کبر و ملک نقصان از غرور / زین سبب رایش بملک جاه نامغرور باد

از نوایی پاسبان قصر او یعنی زحل / در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد

مشتری را از شرف دولت سرای طالعش / چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

برکنار بارگاهش در صف حجاب بار / والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد

آفتاب ار کلبه بدخواه او روشن کند / روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی / در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد

منشی ملک فلک در هرچه منشوری نوشت / کلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد

گر وزیر آفتاب از خدمتت گردن کشد / از جمالی کافتابش می دهد مهجور باد

آسمان از نیک بهر آیینی کاملا کند / نشانها او را بقضایی رای او مقصور باد

هرچه در الواح گردونست از اسرار غیب / در ورقهای دفترش بر ولا مسطور باد

هرکه همچون دانه انگور شد با او دو دل نیست — ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد

در زدا با پی عدم گر رخنه فتنش وارد — همچنان در طی ستر هستی مستور باد

ای بنا پیرا آصف ملک سلیمان دوم — احترامت بر اچو انس و جان ملک محبور باد

ملک معمور است تا معمار او مدبیر نیست — تا جهان باقیست این معمار وان معمور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام — هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی است — خط ابر خور داری عالم از و موفور باد

فتنه را بخت بد اندیشت نکو هم خوابه است — هر دو را امکان بیداری بنفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب — مه که بیت المال او دارد ترا گنجور باد

گر تو بجز کام زاید شب چو آبستن شود — شب غروب ورنه سقتو فلکا فور باد

هر کرا در سر نه از جام وفا تست مستی است — جا لنس از در داجل تا جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان با مور امرت باد و بار — گفتم او مامور و آنکه گو میش مامور باد

وهم با وصف تو چون خفاش و خورشید آراست — در چنین حیرت گرش سهوی فتد معذور باد

قطعه خصم بدبخت که کیف ملک را شستم کسی است — گر کند خدمت همش حبل باد و هم ساجور باد

غار ورنه دایم پارچه شیشش در غم بک سخوان است — بر در قصاب از اندر سرش ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند — رسم را گوید از قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز — همچنان مغرور این دار الغرور زور باد

لیکن از جاه تو هردم زیر داغ غصه — کاندر آن راحت شمارد مرگ را رنجور باد

باغ دولت را که آب از لعاب کلک تست — بانمای عهد نیسان حاصل باخور باد
وین جهان را از لطافت سرو تا اغصن نشر طیبت — از جمال هر یکی هر دم دلت مسرور باد
تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل شود — نشو در مرو و هری و بلخ و نیشاپور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالم است — کلک در این کارساز کاین مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت هر عبدی چنین — از فحول شاعران همه شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایه مدح تو تا عیدی دگر — گردن و گوش جهان پر لولوی منثور باد
بارگاهت کعبه مردم حاج و درگاهت حرم — مجلست فردوس و کوثر جام ساقی حور باد
احتیاجی هست جانت را لبی روزگار — زر کند نوعی بود از بنده که مشکور باد

در مدح ملک السادات مجد الدین ابوطالب بن نعمه له

ایام زیر رایت و رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید — ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز اعدالش عدیل گشت — سلطان اختر از ارالیش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه — مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
انرا که دست حادثه از پای افکند — دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود — خورشید رای او بهدایت بشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او — هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
انجا که از بلندی قدرش سخن رود — چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد

و انجا که از

وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند — بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
وانجا که ظل دامن بخت جوان گشت — از جاه جیب بهر من چرخ پیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده جهان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
گردون ز همت تو بپایه بلند گشت — دریای همت تو بعبرت قصیر باد
جود تو فتح بابیست در خشکسال آز — زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار هست — حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم درست وعده فضلت چو روح دمی — امید من بمنت لب شهد و بشیر باد
سرد است و خشک زخم سنانت چو طبع مرگ — در طبع بدسگالت از و زمهریر باد
بادی بود دولت تو بدیوان ملک در — کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است — از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلافت است — تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شدست — از رنج زردی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بیقرار بود — وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو — دایم براستی و روانی چو تیر باد
تا هر کمان بزیر و بناله مثل زنند — دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
هر زیلد گرد تیر کمان تو خصم جان — دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

و مدح صاحب ناصر الدین طاهر گوید

[illegible]

برخاستن مردکان

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد     شب رفت ز مشرق علم صبح برآمد
زد بانگ خروس از پی بیداری مستان     دیر است که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام بلورین     چون لشکر خورشید بآفاق درآمد
از می حشری به که در آرید بمجلس     زاندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی می بی خبری را     گر ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل الفس انده گیتی بسر آید     گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوکه مگر عمر گرامی مگذارید     خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
بر من مشکن بیش که من توبه شکستم     زان دست که صد قلزم از و یک نم آمد
آن دست گهرگستر دستور شهنشاه     دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست     آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت     آری چکند چون ده رزق بشر آمد
هرگز چو ملک راه سعادت نکند گم     زیرا که فلک سعی درش راهبر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد     با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند     در نسبت آن کل بجهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را     در وصف نیاید که چه بخشش پدید آمد
عدل تو همایست که چون سایه بگسترد     خاصیت خورشید در آن بیخطر آمد
نام تو لبی زینت نام عمر داد     زانروی که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایهٔ دریا نه بیا زوی دولت بود ... زین روی دفینش ز کرم پرخطر آمد
کان در نظر رای تو نابد ز حقیری ... آن حیث که آن رای بزاو در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسد دست ... بوسیدن دست تو از این معتبر آمد
در شان بنا زایت احسان آباد ... چون پیرهن یوسف چشم پدر آمد
پرتو قدمیست چنانکه از ره تقدیر ... زو همه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر ... در هر چه بکوشد بار ضیش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده تجلیت کلهی کرد ... ترک کلهی قدر ترا آستر آمد
گردون که بی وهم جهنده من سپر دست ... آمد شد تائید ترا آبی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت ... عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که بسیر قلمش تیغ سکون یافت ... خاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو در نسبت او عزه الشان ... وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر نپذیرفتند ... گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند ... گویی که نشان ز سعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست ... نی را ز پی حمله صرصر کمر آمد
از آتش باس تو مگر دود برآمد است ... کز ساده دلیش از زدی شور و شر آمد
باس تو نهانیست که در کام شیاطین ... با خرقنش آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را ... کانرا ز فلک دود ز اختر شرر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به | زیرا که سکون حلقهٔ کل بسر آمد

عنقا که ز تارک منش جای نگه داشت | هرگز طرف دامنش از عار بر آمد

وز هرزه روی سپهر چو بهر جای نورد | یکسال ز غم ماده و یکسال نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست | هر مرغ که در عرصهٔ ملکی به پر آمد

من بنده که زین پیش ز زخم درشتی | گردون که نه جان و دلم آن را به بر آمد

در مدت ده سال که این گوشه نشینه | ور قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور و نظامی که در آمد ز در من | از جود تو آمد نه ز جایی دگر آمد

گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد | آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد

صدرا تو خداوند کریمی نه مرا بس | زیرا که هنرهای من اندر اسیر آمد

اقران مرا از طمع پیش تو دادی | زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند | هرگز که نه تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه بحد است | کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد

نظم که در احوال من آمد همه وقتی | از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در و نقش هوای تو نبشته | پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش | هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و بصر آمد

از تو نگریزد که تو در قالب عالم | جانی و یقینست که جان ناگذر آمد

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر | جان را حرکت و دم زاد و جهان رهگذر آمد

دلم

یکدم ز جهان بان تو جز شاد مباد    کز یک نظرت برگ چنین صد بخر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که برآید    زانک از تو برآمد همه کامی که برآید

## در حق ناصر الدین گوید

خراب کرد بیکبار بخل کشور جود    نماند در صدف مکرمات گوهر جود

وبال گشت همه فضل و علم را خذ مال    شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود

برفت یار مروت بکشت خاک وفا    ببست آب فتوت بمیرد آذر جود

نخفت فتنه ولی خفت شخص هنر    نماند همت و بی شوی ماند دختر جود

فلک بمهر نشد یک زمان مطیع خرد    جهان بکام نشد یک نفس مسخر جود

دریده گشت ز دو بین نا کسی دل لطف    بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود

نمی دمد بمشام نسیم سنبل عدل    نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود

بصدق نیست درین عهد بخت نافع جاه    بطبع نیست درین دور ملک غمخور جود

هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی    کمر نمانده ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیابد هوای منت آن    کر افتاب بسر رفت در دو پیکر جود

وجود جود عدم گشت نیست مشکلی    که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنون که صبح خفاست ز شرق بخل دمید    درون پرده شود افتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد مگر ز قطب شرف    سپهر ملک نگردد مگر بمحور جود

درین هوس که خرامنده بلند سخن آید    بشکل عربده بر من کشید خنجر جود

لبش بنوش پاکیزه لطف ضمانت لطف     زخش بمشک نگاریده صنع داور جود
بجستم گفت که چندین برسم باد امان (برکرده)     مگوی مرتبهٔ جود در برابر جود
امید جود مبر در جهان کنون که شاه (بمن)     فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان     شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عز الدین     کمال ملکت و دیهیم عقل و مفخر جود
جهان گشای و ولی النعمی که همت او     همیشه هست بانعام روح پرور جود
طری بکرمت جود داد دست سوسن ملک     قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصل است مشکل علم     بوهم همت او ظاهر است مضمر جود
نهفته در دل دریا نشین بخت ذات کرم     سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک     بعون همت او گشت ملک چاکر جود
زهی بحزم و فراست کمال رتبت و جاه     خهی بعزم و سیاست جمال زیور جود
تویی بطلعت میمون همیشه بانی ملک     تویی برای همایون مدام درخور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع بخت     باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
زعکس تیغ تو تائید یافت بازوی عدل     بنوک کلک تو تشریف یافت پیکر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف     عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو حکام عدل چشم خرد     نزاد شبه تو حکام لطف مادر جود
بناز برد نزار در کار بر سر بخت     بپرورید ترا افتخار در بر جود

صفات حمد تو در ابتدای مصحف مجید — مثال مدح تو در انتهای دفتر جود
زهول جود نوال غرشدست فربه بخل — زامن بزل تو فربه شست لاغر جود — زهول بزل
شدست نام تو مجموع بر وجود کرم — بدین صفات شدی در زمانه سر در جود

## فی مدح فیروزشاه گوید

صاحبا بر تو عید خورم باد — کل گیتی ترا مسلم باد
از تو اباد ظلم ویران گشت — بتو بنیاد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر جواب و سوال — بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بدر که تو — چون تبسم لب حالیم باد
خطبه تعظیم یادت از نامت — همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا — سقف افلاک صحن طارم باد
ور ز تندی بجشم بدخواهت — اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب دست سخات — خشکسال نیاز را نم باد
بنمیت چو ملک داد بسیار — در لیسار تو خاتم جم باد
وانچه در ملک جم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد
خواستم گفت ملک هفت زمین — همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو نگینش — اندران رقعه نام من هم باد
موکب حرمت از بهفته رود — اشهب روزگار ادهم باد

از همه فعلهات باطل دور | با همه رایهات حق همدم باد
باد فتحت دراز دهای علم | چون دم آستین مریم باد
دست سکبانت چون فلاده (کشته) | شبر کردن عک معلم باد
زهره جنبیا کریست ارنکند | تا ابد سور زهره نامم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو | چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس لب شکر تو تا زبان سنان | شاه راه حروف معجم باد
مهربان بتو موسوی دست | از جهان تو عیسوی دم باد
چرخ کر بار ...اه تو بود | تا قیامت شکسته طارم باد
بنده از مکرمات وافر تو | همچنین سال و مه مکرم باد
دولت ای صد هزار دل بشاد | تا دلی در تنت بیغم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا | تا بجان زندگیست خرم باد
جنس خصمت در انتظار خلاص | چون نهانخانهٔ جهنم باد
چتر میمون ز همت عالیت | سایه دار سپهر اعظم باد
همه سعی تو چون قران سعود | در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون قران سعود | در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق | در مهمات نسل آدم باد
در خلاف و رضای تو همه سال | نحس و سعد زمانه مدغم باد

الحمد

رحمت از جنس معجز موسی / مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سروار دعای تو کند / قامتش چون بنفشه پرخم باد
در کمر جز نجد منت بند در / نیشکر در میان او سم باد
بر دل کز تو حال عصیان است / همه کارش چو زلف برهم باد
تا کم و بیش در شمار آید / دولتت بیش و دشمنت کم باد
مدتت باز مانه هم آواز / راستت چو نابکه زیر و بم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند / از غم و رنج دست برهم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد / روز تو همچو عید خرم باد

## فی مدح سلطان یوسف گوید

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات جز ایزد / همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک / شرف قصر طرف بام تو باد
روز می خوردن تو بر هلال / خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوا بتو داشت / طرفه چون طرف بر سنام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را / پیش لیسیدن لگام تو باد

کان | گر بهی گرد قضا نه نکشاید | سخرهٔ دست اهتمام تو باد
زر بهی کان قدر نفرساید | خرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل ثبتست | همه در دفتر کلام تو باد
هرچه در جریدهٔ اجل قهرست | همه در قبضهٔ حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون | شیر گردون شکار دام تو باد
دی چو کیوان ز کام خصم بها | اوج کیوان بزیر کام تو باد
وز پی آنکه تا نگردد کند | نصل تقدیر در سهام تو باد
از پی آنکه تا نگیرد زنگ | تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست | گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقام هست مقیم | ذروهٔ قدر تو مقام تو باد
ور حطام زمانه باقی هست | نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فخر جام صبح و شام بود | صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات | پخته روز کار خام تو باد

فی مدح سلطان سنجر گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد

انکه با داغ طاعتش زاید — هرکه ز ابنای انس و جان باشد
انکه با مهر خازنش روید — هرچه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار حامی زمین نبود — امن پیرون ز اسمانی باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند — زندگانی در ان جهان باشد
هرکجا سکه شد بنام سخاش — بخل بی نام و بی نشان باشد
هرکجا خطبه شد بنام ولسانش — نطق را دست بر دهان باشد
ظلم را دایم از سیاست او — تب لرزه در استخوان باشد
ای قضا قدر رای که با حکمت — کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرکتش — فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای رایت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو راز ها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان — که چو اندیشه بی کران باشد
لطفت ار مایه حیات شود — جسم را صور بی روان باشد
باست ار بانک بر زمانه زند — گرگ را سیرت شبان باشد
بود خطار وزی مجرا — گر نه دست تو اش ضمان باشد
در جهانی و از جهان پیشی — همچو معنی که در بیان باشد

باسم شناس

آفرین بر تو کآفرینش را | هر چه گویی چنین چنان باشد
درتن از دلهای رایت‌ها | باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب | پیش شیر علم ستان باشد
هم‌عنان اجل سبک گردد | هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود | بر لب چشمه سنان باشد
اشک بر درعهای سیمابی | لخت راه کهکشان باشد
چون بخندد رکاب منصورت | ای قیامت که آن زمان باشد
هر کمین کز فنا گشاده شود | از پس قبضه کمان باشد
هر کرا شد یقین که جمله نشست | پای هستیش بر گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت | شه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت | که دمی با تو هم‌عنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس | تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر الیش از آن | فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است | که همی آرزوی آن باشد
که ندیمان مجلس‌ات نبود | از مقیمان آستان باشد
بجز هش پیش از آنکه لبش تا سی | وانکه حسرت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین هیچ | دست بوسیدن زبان باشد

یاد باشد

[illegible]

تا چه باشد که روزکی چندی     گردلی از تو گردران باشد
تا چه باشد که در ممالک تو     شاعر خام قرطبان باشد
گرچه اندر بیان مدح و غزل     موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت     هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی     زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد     آنچنان کز پسش خزان باشد
خطبا را زبان بذکر تو تر     تا عمر سخن زبان باشد     خُطَبها را
سکها را دهان بنام تو باد     تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان     تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان     تا یکیستی ده وستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد     خود چنین ملک جاودان باشد

## نصرت الدین تاج الملوک ابو الفوارس

خسروا بخت همنشین تو باد     مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو شد     عرشهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر     در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید     تخت تو و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ حادثات زند     ناظر نفس حزم بین تو باد

چون قدر نقش کاینات کشد / دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در براهین رویت ایزد / برزبن حجت جبین تو باد
مشکلی کان بعلم حل نکند / سخرهٔ دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح بی بنرد / راه تحصیل آن زمین تو باد
در وقایع گره گشای امور / رای رایت کبش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان / حصن اندیشهٔ حصین تو باد
رونق ملک استقامت دین / دایم از قوت متین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر / از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنک سپهر پیوسته / نوبتی وار زیر زین تو باد
زیور گوش امر کردن نهی / لفظ چون گوهر ثمین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک / هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد / حمله بر وقف هان و هین تو باد
چنبر شب دامنت چو بار کشی / خرمن ماه خوشه رنگین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی / ملک الموت خوشه چین تو باد
آفتاب که خازن کانهاست / نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید / سخن خلق آفرین تو باد
مددي
مدتی بی نهایت ابدی / از شهور و سنین تو باد

همه وقتی خدای عزوجل　　حافظ و ناصر و معین تو باد

## في المدح

صاحبا جشن تو همایون باد　　عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت　　زبدهٔ مشکلهای گردون باد
صولت وسعت زمین و زمان　　بار کاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو　　فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را　　لطف تدبیرات معجون باد
خاک و خاشاک منزلت ز شرف　　طور سینا و تین و زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو　　حصن سکان ربع مسکون باد
در بلی غوطهٔ حوادث را　　موج فوجت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل مدد است　　مدد سمک کوه و هامون باد
روز خصمت که متصل عقبت　　معتکف بر درش شبیخون باد
...ن که بیداغ طاعتت زاید　　از مراجات نشو بیرون باد
زر که بی‌مهر خازنت روید　　قسم میراث خوار قارون باد
گر نه لاف از کفت زند دریا　　گوهرش در دل صدف خون باد
ور نه بر رای تو رود گردون　　همچون گردون بازگشت دون باد
دست سر وار دعای تو بکنند　　الف استقامتش نون باد

در کمر جز بخدمتت بندد | شکر آلیش آب افیون باز
وقت توجیه رزق آدمیان | آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از تراز دوی عدالت | حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا چون عدوت | تا بشمشیر بید کلگون باد
در کمین عدم کرت خصمیت | دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان ناگهی واقعه ولیت | کمی دشمنت را افزون باد
بضمان خزینه دار ابد | عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده | از ابا دیت غیر ممنون باد
ور قبول تو پیش اب سخنش | خاک در چشم در مکنون باد
در مشرف شود بتشریف | قصبش پای مرد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگویم که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن | نیز در ریش و کیر در کون باد

## مدح عماد الدین فیروز شاه گوید

خدایگانا سال تو همایون باد | همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلکست | هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو برامن و عفو مفتونست | زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین رای عدل تو یافت | همیشه هم تو معمور باد سکون باد

مبارکباد

چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف    در آن ورق الف قدر خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت نبرند    چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند    ز نعل اسپ حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخای تو گفت زند دریا    بجای دُرّ و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو یکبار پس نهد گردون    باضطراب چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو چو همی سکه گر نبندد چرخ    وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر    سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزقها شکند    محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را    ز خون خصم تو مطبوخ باد معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد    از و کمینه غدیری فرات و جیحون باد
بر آنکه هست ز موج تو فوج حادثه را    زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند    ترا چه عیب ترا روی بخت گلگون باد
و گر قدر شب خصمت بروز دیر برد    ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در یکی و افزونست    حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد
بگرد کار بهر طاعتی که قصد کنی    هزار اجر و دان اجر غیر ممنون باد
ز روی کار بهر نهمتی که روی کنی    هزار خدمت و آن خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت غلو علو    همی ندانم گفتن که دولت چون باد

مطبوخ: پخته کرده شده
معجون: خمیر کرده شده

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود — که در دهانش سخن همچو در مکنون باد
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید — همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

خدای جل و جلاله ز من چنین داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ — دلم بدست ثنا باز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دل اند — یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشینند — چو دل در آرد بر جای جانبش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از و — بمنجنیق اجل خاک هم بریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات عمر بتوقیع او همی راند
خصایصی که هوائی تراست در اقبال — خرد دران بتحیر همی فرو ماند
بجو احکیم رسانید لحیت و موجب این — که روزگار مرا بنده تو میخواند
کجا بماند که اقبال تو بدست قبول — ظرائف سخنم را همی نگرداند
چو مدحت تو برانگیزد اسب فکرت من — ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند
چو دست من بود اندر رکاب حضرت تو — عنان مدت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو اگر در مصاف گاه اجل — قضا بزور تمامم ز زین بجنباند
مراد گر هنری بایست این دو خانه صیتست — که هر کرا بود از مرد مالش گرداند
نه در مناصب اقران حسب بیازارد — نه در صله و ز بزرگان طمع برنجاند

فلک او طای

فلک چو کان گهر دید خاطرم پرسید / که این که دادت جز راست زماند
چو نام دولت اکفی الکفات بردم گفت / بکار دولت اکفی الکفات میماند
نویی که ابر ز تاثیر فتح باب گرفت / تواند از همه آب حیات باراند
بسیم نام نکوی حزبی زبان نگینی / برین بمان که زرم هم بهمین همیماند
عنان بابلق ایام ده که رایض او / سعادتیست که در موکب تو میراند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین / سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند
زمهر نکبه اوگر نه عزم فسخ کند / سپهر گوشه مسند زماه بفشاند
تو نامدیر ملکی شکوه تدبیرت / زبام گیتی نقد بر نهیب راند
جهان بآب وفا روی عهد میشوید / فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید / که فتنه با توسیهی باز دو همی ماند
تو در زمانه بسی از زمانه افزونی / اگر زمانه نداند خدای میداند
همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه ابر / دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد / که خصم را لب از خنده تو گریاند

فی المدح محل وزیر

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد / ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی / در اساس استوار او ثبات طور باد　ایمنی
از سر جاروب فراشان او بر بام او / سقف گردون پر غبار بیضه کافور باد

در نوای پاسبان نوبتش هر نیم شب / در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش شور باد
آفتاب از پی اجازت بگذرد بر بام او / روز روشن از کسوف گل شبی دیجور باد
فضله گز خاک دیوارش بباران حل شود / در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد
استنادِ کنگرش را ماه بالا نیم دست / وندرو پیوسته عالی مسند دستور باد
چار ایوانش که آن از چار ارکان برترند / از جمالش جاودان چون نه فلک پر نور باد
خط موفورست الحق این عمارت را ز حسن / خط برخورداری صاحب ازو موفور باد
ای سلیمان دوم را آصفی آصف اثر / بخت و بالش تا ابد بر هر دوتان مقصور باد
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود / در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
نظم و ترتیب وجود از رایت و رای شماست / سال و ماه این رای و رایت صایب و منصور باد

فی مدحه

ای خداوندی که هر که از طاعت سر درکشید / روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشید
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشید
ور نسیم لطف تو بر شعلهٔ دوزخ وزد / دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشید
رونق عالم تصرفهای کلکت می‌دهد / ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشید
هر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است / تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشید
تیر گردون حسبت یاری در همه روی زمین / کو بدیوان قدر تکلیف بر دفتر کشید
گر ز بهر تیر شه کمان کند کلکش رواست / بید جادی کیست کو در باغ شه خنجر کشید

صاحبا گر بنده را تشریف خاصت ارزنست — تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو — ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان از گر تو با جامهٔ شکبان دهی — در زمان در حلقهٔ پیروزه از سر برکشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار — از رهی مشاطگی در حلیه و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست — کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

## در مدح خاتون گوید

هزار سال زیادت بقای خاتون باد — مه مبارک روزه بر و همایون باد

هزار سال بمیزان عدل و انصافش — امور دولت و اشغال ملک موزون باد

جهان رفعت و عز و جلال و عصمت و دین — که عز و عصمت بر جانبش همه مقرون باد

ز شرم فکرت او روی شمس گلگون گشت — بخون دشمن او تیغ صبح گلگون باد بخت

اگر تصرف گردون بکام او نبود — در انتظام و جوار وجود بیرون باد

وگر تفاخر دریا بدست او نبود — بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ز رشک وسعت دریای طبع پرگهرش — کنار دریا از آب دیده جیحون باد

بروزگار تو در رفته است نه بخت — برو چو بخت حسودت همیشه مغبون باد

زمان که منزل بیمار نیست حادثه را — ز پاس امن تو شایسته بلبل مسجون باد

خرابه که ضرورت بر بسیط زمین — ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد

بدشمنان تو هر شب از کمین قضا — سپاه حادثهٔ چرخ را شبیخون باد

تمنّی که با قبالت اسمان را هست | در انتظار قبول تو باد و اکنون باد

ایا بدست تو در کوهر سخا تضمین | بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد

بخدمت تو درم روزکار میمون کشت | ز جود و جاه تو ان روزکار میمون باد

اکر نه از شکر شکر تو همیشه تر است | مذاق بنده لعالیش جواب افیون باد

زخرّمی که دلم عشق تو همی خواهد | بدان همی برسد فکرتم که آن چون باد — عیش

همیشه تا جهان در کمی و افزونی است | حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد

## فی مدح علاء الدین محمد کوید

هر کرا در دور کردون ذکر مقصد میدهد | یا سخن در شرح این صرح ممرّد میدهد

یا حدیث ان باهشی چهره کز بار وجود | همچو خاتونان درین فیروزه مرقد میدهد

یا در ان حور النسب کودک شیر دعی میکند | که ز ضیع و که مخطط کاه امرد میدهد

یا همی کوید چرا بر کل النسان بر دوام | از محرک میل تحریک مجدد میدهد

بر زبان دور کردون در زبانی هر که هست | ذکر دوران علاء الدین محمد میدهد — در جواب

انکه پیش سدّه او سایه و خورشید را | در نشستن کفت و کوبی صدر و مسند میدهد

انکه چون در موکب رایتش زد اند افتاب | ز ایتش بر چرخ منصور و موید میدهد — جز

کرچه لذّتها شرحه کردون بدست روزکار | ساکنان خاک را انعام بی حد میدهد

هر چه رفتست از عطیتهای ایشان تا کنون | حاش لله زو به یک احسان مفرد میدهد

عقل کل کوتاه بیند نقش خاک کو هر سی | کز دو عالم دامن افشانان مجرد میدهد

لعمس استقبال

طبعش استقبال حاجتها بدان سرعت کند — کاندر آن نسبت زمان کوتهی مفقود می‌بود

دست او را در سخاوت شبه میکردم به ابر — عقل گفت این اصل باری نامحمود می‌بود

میش دست او هنوز اندر دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار الحمد می‌بود

خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد — تا بکاخ چرخ موزون نامعدود می‌بود

وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان — گفتم این رفتار بین کان آسمان قد می‌بود

گفت چراف قضا ای شیخ کرنا قدیم — در دو یار ما تصرف فرق فرقد می‌بود

گفت وی بر تیغ کوهی بود تو بان گفته — افتابست که سوی بعد البعد می‌بود

ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه — گفتش آیا تا حدیث لعل و مقصود می‌بود

ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت — دولت من سروقد و یاسمین خد می‌بود

جانم از یکماهه پیوند تو عیشی یافتست — گر کمالش طعنه بر خلد مخلد می‌بود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی — در تو این دعوی بصد برهان مؤکد می‌بود

دور بود کین زمان در مجلس حکم قضا — بر زبان چرخ و انجم لفظ اشهد می‌بود

لعنت تو کی کند اندر چند بیت مختصر — راستی باید سخن در صد مجلد می‌بود

چشم بد دور از تو خود دور است گر پس پاس تو — فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد می‌بود

دانی از سهم تو با چشم بد گردون چه رفت — آنچه آن با جسم افعی از زمرد می‌بود

تا عروس روزگار اندر شبستان کنی — در حریر ابیض و در شعر اسود می‌بود

وقف بادا بر جمال و جاه و عمرت روزگار — زانکه در اوقات احکام مؤبد می‌بود

بر عرش

حاجب بار سپه داری که در میدان چرخ
حربه را بوسه با تیغ مهند میدهد
ساقی بزمت سلیمانی که بر قصر سپهر
لهو را همواره با حرف مور میدهد

در مدح بدر الدین سنقر و تهنیت عید گوید

عید بر بدر الدین مبارک باد
سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را
چرخ از عدل او نهد بنیاد
و آنکه قصر خراب دولت را
دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز
ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش ببرد سنگ از خاک
سیر حلمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب و مصاف
هر که سا کرد اوست هست اوستاد
گشت گردون چنانکه از سر طوع
امر او را ز عجز گردن داد
پای چون بر فلک نهاد بقدر
عدل او بر زمانه دست گشاد
دست چون بر جهان گشاد بعدل
قدر او پای بر سپهر نهاد
ای ترا رام بوده بخت توسن
وی ترا بنده گشته هر آزاد
بنده گر نه حشمتت بودی
کاندر این حادثه شفیع افتاد
که گشادی دلش در زمانه ز بند
که رسیدی بلیش در جهان فریاد
کاندر اطراف خاوران از وی
هیچکس را همی نیاید یاد
چکنم من که از جهان جهان
این تجنی نبود از بیداد

گر نه عدل تو داد او دادی — آه تا کی برستی از بیداد
تا بود ز اختلاف چندین چرخ — یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال — هیچ اندوهت از زمانه مباد

## در مدح شمس الدین شمس گوید

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده‌اند — زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده‌اند
ناصر الاسلام مستنصر که طوق طاعتش — ز آسمان در گردن اهل زمین آورده‌اند
جبه افلاک را سراسر گرچه دامن است — ز آستین در گردن اهل زمین آورده‌اند
شادی عام است در شهر اینکه بهر شهریار — خلعت خاص امیر المؤمنین آورده‌اند
خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته — راست بر بالای شاه راستین آورده‌اند
مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان — یا مگر باد صبا زیر از زین آورده‌اند
قصه کوته بر براقست آن که پایش را نگار — از سر زلف دراز حور عین آورده‌اند
مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین — از برای ظل یزدان شمس دین آورده‌اند
شاه شمس الدین و دنیا آنکه روز رزم و بزم — آفرین بر وی ز عالم آفرین آورده‌اند
حامی آفاق آن شمسی که عزم و حزم او — گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده‌اند
تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه — بخت را با تخت میمونش قرین آورده‌اند
چتر لعلش را ز چرخ اخضر کردن نثار — از کواکب هر زمان در ثمین آورده‌اند
همچو رای پیر او نزدیک ارباب خرد — دیده بخت جوانش دوربین آورده‌اند

طینت پاکش ز آب خضر معجون کرده اند　　خاک رزمش از خون خصمانش عجین آورده اند
دست در پیشانی شیران چو برزد در دعا　　سروران زین روی بر بالش جبین آورده اند
پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند　　بهر در بالش زر از خان و تکین آورده اند
با همیشه بحر یکبار در زدن الف از　　چون لیسار اهل عالم زان همین آورده اند
نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش را بهم　　در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند
ای شهنشاه که رای هند و خاقان خطا　　بر خط حکمت سر از رای رزین آورده اند
بیضهٔ ملک ترا از امن پنداری مگر　　جای زیر شهپر روح الامین آورده اند
راستی بر رای نه خواهت چو صاحب خاتم　　در کژی مانده نقش نگین آورده اند
تا چو مرغ زیرک اویزد بدان یست زخلق　　موی را بر کردنش حبل المتین آورده اند
نوه تنگ چرخ یا زمین شناخت تو تهمت　　لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند
نامثال الملک از طغرای تو زینت گرفت　　نامهٔ فتح تو حینا بعد حین آورده اند
تیر تو مرغیست کز سهمش عقابان را　　راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند
ارغوان زنبست خصمت را ز کینش دان　　زانکه تیغت را برنگ یاسمین آورده اند
عنبر وار رشک صورتها که بر ایوان　　چین در ابروی نکورویان چین آورده اند
صحن درگاهت بنزهت گلستانی گشته و　　خارخار در دل خلد برین آورده اند
شهر را از شش جهت در زر و زیور بسته اند　　قبه را سر بر سپهر هفتمین آورده اند
چرخ را با آنکه دارد قرص زرین در کنار　　درمیان خوان جنیبه چین آورده اند

الغاب

الطرب کز چنگ غم در پردهٔ تقدیر حق
خصم را ده زد نواها حزین آورده اند

بر سماع خسروانه جام می منصور از آنکه
بنت می کز کوثر است ماء معین آورده اند

در بقای جسم پاک ملک دولتست که روح
روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند

تا ز نیکی و بدی در عالم کون و فساد
در دل احباب و اعدا مهر و کین آورده اند

جشن ساز و خصم سوز و زر ده و کشورستان
زانکه آئین جهانداری چنین آورده اند

## در مدح سلطان رکن الدین فیروزشاه گوید

بغداد آمدم اینجا بفریاد
بکر شاه جهان دادم دهد داد

ز دست آن سگی روباه دستان
که شیطان سیرتست و آدمی زاد

چگویم آنچه من دیدم از آن خس
جز آنها دیده دشمن مبیناد

مرا کز لطف طبعم در محافل
لبنا کردی چو من نازید استاد

عروس بکر معنی را زمانه
ز من شایسته تر ناورد داماد

شکر چیند ز الفاظ و خط من
هران نوشین لبی کامد ز نوشاد

چو بر سر فتادم مشتری گفت
که یارب این عطارد در چه افتاد

چرا باید که چوب هر خسیسم
سر و تن بشکند چون زلف شمشاد

اگر دادی بیابم این ستم را
روم زین خاک خون آشام چون باد

ز آب چشم امیر المؤمنین را
نمایم دجلهٔ دیگر به بغداد

ازو این ظلم را انصاف خواهم
اگر او هم نخواهد داد من داد

روم در پرده کعبه زنم چنگ — کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت نباشد — که هم عادل شهی دارم و هم راد
شود این محنت و رنجم فراموش — اگر شاه جهان دارد ز من یاد
مدار عدل رکن الدین و دنیا — که ملک از وی گرفت احکام بنیاد
ملک فیروزشه کز زخم شمشیر — حصاری را که دید در بست بگشاد
ز نشست پیلکی و ز چرخ گردان — چو مهر و مه سپهر هفتاد و هشتاد
زهی شیر افکنی کز بیم تیغت — چو روباهی شود گرگ کین بد مهراد
برای بندگیت آورده در خشم — سلاطین قامتی چون سرو آزاد
بدور دولتت مستان خرابند — دگر عالم سراسر هست آباد
اگر گوهر نماند با سر بخششت — برآری گوهر از شمشیر فولاد
دگر خاک درت چون زعفران نیست — چرا لبها کنند خندان و دل شاد
حسودت را چو گل بر دامنت نیست — ولیک از رمح تو خارش بنهاد
بمان در خسروی تا بر زبانها — سخن از عشق شیرینست و فرهاد
دعایت هر غلامی کمترت را — ز محمود و سنجر بیشتر باد

در مدح ملک الوزرا نظام الملک قوام الدین محمد الجنیدی گوید

صبح خیزانی که وصف آن خط و خد کرده‌اند — در ره فکرت نوشتن جد بجد کرده اند
بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جان فزا — خون دل صد بار محلول و منعقد کرده اند

زاتش اندیشه خود را هندوآسا سوختند | آن جوانمردان که لعنت بر ترک لعن کرده‌اند
تا بدل کاری زلفش لعبت مشکین نقاب | روح را بر صحن کافوری مجسد کرده‌اند
شعر بادست و چو اعجاز سلیمان بنی | سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده‌اند
پس بسم من ز اطلاق کهن از نظم تو | عهد یاران قدیمی را مجدد کرده‌اند
منسیم زالبشان و ستم بر تو شد اگر از دل | قصر عشقت در دل ویران مشید کرده‌اند
ای بلاشوری که کوی تو کربلایی دیگر است | کز شهیدانت در و هر جا مشهد کرده‌اند
روی و موی تست از بهر نبرد عاشقان | خنجر و درعی که مصقول و مزرد کرده‌اند
زان هلیلت زلف کافر انشانی دیده‌اند | مومنان از هلیلت نام خویش مرتد کرده‌اند
وان نبات رسته گرد چشمه حیوان تو | بهر نقش ناطقه شاح طراز کرده‌اند
باز ده جانا دلم بپذیر این پند سر | زانکه در سودا ازین سان قلب را رد کرده‌اند
قامتت را کز الف خوانم بران منصوب نیست | نیز ممدود است کابروی تو چون ... کرده‌اند
قصه حسن تو چون تاریخ خیرات در نمر | بر ظلام شام و نور صبح سرمد کرده‌اند
هم معبودی که جالیش هست لیکن کعبه را | خانه او خوانده و محراب معبد کرده‌اند
گرچه در تکبیر ذکرش را مثنی گفته‌اند | لیکن از تنزیه وصفش را موحد کرده‌اند
لاله و شمشاد را مشاطگان صنع او | بارخ زیبا و با زلف مجعد کرده‌اند
بر هفت مینا خانه پر شمع منیر اختران | در شبستان سوز از دودی مصعد کرده‌اند
گر کمر شمشیر جوزا که به مدحت شار | بر کلک قوام الدین محمد کرده‌اند

قاصدی را کانتظام حال مجموع من / راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند

آن سلیمان قدر آصف رای کز بس منزلت / خانه دیوانش چون صرح ممرد کرده اند

ظل ممدود است حالی در پناهش خلق را / در بهشت از وعده طلح منضد کرده اند

خسروان از گوش از لفظش مقرط دیده اند / سروران از گردن از لفظش مقلد کرده اند

در مشام روح می آید ز خاک درگهش / روح ازان عطری که نامش عنبر و ند کرده اند

صورت اقبال دان ذات یگانه اتابک / فرق نتوان کرد کاینان را دو فرقد کرده اند

در مقامی کز بخار خون دلاور گرد نبرد / چشم بینای سپهر از کحل اثمد کرده اند

جان سپاران سنان بدان خارستان آبدار / خاک از خون دل مردان مورد کرده اند

رایتش را از برای نصرت انصار حق / دایما تائید یزدانی موید کرده اند

دین تازی را ز بیم ترکتاز چینیاق / چون حرم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند

هر کرا ترکیب از فعل عناصر امهات / در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند

دشمنش مطرود و نازیباست از بیت ابا / لیک در بحر سریعش را ز بیت مطرد کرده اند

صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را / در اقالیم جهانبان معدوم مغمد کرده اند

گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو / قول او را اهل این دوران مردد کرده اند

شاخ و مد رای تو بخت ضیابخش را / شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند

عدل و احسان ترا جایی که افتاد اجتماع / پیش قرآن یاد کر ابوج ابجد کرده اند

گر قلم پیش تو از اخبار بر کمتر رانده اند / ظلم و فقر اینجا طریق خویش مسدد کرده اند

مثمر چشیده

جز

ازانی

از برای دفع کندی خصم بدروز ترا / عهد شادی با تو هر روز موکد کرده‌اند
پیشکش از الفاظ من یک نکته مدح ترا / اهل معنی در ازای صد مجلد کرده‌اند
شعر من بر صفحه شعری مدون دیده‌اند / نثر من بر چهره نثره مجلد کرده‌اند
عرضه میدارم عروسان نو بر شاهان نظم / این عروس بکر زدل دانا بس مزف کرده‌اند
گر قبول افتد زاقبالت قدر باشد سوا / پیشتر زین روایات مبرد کرده‌اند
تا برین فیروزه جامه سبزپوشان سحر / خط ابیض را جدا از خط اسود کرده‌اند
تا ابد دولت طراز جامه عمر تو باد / کانتظام ملک از جاهت موید کرده‌اند
چون جراد منتشر بادا بعزت آن گروه / کاصل ایمان ازپی قول مجدد کرده‌اند

## حکیم انوری

خسروا روزت همه نوروز باد / روز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروز شاهی بر سرت / آفتاب آسمان افروز باد
چون فضای گنبد فیروزه رنگ / همتت بر کامها پیروز باد
تابش قدرت پشت اوج آفتاب / همچو اشکال هلال کوژ باد
شیر گردون پیش شیر رایتت / سخره چون آهوی دست آموز باد
بیلکی کز شصت میمونت رود / چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد / چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار / جام شاهان کاسهای یوز باد

خصم را در گنبد گردون فراز
همچو پرگین بند قرار گوز باد

تا شب و روز جهان پاینده اند
روز کارت سر بسر نوروز باد

## ایضا فی مدحه

طغرالتکین به تیغ جهان انتظام داد
زو پشتی گرفت و بکین غلام داد

هستش خراج خطه چین و خطا ستد
امرش قرار مملکت مصر و شام داد

ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست
آرام ملک و دین به سیاست تمام داد

جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ برد
عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد

از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت
از هر مهم بهر که از ایشان پیام داد

گوشش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت
خصمش نماز جنبر و سلامت سلام داد

از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد
وز نور رای ذره بخورشید وام کرد

چون سد ایمنی لکد چرخ رخنه کرد
آن رخنه را به تیغ و برای التیام داد

دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست
زین روی ماه یک شبه را شکل جام داد

یارب بدوام دولت ملک و لقا شود
چونانکه ایمنی را دورش دوام داد

ای خوب زخمه مطرب خوش خوان مجران
طغرالتکین به تیغ جهان انتظام داد

## فی مدح و تهنیة العید

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد
ایام از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که زمرد کیش بنت
در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

باز

بازار مصر جامع ملک از مکان تو / تا بارهٔ نهم ز جهان رسته باد

الا ز عزم شست تو تیر قدر و قضا / بر هر نشانه که زند نارجسته باد

گر نشو هیچ امن بود جز بباغ تو / آن شاخهاش در تبر فتنه دسته باد

ور ابر و دملک رود جز بجوی تو / زان ابر قالب گل و رق کون شسته باد

در هیچ کار بی تو فلک را مباد جوش / پس گر بود بخشت رضای تو جسته باد

کیوان موافقان ترا گر جگر خورد / نشتر ز چرخ را جگر جابجای خسته باد

ور مشتری بجوی ز هوای تو کم کند / یکباره مرغزار فلک خوشه رسته باد

مریخ اگر چون حسود تو نشسته است / زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد

ور در شود به روزن بدخواه آفتاب / گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد

ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند / جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ور نامهٔ دهد نه بپروانهٔ تو بسه / شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد

ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت / از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید / هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو از شرن / وز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

## فی مدح وزیر الزمان ابوالفتح بن ابوالمظفر گوید

باغ سبز ماید گر د ا ز د / کان شد از لب که سیم و زر دارد

هیچ طفل رسیده نیست درو / که نه پیرایهٔ دگر دارد

می نماید که از رسیدن عید — چون همه مردمان خبر دارد
طبع پرگار گاه شاخ نگر — که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست — جام زرین بدست بردارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر — صد نوای عجب ز بر دارد
ابرلی کوس رعد می زند — تا گل اندر جهان حشر دارد
گر نجاده تاج دار د گل — زیبد ایش ملک نامور دارد
بر زبان چمن بجملگی ملکست — نه سر و کار مختصر دارد
لیک لد امست واز کجا باری — که ز بیر وزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک — بمناجات دست بردارد
مگر اندر دعای استقامت — ورنه او با فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد — هر شب از هاله مه سپر دارد
با لقایای لشکر سرما — گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می چکند — ورچه معنی ز زره شمیر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز — کس نداند چه مدخبه (ذخیره) دارد
یاسمین را ببین که با دو سه روز — لی رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف — ابر هوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان همه روز — مدح دستور دادگر دارد

نابودن

ناصر دین که شاخ دولت و دین　　از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن المظفر آنکه خدای　　همه وقتیش با ظفر دارد
آنکه لب گر ز شکر هستی او　　یک دهان سر بسر شکر دارد
آنک از عشق نام و صورت او　　خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان　　از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر میان باطل و حق　　کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار راه حیات ببندد　　در جمادات چون اثر دارد
اثری هست ازین بود که درد　　کلک و نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست ان کسوت　　کز نهم چرخ آستر دارد
ورنه اقلیم آسمان حکمش　　کار داران چنین و شر دارد
زآتش باس اوست اینکه هوش　　روز و شب شعله و شرر دارد
زیده لیث های همت او　　هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عالم　　خوشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بسی یارم　　گو چه این اختصاص و فر دارد
گفت ثنا کردرای دشوار است　　پس بود کز هنر سپر دارد
ای بجای که راست ار خواهند　　رسم شب از زمانه بر دارد
ننهند اندر کشتی نظم سیر　　هرچه تقدیر منتظر دارد

کعبه‌ای از جهان پناه تو نیست — فوق و تحتی که جا بنور دارد

چشم بختی تو در جهانبانی — سال و مه سرمهٔ سهر دارد

فتنه زان سوی خوابگاه فنا — روز و شب شحنهٔ حذر دارد

عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر — کاختر و برج ماه و خور دارد

روضهٔ مجلس تو چیست بهشت — که فنا از برون در دارد

حیرت نعمتت چو جذر اصم — یک جهان عقل گنگ و کر دارد

عقل آزاد در تو می‌نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد

مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب و خور دارد

نیمه زین سوی سدره در بست است — هر ولایت که آن فکر دارد

پدر اول آدم آنکه وجود — نه ز مادر نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان زان شد — که چو تو در زمین پسر دارد

دُرّ دریای دهر کیست تویی — وین سخن عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه زبدهٔ بشر است — جای در حیز بشر دارد

آفتاب ار زبر تر است چه شد — کان گوهر نه مستقر دارد

چه عجب خاکساک را از آن چه شرف — کاب دریاش بر زبر دارد

بتجمل چو تو نگردد خصم — خود ندارد هنر و گر دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد — هر که چوب و کلیم و خر دارد

خصم چندان هوس پزد که ترا — حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان علم زناز که نبی — مگر بی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کی بست یکی — که نه یک پای در سفر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا — قهرت اعجاز انذر دارد
شکر این در جهان که بداند کرد — انکه توفیق راه بر دارد
کاب در جوی لست وچرخ چو پل — دشمنانرا الکد سپر دارد
تا ز تکرار دور چنبر چرخ — بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست — که شب انس و جان سحر دارد
بر کران بادی از خطر که جهان — نیو دار دا کر خطر دارد
چون کل از خنده لب مبند که خصم — داغ چون لاله بر جگر دارد

در مدح ملک المعظم پیروزشاه گوید

ای بشاهی زهمه شاهان فرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد
اسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه رامر دم و مرد
بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش — دولت سایه از انسان گسترد
که دران سایه کنون مادر ناح — همه را خارهمی زاید و کل دا
با تو کان نیست باندازهٔ ما — باهوای تو کران نیست گذرد
پهلوان امدن از در جنگ — بر توان خاستن از دور نبرد

باهست از سوی معادن نکرد | لعل را اردی چو زر گرد و زرد
مشرع حکم تو صد بار فزون | چرخ را گفته بود گز زه بر د
گر نه از عشق نگینت بودی | زانکه بی موم کی انگشتی فرد
ای بجای که گشت خاک درت | دامن اندر فلک خاک نورد
مدتی بود که می‌کرد خراب | کشور شخص مرا واهی زرد
من محنت زده در ششدر عجز | لی بر دن سوشده چون مهره نرد
تا یکی روز که در پر دن جان | تن پیاده زور مرا می از ر د
وارد حضرت عالی برسید | چون در آمد ز درم برد ابرد
ناسگالیده از انسان بگریخت | که تو هم برسید لبش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو | شربتی داد که چون بنده بخورد
جان بود اد تنش را حالی | وان لغاریت بنده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو | زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین می‌گردد | گرد گنبد دولابی گرد
در جهان داری و ملکت بخشی | چون سکندر همه آفاق بگرد

فی مدح سلطان سلیمان گوید

تا ملک جهاندار باشد | فرمان ده اد شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش | در معرکه سلطان شکار باشد

ای فرد

آن خسرو خسرو نشان که تختش / در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او را / از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش / زر در فرح انتظار باشد
ور خطبه چو تحمید او بر آید / دین در طرب افتخار باشد
تختی که به فرمان او فرازد / حاشا که سپهر عمدار باشد
تاجی که به انعام او فرستد / کی گوهر آن شاهوار باشد
با تیغ جهادش نمود کاری / از جمجمه ذوالفقار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او / بر عارض حور اعذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او / در گوش فلک گوشوار باشد
در مجرفه فراش مجلسش را / مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری / در کام صدف خوشگوار باشد
وانجا بنماید گهر که در کان / طرف کمر کوهسار باشد
لیکن چو بباز ار حر جنبش آری / در دیدهٔ خورشید خوار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را / این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم / گر خود همه بیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم / زان تا سخنم ابدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا / انرا که خرد هیچ یار باشد

چون سایهٔ ما را مدح گوید — با نور کرم عطر افشش چه کار باشد
خسرو لبنه تازیانه بخشد — چون ملک عراق را هزار باشد
ای سایهٔ آن پادشاه که ذاتش — آزاد ز عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
و ز زلزلهٔ حملهٔ سواران — او تاد زمین بیقرار باشد
و ز نوک سنان خضاب گشته — اطراف هوای لاله زار باشد
نکبای علم در سپهر پیچد — باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو جنبد — لب فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریو انجم — پر ولولهٔ زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت — پروین ز حساب او شرار باشد
چون رمح تو سایه گستریده گردد — بر منهزمان سایه بار باشد
چون لاله بتیغت شکفته از دم — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو — در دست علی ذو الفقار باشد
خون در جگر یلان بجوشد — گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زلی برم مستی — کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمهٔ شربان خصم تیغی — دستی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسولی که دارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد

الی نوبه

الحق ظفر و فتح کم نپاید    ز آنکه مدد ز گرد کار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را    فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادا    خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بد واجی که اعتدادش    چون عمر ابدی کنار باشد
قایم بوزیری که مملکت را    از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش    در دولت و دین کیر و دار باشد
آن صدر که بارگاه جاهش    تقدیر ز حاجب بار باشد
آن طاهر و طاهر نسب که پاکی    از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود گوهری که نشو ش    پروردهٔ پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی    کت ملک بجان خواستار باشد
چون کوکبه جاه تو بجنبد    مریخ در رکیب سوار باشد
تدبیر تو چون کار ملک بسازد    در دست سلیمان هوا زبار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند    بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت    چون نانک بدست چنار باشد
خون بست دل فتنه از شکوهت    چون دانه که اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس و گرنه    حلم تو چنان برد بار باشد
حرمت به سپهر تو هم ره داند    رای تو چنان هوشیار باشد

رازی که قضا ز تنگ آن خه بیند — نزد تو چو روز کار آشکار باشد

گردون نپذیرد فساد و نقصان — تا قدر ترا ایار غار باشد

خورشید کسوف فنا نبیند — تا قبضه ترا پاره دار باشد

ملکی که در و عزم ضبط کردی — گر باره چرخش حصار باشد

در حال برو ز کلهخانه جنبد — در چو که قافش وقار باشد

دهلیز سراپرده رفعت — تا روی بسوی آن دیار باشد

گر سایه آن وحش وطن گردد — در ساکن او مور و مار باشد

جنبان شده بنی بسوی حضرت — چون مورچه کاندر قطار باشد

زان پس همه وقتی بیارگاهت — در قدری ز صغار و کبار باشد

دانی چه سخن در عراق بشنو — کان چشمه ازین مرغزار باشد

ند هر چنان بکن که بوئی عزمت — در مملکت قندهار باشد

عزم تو قضا بلیت هرم آری — مسمار قضا استوار باشد

بی پیشه عزم تو در ممالک — پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی از امور دولت — بی شائبه اضطرار باشد

کانجا که مرادات عنان بتابد — در جنبش گردون مهار باشد

وانجا که قضا با تو عهد بندد — یزدان بو فاش گذار باشد

هرچند چنان خوبتر که خصمت — از باد اجل خاکسار باشد

مجانبها بری

مي شايدش از بهر غصه خوردن ... گر مدت عمرش دور باشد

صدرا که جهان از دفين طبعم ... کازانه همانا ليسار باشد

کز ميوهٔ تلعهٔ لفظ و معني ... پيوسته چو باغ بهار باشد

چون کلک تفکر بدست گيرد ... بر دست عطار دلکار باشد

در دولت تو همچو دولت تو ... هر سال جوان تر ز پار باشد

صاحب سخن روزگارم آري ... مردي که چنين کامکار باشد

اندر کنف خاک بارگاهي ... کش چرخ برين درجوار باشد

در مدح وزيري که جان آصف ... از غيرت او دل افکار باشد

عمري سخن عذب و نخبه راند ... صاحب سخن روزگار باشد

تا زير سپهر کبود کسوت ... نيک و بدي در شمار باشد

هر نيک و بدي کز سپهر زايد ... چونانکه بران اعتبار باشد

امکان نزولش مباد بر کس ... الا که ترا اختيار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا ... تا ملکت جهان را مدار باشد

## در مدح مير عميد

گرد عالي بناي اين محدود ... اختر سعد و طالع مسعود

از براي نزول مير عميد ... صدر دنيا صيا ردين مودود

آنکه حکمش دهد ز روي نفاذ ... آتش و آب را نزول و صعود

بتفکر رسد بسر فلک / بتجسس رسد بو هم حسود

دل او برده بار نامه بحر / کف او کرده کارنامه جود

هست فرمانش رهنمای قضا / هست احسانش نقش بند وجود

نیست بر رای او غلط ممکن / نیست از عقل او خطا معهود

ای ز حزم تو در جوانی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود

وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در صدور و ورود

پیش ذهن تو کرد غیب رکوع / پیش کلک تو وحی برده سجود

بکمال خدا که جز او / هست کامل تر از تو یک موجود

تاکه افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد جز مقصود

باد در عمر تو حصول مراد / همچو دوران چرخ نامعدود

## فی مدح الامام افضل رکن الدین گوید

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند / آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند

دین پروری که داغ منشور مقربان / از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح انبیا ز مقامات آخرت / بر دست و کلک وافی او آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کند / هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند

خورشید کیست چاکر ایلش از نشیب / هر بامداد ادهش ابلق ایام زین کنند

اطراف مدرسش بزبان صدای خود / هر شب مکرر لبش شهور و سنین کنند

تکرار

فوز

نقدیست نکتهاش که دارد عیارجی — در کنج خانهٔ خردش زان دفین کنند

ای تاج پاکیی که مدار شریعتست — در شرع از طرایق نهادن کمین کنند

صاحبقران شرع بجای تو آن شدن — کالحاجات با مخنث و مطرب قرین کنند

محبوس دست کریه نگاران چرا شوی — چون نسبت بخدمت شعر غرین کنند

یک التفات او ز تو گر منقطع شود — چون التفاتها که بصوت حزین کنند

منکر مشو از آنکه درین پوست مستی — کازادگان بجزه ز آهو ستین کنند

ای نایب محمد مرسل روا مدار — تا بارهی مجاوگیت از راه دین کنند

چندان لقات پاکه تا شر صنع لطف — از برگ اطلس و زکیا انگبین کنند

شرع از تو سرخ روی تو چو گل تازه روی تا — تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

## في مدح ضياء الدين مودود احمد عصمي و صفت بنايه

ای نمودار سپهر لاجورد — گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل — هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

وشنک آن چون آب شنگرف تو سرخ — روی این چون شاخ زرنیخ تو زرد

آسمان چون لاجوردت جلوه گر — در سر سنگ از رشک سنگ لاژورد

ساکنی وزنه چه ماهین است درق — از تو تا این گنبد گیتی نورد

جستهیم در خاصیت زان هوی ملک — وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما — جمله با برگ نمام از شاخ و ورد

زان

مکافات
با ملکه بکر دشنام
دادن و جنگ
کردن

عین سنگ

بلبلت را نیست استعداد نطق      ورنه دایم باشدی در روز دو زد

باز کبکت نی ز کرک در شتاب      پیل و کرگت نی تنازع در نبرد

پرده آهنگ مطرب را صدات      کرده ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی و آفتابت صاحبت      آفتابی کآسمانی چون تو کرد

آفتابی کز کسوف حادثات      دامن جاهش نه پذرفتست گرد

آفتابی کآسمان ساکن شود      گر نفاذ امر او گوید مگرد

کعبه را لبش در شب معراج جاه      آفتاب و ماه را گرد راه کرد

دست راد بش کرده در اطلاق رزق      ممتلی مر آز را از پیش خورد

فاضل روزی لعقب هم برد      هر گران دست باشد با یمرد

تا نباشد آسمان از دور دور      تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان      در نظام کلی و جزوی نا گزرد

گشته گرد مرکز تدبیر او      گاه لطف بر آسمان تیز گرد

بوده در نزد فرح نقشش بکام      تا فرح تاریخ این نقشست فرد

در مدح امیر العادل مودود واحد عصمی گوید

بر سمن آمده خورشید نیکوان ببر      بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش      هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طرّه او در کمین بجا بهاده است      کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

بلند

بدین صفت بوثاق من اندر آمد دوش    چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در شد و افکندش رحمت رفتن و نی    نه در مقدمه رنج رسول و رنج سفیر
من از خرابی و مستی بعالمی که در او    خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد    مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات و بی معنی    ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی و بازمی هنوز دمی    همی جدا نشوی زو چنانکه طفل از شیر
چه جای خواب و خمارست چند خسبی خیز    پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی    که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند    همه جهان ز بزرگیش هست عشر عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت    که جنبت با دگمان دشت کرد تمیز
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که بسم    هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبر است بملک اندرون صیانت جان    که در حقیقت تیر پر او در د تقدیر
ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان    و باید به جود تو در وجود حقیر
فکنده رایت تو در خاک راه رایت مهر    نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران    دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اسنک فلک چو شاخ بقم    ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور    همیشه هیچ نه بیند مگر سرور سریر

هزار بار برفتست بر زبان قضا | که بر زبان سنان تو رانده اند تقدیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن | مسلمست و روا نیست اندر دم تعبیر

قیام معنی باشد ازین راست تر در این | دلیل باشد ازین خوبتر ازان تا حشر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت | معاینه ز خبر زنده میکند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی | زهی بنان تو آیات جود را تفسیر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز | که روزگار بلوزینه در نداشت شیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنی | بقدر قدرت و قوت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا | خرد که کل جهان را مدبرست مشیر

که هان و هان مبر این شعر پیش حضرت او | که نقدهای تو قلبست و ناقدست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی | برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم | همی گرست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود | بجان تو که درین جان برایدم زحیر

اگرچه هست بضاعت اضاعت مزجات | بلی نیازی خود منکر این زمن بپذیر

ز آن نیست که دارم شعار این کاغذ | بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

مرا غرض شرف بارگاه عالیست | که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر

بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست | زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا بود دهر در قبای جوان — بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطوع تابع رای تو باد بخت جوان — بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز رشک دیده بدخواه تو سفید چو قار — ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

ز دهر قامت آن کو نه همچو قامت چنگ — ز چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل — حسود جاه ترا همچو موی را از خمیر

## در مدح ضیاء الدین منصور گوید

رئیس مشرق و مغرب ضیاء الدین منصور — که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور

باصطناع بیاراست دستگاه وجود — باستناد بیفزود پایگاه صدور

بهار قدری کاندر ازای قدرت او — شکوه گردون دون است و نور انجم زور

گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا — ببسته طاعت او گردن صبا و دبور

نوایب فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان — قدر ندارد رازی ز حزم او مستور

ز نواله سخطش کشته بر کژدم — حلاوت کرمش نوش کشته بر زنبور

توان گرفت اگر حاجت او فتد مثلا — بپشه حرم حرمتش زبانه دلور

زهی موافق احکام تو زمان و زمین — زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مجاهدان نفاذ تو همچو باد عجول — مجاهدان وقار تو همچو خاک صبور

بود اگرچه کفت همچو ابر معروف — بلاف هرزه چو رعدت زبان نشد مشهور

کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست | که خلق را برهاند ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن منت بر مکارم تو | زهی کریم تو واجب که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا | چو جن و انس نیاید بنفخ صور نشور
باب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید | سپهر بنده نمایدش سر لب غرور
بزرگوارا من خادم و تو ابع من | همیشه جفت تغیرم ازین جهان نفور
مرا نه در خور ایام یعنی است بلند | همی بپرده دریدن ندارم معذور
مرا نه در خور اعمال عادتست جمیل | همی بواز کشادن نباشدم دستور
زمانه هر چه بزاید بعرض نتوان داد | که مادریست فلک بر بنات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم | که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بجز غزل چه جویم که میرسد شب و روز | بدست حادثه منشور در پی منشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست | چو از فلک بمصیبت همی رسند و بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک | زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
شب چو روز جهان باد و روز دشمن تو | ز گرد حادثه تاریک همچون شب دیجور
حساب عمر حسود ترا اگر مثل | زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

ایضا
فی مدح منصور

ای ز رایت و ملک و دین معمور | وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حسر زنانه امرت | صبا در و وارد صبا و دبور

دولت

دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرح ملک را مفتی / دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست تو آورده / در جهان رسم رزق نامقدور
سد حزم ترا متانت قاف / نور رای ترا تجلی طور
شکر حفظ سایه عدلت / ساکن و سایر و وحوش و طیور — شاکر
در می حرمت تو شاید بود / گر معرا بود ز سایه نور
هر کجا صولتت فشرده قدم / زور بازوی آسمان شده زور
داده از زور کار دشمن دوست / روز شب را چهار ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشه جاه / کرده در دامن فنا مستور
نزد رای تو روز نامعروف / با وقوف تو راز نامستور
بوده آنجا که ذکر حامل ذکر / همه آیات شان تو مشهور
اسمانی که در عناد علو / هیچ خصمی تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان / هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضایی و در مصالح کل / منشی را نبود بهر منشور
عزم تو تو امان تقدیر است / که نباشد در و مجال فتور
گرد بر دریا راب و هوا / مهتدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی / گر حمله بکند ز تنور

موفق حشر حیث یار کهت | دراو در صبر بر نایب صور
کز عدم کشتگان حادثه را | متسلسل همی کند بنشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد | ننشیند بر او غبار غرور
بخدا ار بهلاک کون زند | قلم همت تو موج سرور
گرچه اندر سپاه حضرت تو | باد و دیو اند مسرع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار | بجنان بار نامها معزور
نشود طوطی زبان تو ناداری | که بتغییر بر زبر دارد باجور
طبع غوره است آنکه رنگ چمن | بتعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست | کز تلف کبر باشد مخرور
زدکه کامل تر از تو مرد نزاد | تا در ملک بر سر بر سرور
لاف مردی زند حسود ملک | نام زنگی لبی بود کافور
معتدل جاه بادی ازلی آنکه | ببقا اعتدال شد مذکور
ای بقائی ترا خواص مدام | دی عطائی ترا لذوم وفود — دوام
دانکه من بنده بوده ام بکام | مدتی دیر ازین سعادت دور
دینگه در گنج کلبه امروز | بر فراق توام چو عنکب صبور
تا ندانی که اختیاری هست | خود مختر کجا بود مجبور
بخدائی که از مشیت اوست | رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان جانیست — وان ز حرمان خدمت رنجور

کز چنان مجلسی بعذر از بخت — تا چرا دارد هم همیشه نفور

ای دریغا اگر فصاحت من — عیب قلت ندارد ای تو قصور

تا از حق سنان که فرط اخلاص است — خط قربت بیابمی موفور

تا ز عمر این قدر که مایه دهند — کردمی بر ثنای تو مقصور

گرچه زانجا که صدق عشق من است — نیستم نزد خویشتن معذور

حکمم دید صدر اهل زمان — ای لب اطباق تو برده آب صدور

سخنم دلپذیرتر ز لقاست — غیبتم خوشتر آنکه از حضور

حال من بنده در ممالک گشت — حال آن یخ فروش نیشابور

از چه برداشتم حساب مراد — کاین نشد چون حساب ضرب کسور

چون صدف تا یکی نفس نزنم — با کلاهی چو لولوی منثور

هر درسی ننشستم چو گربه روس — شاید ار نیستم چو سگ ساجور

سگ قصاب حرص را ارزد — استخوان ریزه بر قفا ساطور

جرعه جام جود گر نخورم — نکند در دمنم مخمور

مرد باش حمیت قانع — خاک خواری طبیعت آز دور صح

پادشاهم بنطق دو دستو — رو بپرس از قصاید دستور

ادمم با سخن که نتوان کرد — از غلاف ار برون کنم طنبور

دخترانند خاطرم را بکر | همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار غریب | وز ملاقات انبساط حذور
همه را از نسبت تو جهاز | همه بر نقش سایه تو غیور
در نگر گر ای خطبه کنند | لکن از التفات شان مهجور
ای بجائی که هر چه گوئی تو | شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند | تا بدان تربیت شوم منظور (مقبول)
تا فلک طول دهر پیماید | بذراع سنین و شهر شهور (بلست / گز)
از سنین و شهور دور تو باد | طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر | جاودان فارغ از حجاب و ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد | چون شب نیم کشتگان دیجور
سخت ثابت و قضا ملازم | قامت آمر و جهان مامور

## در مدح عماد الدین فیروز شاه گوید

آب چشمم گشت پرخون ز آتش هجران یار | هست باد سردم بر خاک زان کافور بار
آب در چشم آتش دل زنهت جان میبرد | همچو باد تند کاه از روی خاک اندر قفار (خاکسار)
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل | زین دل چون باد دم از دوران گردون
گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم | من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غبار
تا در آب چشم و از آتش دل در فراق | همچو بادم زیر خاکی او ز دوری روزگار

قفار بیابان و زمین جای

ازلم

ز آب چشم و ز آتش دل گر بخواهم در جهان — باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشم ز آتش هجران چنان رنگین شده است — کز رخ باد بهاری خاک کوه لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ دفع — جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار
خسروی کز آب صاف و آتش شمشیر او — باد بی‌مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
بجز آن کز آب و آتش کرد و کلک پیدا گشت — مهر و کین او چو باد و تیر و خاک در بهار
آنکه آب و آتش انگیزد تیغ و تیر او — از دل باد هوا و خاک میدان روز کار
پادشاهی کاب و آتش صولتش را چاکرند — باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او — همچو باد از خاک دریاها برآرد او دمار
آب گردد دمبدم آن آتش همچون آنکسی — کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
آب گیرد آتش اندر از نهیب عدل او — همگنان گردند همچون باد و خاک امر کار
هست اندر دست آب و گوش آتش گوهر جهان — باد تا شبرنگش سوار و خاک عدلش گوشوار
یک سر سوزنی آب و آتش در جهان هرگز — گر نگشتی باد اقبالش بدین خاک آشکار
از وجود جود آب و آتش اقبال اوست — باد را پاکیزه کرد و خاک را پر زر کنار
ای خداوندی که آب و آتش جود و سخاست — همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار
تا بماند آب سردی از آتش اقبال تو — باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
انوری از آب مهر و آتش محنت کشید — درج در نظم را چون باد بر خاک او نثار
تا نباشد آب و آتش تا نگردد یکدگر — تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب آلسنت خواهم لقای سرمدی تا چو باد از بیکری بر خاک گشته کامکار

## فی مدح علاء الدین محمود وزیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار

آن چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا وین چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار

گه معطر خاک دست از باد کافوری نسیم گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر گر عاشق نشد چون من چرا گرید همی باد گر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشد مست از خوردن چراست چهره گل با فروغ و چشم نرگس پرخمار

رونق بازار ترسایان شد زیرا که برد بوی خطشان گلستان و رنگ خدشان لاله زار

باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلال است و مباح خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

خاصه اکنون کز طرب هر غنچه جشنی کند در میان باغ و بستان افتخار روزگار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست رادش باج خواه نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

علی ادرار

عقل پروردست گویی روح او را در ازل — روح پروردست گویی شخص او را در کنار

رستگاری هست گر دستانش برای آبله — در قیامت هیچکس جز رستگاران را سنگسار

کی شود عالم از او خالی که از بهر نقاش — کرد ایزد روز مولودش نثار اسکسار

ز آب و آتش پرورش بر روی و رای او پاکی و نور — چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از رای و حلم او زمین و آسمان — هر یکی در خورد خود چیزی ز بهر افتخار

جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال داد — کوه از او خلعت و خورشید این را یادگار

ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین — تا قیامت باید از رحم آید بردن دست شمار

ای بجنب همت تو پایه اجرام پست — وای به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار

دار دار لطف تو بر جیش و ز قهر تو زحل — ان سعادت مستفاد و این نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدر تست — هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چراست — این غرا این را با سیان هفت از بر دو دار

فضل یزدان هست سال و مه بیارت را یمن — رای سلطان هست روز و شب بهمت را یار

هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتت — رفعتش پود است و پود و عصمتش تود و استوار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت هیچون شرف — ور شود در خاک متواری چو دود هیچو مار

حزم تو از آنچه ناقه آورد بیرون ز سنگ — عزم تو این رخشم و هیبت آرد از زمان دمار

هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار

مادحت را گر معانی سست و الفاظ ابتر است — زاهل معنی لاجرم کس نیست ورا خواستار

هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد / مرد چون صورت پرست آمد بود معنی گذار

لیکن از یک روز بر درگاه تو باشند بپای / پایگاهی باید از افزون فزدن در روزگار

طبع گنگشتن بی زبان گویا شود چون کلک تو / گر چو کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار

گرچه زر دیدی ندارد این زمان مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول هر دیار

شیعه او باشد امروز آنکه منکر بود دی / طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا زند باد خزان بر شاخ ها زرو دم / تا کند باد صبا در باغ ها رنگ و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار

چهره بدخواهت اندر جوانی باد زرد / سینه بدگوی پر خون از تفکر چون انار

شادمان در دولت علیا و جاه بیکران / کامران از نعمت باقی و عمری بی کنار

## در مدح نظام الدین محمد سیرا

شبی گذاشته ام دوش و همدم دلبر / بدان صفت که نه صبحش پدید بود و نه سحر

شبی چنان بدرازی که گفتی هرگز / سپاه بار نزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان / فلک کبود بکردار نیلگون معجر

چو اخگر آنکه هر اختر از فلک رخشان / دران هر اختر در جان من دو صد اخگر

رخم ز اندوه جان زرد و جان بر جانان / لبم ز آتش دل خشک و دل پر درد

گهی ز گریه من پر ز فرغ شدی گردون / گهی ز ناله من پر جزع شدی کشور

زار زدی لب شکرین او همه شب / بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر

رخم ز دیده پر از خارهای شنگرفی — پر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
نبود در همه عالم کسی مرا مونس — نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور
ز گرد تارک من چشم علویان تاری — ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شد کر
فلک ز نالهٔ جان کرده مر مرا بالین — جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
بشب دراز دو چشمم همی بنوک مژه — عقیق ناب چکانیده بر صحیفهٔ زر
نه بر فلک ز بنات شیر صبح نشان — نه بر زمین ز خروش خروس تاج اثر
بدست عشق گرفته امید دامن دل — که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
برسم بر روز و شکایت ازین فلک بکنم — به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران و زیر جوت سیر
محمد آنکه وزارت بدو گرفت نظام — چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا — سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
جهانیان همه فرمان او به نیک و بد — فلک متابع پیمان او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان — یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
زمام خویش بتوقیع او سپرده قضا — عنان خویش بتدبیر او نهاده قدر
نه از موافقت او قضا بتابد روی — نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دار دان بهاء و شرف — غبار موکب او دار دان محل و خطر
گزین کنند عروسان خلد را یاره — وزان کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر    واگر نسیم نوالش کند گذر بر بر

شود ز راحت این خاک این بحر زو غبر    شود ز هیبت آن آب این بحار و شجر

اگر تو بحر سخا خوانیش همی نه عجب    چو لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر

واگر سخاء مصور ندیده هر کس    که عطا بکف راد او یکی بنگر

نسیم و زر و گهر همچو آسمان باشد    همیشه سایل او راز بن راد گذر

اتابکا لبش و بخششش ز آفتاب فزون    و یا برفعت و همت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان    فلک غلام قضا بنده و قدر چاکر

مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو    بیاض روز و سیاهی شب و قلم محبر

به از جهان اگر اندر جهان کسی باشد    تو آنکسی که از و بهتری و بر و اندر

اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون    واگر بحشمت و فرمان سمر (مشهور) شد اسکندر

گذشت حکمت و برهان درین زمانه مثل    بهست حشمت و فرمان درین زمانه سمر

تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد    تو آنکسی که ترا شبه ناورید اختر

بجنب قدر تو پستست پایه انجم    به پیش رای تو تیره است چشمه انور

نهاده همت تو پای بر قفای فلک    برین حدیث گواه آنکه شد قدمش بسر

سخا بنام تو پاید همی چو جسم بروح    جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر

وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست    نه ممکن است عرض در وجود بی جوهر

اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا    بآب عفو تو حاجت بود عجب [illegible]

تو آن

توانکسی که اکر با فلک بخشم شوی — سموم قهر تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اکر بدسکال تو مثل — بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند بعدو تیغ تو که با مه چرخ — بیک اشارت انکشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد را درخور
بقات باد چو خاک و چو باد و آتش و آب — ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صوابت قوام عالم را — بهست ز آب و ز خاک و ز باد و از آذر

## در مدح شهر بغداد و اهل او گوید

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنکش عقیق لولو بار — بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز نزکان سیم تن خلخ — میان زجبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بران صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف شود خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشند صاحب لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این پاییان سپارد گل — بگاه بام همی آن بابن دهد اختر

1

برنگ عارض خوبان خلخی در باغ — میان سبزه درفشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان — چنانک در قدح گوهرین می اصفر
ستان لاله فروزان بدان صفت که بود — ز مشک غالیه آگنده بسدین مجمر
نوا بلبل و طوطی خروس و عکه و سار — همی کند خجل الحانهای خنیاگر
بدین لطافت جامی از برای آمد — بقلقل تنک کزیدم سفر بجای جصم
نماز شام بصحن فلک نمود مرا — عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق گشته زرین — بطرف دریا چون بکسله ازو لنگر
ستارکان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوی مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان — که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق — که گرد خیمه مینا کشیده شوشه زر
بران مثال همی تافت راه کاهکشان — که در بنفشه ستان برکشد صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت — که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جاری بتابید پیکر کیوان — چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت — بشکل شمع فروزنده در میان شمر
ز طرف میزان می تافت صورت مریخ — بران صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان — بتافت تیر درافشان و زهره ازهر

فلک شفقه
عنبرین

برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر

فلک بلعبت مشغول و من بتوشه راه
جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که خرامان نگار من برسید
بران صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گرفته لعناب عنبرین سنبل
فرو شکسته بخوشاب لبدین شکر

همی گرفت بلولو عقیق در یاقوت
همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

سرشک نرگس او می نمود بر زرش
چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

زبسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم
گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر

بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق این
بطیره گفت که مهر و هوای دوست نگر

نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار
برین مثال ببندی بهجر دوست کمر

بجوی سحر ز من شاخ خرمی مشکن
متاب روی ز من هیچ خوشدلی مشکر

بجای ملحم چینی منه هوا بالین
بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدایی گفت حضر هست بر مثال بهشت
رسول گفت سفر هست بر مثال سقر

کجا شوی که تو بی روی من نداری خواب
کجا روی که تو بی روی من نیابی خور

درین دیار بحکمت نیامدست همتا
درین سواد بدانش نه هست همبر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون
کمینه بنده فضلت هزار اسکندر

ز مشکلهای تو عاجزان بطلیموس حکیم
ز حکمهای تو قاصر زبان بو معشر

توانگر است که ز فضل تو فاضلان عراق
بخاک پای تو روشن همی کنند بصر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی | بتاب دل مزن در دل رهی آذر

فراق کس روز سامان روزگار نگرد | صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر

هوا نکردن تن من بدین فراق وداع | رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کارگاه جهان | ز حکم او نتوان یافتن هیچ گونه مفر

بصبر باد جهان در حضرت آنکه صبر | بعون باد فلک در سفر مرا یاور

وداع کرد بدین گونه چون بزینت جهان | بسیم خام ببندد و گنبد اخضر

بشکل عارض گلرنگ او سپهر تابنده | فروغ خسرو سیارگان بمشرق در

غلام وار که هنگام کوچ قافله بود | سوار گشتم بر کرهٔ همیون پیکر

پلنگ هیئت غرش غا دم گوزن سرین | عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر

بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم | بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

قوی قوایم باریک دم فراخ کفل | دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار | بگاه راهبری چون کلاغ حیله گر

خروش او بشنیدی بهر دم از کابل | عیان موی بدیدی بهند دو ششتر

درین دیار رسیدم بفضل و دانش من | بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

حوالت حضرت عالی تفولی فرمود | بنام شاه پدر داختم یکی دفتر

هزار فصل درو لفظهای او دلکش | هزار عقده درو نکتهای او دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم | شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر

77

بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال شود تازه یاد ما عقبی — برین نهاده بود زنده نام تا محشر
بماند بعد سکندر هزار و پانصد و سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان بخواست مرا جنت شاعری فرمود — که هیچ عقل نمی کرد احتمال اندر
ز بحر خاطر من ده طویله دُر برسید — بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر
بدان خدای که در صنع خویش لم یزل است — بیافرید برین گونه چرخ پهناور
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور — بدین عبارت لفظی که گوش دارد کر
بنور علم که دانا بدو گرفت شرف — بذات حلم که مردم بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر
بنفس ناطقه کو راست میل کردن نه — بروح عاقله کو راست شهر فرمان بر — عاقله
بانتهای وجودات اولین ترتیب — بابتدای معقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد — بذات ایزد داور بدین پیغمبر
باجتهاد ابوبکر و هیبت فاروق — بترس کاری عثمان و حکمت حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان — بجاه خسرو ساسان و حاتم انور — حاتم لودر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر سوگند نامها یکسر
کزین دیار ندانم کسی که وقت سخن — بجای خصم مناظر نشسته ام همبر
ز فضل خویش درین فصل هر چه من راندم — هر آنکسی که ندارد مرا همی باور

اگر چنانکه درستی براستی نکند	خدای باد بحشر میان ما داور

هزار سال بقا باد شاه عالم را	که هست گردش گردون فلک را محور

برید دفتر سحر چون نسیم باد شمال	همی رساند بارواح بوی عنبر تر

سرم ز خواب گرانی شد و بمن بنمود	خیال آن بت شمشاد قد و سیمین بر

بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد	نبود گوش دلت زین نصیحت بر

نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من	که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب دادم کای ماه روی سیمبر مگوی	که کار من شودی هر چه زود نیکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است	نمیکند بپرستندگان خویش نظر

بمهر گفت که چون هست بکام جهان	دران هوس منشین روزگار خویش مبر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری	ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشعر گفتنم طبع نیست همداستانی	ز گفته تو اگر مدحتی بود درخور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی	بیار دوستی و مردمی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا	ز نظم خویشتن آن رشک لعبت بربر

زهی بقای تو در این ملک را معجز	جهی لقای تو بستان عدل را از نور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان	ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

ز امن داشته عزم تو پیش خوف سنان	ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو	سنان رمح تو همواره در دل کافر

پادشاها

باحتشام تو بنیاد جود آباد آن | باحترام تو انبار بخل زیر و زبر
گسسته رخت تو افلاک را نطاق حمل | نهاده تخت تو اقبال بر بساط قمر
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر | ز لغت عدل تو گردد بیان من مضطر
ز تاج تو شود آگاه شاه شیر نهان | ز خنجر تو کند وقت کینه شیر حذر
شرف ملطف همی پرورد ترا در ملک | هنر بناز همی بر نهد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخا | مبارک و هنری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف | ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر تاج این گشته زمانه سبک | مطیع خنجر آن گشته شیر شرزه نر
سر در پیکر خورشید چتر این را طوق | رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
سخای این شده ایام عدل را قانون | عطای آن شده فرزند دهر را مادر
رفیع همت این با ستاره کرده قران | بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر
مثال ملکت این فخر مملکت سلجوق | نشان دولت آن تاج دولت سنجر
کمال یافت بدوران ملک این آیین همه | شرف گرفت باقبال عدل آن افسر
بوقت کینه قضا در غلاف این شمشیر | بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان باشند | غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی | که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد | کنون برسم رسن تاب میشود بستر

سلجوق
نام و لقب پادشاهان
[illegible]

ز دخل نیست مثالی و خرج او بچه — ز لفظ نیست نشانی دوام او بچه م

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری — غلام دار دهد بوسه آستانه ز

بسوی خانه گر آید زبان شکر و ثنا — بیاد مدح خداوند کرده دایم تر

## از زبان اهل خراسان بخاقان سمرقند نویسد

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر — نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامه مطلع او رنج تن و آفت جان — نامه مقطع او درد دل و سوز جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا — نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک — سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع — خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بودست — بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی — ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون — وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد — پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر

دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک — پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد — کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل — وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر رحم در ایشان بنگر

این دل‌افگار جگرسوختگان میگویند / کای دل و دولت و دین را ز تو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک تن ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هرچه در و چیزی بود / در همه ایران امروز نماندست اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشان را / پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در

خطبه نکنند بهر خطه ز جور غز از آنک / در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی خود ار ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صد ره غز زر بستد و باز فروخت / دارد آن جنس که گوییش خریدست بزر

بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک آن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریادرس ای شاه‌نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک‌گهر

بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که برافراخت بوصفت منبر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غزان شوم پی و غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت باد آن / گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر مکافات

زن و فرزند و زر جمله به یک حمله چو بار / بردی امسال روان شان بدگر حمله ببر

آخر ایران که ازو بودی فردوس به رشک / وقف خواهند بدو تا حشر برین شوم حشر

سوی الحضرت کز عدل تو گشتست چو خلد / خول شن زینجا کز ظلم غزان شد چو سقر

هر که با پای و خری حوالت بجلیلت افکند / چکند آنکه نه پایست مر او را نه خر

رحم کن رحم بران قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بران قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم برانها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلسشان بودندی بستر

رحم کن رحم بران قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه به زیبایی بودند سمر

کرد آفاق چو اسکندر بر کرد از آنکه / تویی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو بزم ای شه و از بخت موافق نصرت / وز تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چو تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چو تو بجویی مغفر

ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپرداست بعدل تو جهان را یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را / گرچه ویران شده بیرون ز عنایت مشمر

تو چو خور روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور

هست ایران به مثل شوره و تو ابر / نه ببخشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق / هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست / از چه محروم است از رافت تو این کشور

کر بنار اید پای تو بدین عزم رکاب — غز منک شد باز عنان تا خاور
کی بود کی که از اقصای خراسان آیند — از فتوح تو البشارت بر خورشید البشر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع — مایهٔ فخر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — انکه موالش بود شمع فلک فرمان بر
انکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح — دانکه بر جبهه تو بنشسته است چو شمس قمر
یاورش باد حق عز و جل در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم کرد در این کار کران صدر بزرگ — نیزه کردار به بند دل کینه کمر
بنوای سایهٔ حق خلق جکر سوخته را — او شکفتست جنان کامت را بعمر
خلق را زین حشر شوم اگر رهانی — کرد کارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کوهر دولت — ای چو تو پادشه دادگر حق پرور
دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه از و کامل تر
نیک دانی که چه و تا بکجا داشت هنر — اعتمادان شه دین پرور نیکو محضر
همت ظاهر که بر دهر کنز پوشیده نبود — هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشنست انکه زان جمله که خور کرد تو را — بود از ازار ابلیس همه عمر اندر خور
وندران مملکت و سلطنت و دولت و آن — چه از بود از دهم لیس هم بحضر
با کمال الدین ابنای خراسان کفتند — قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرض این قصهٔ رنج و غم و اندوه جکر

سلطان سنجر

از کمال کرم و لطف تو ز بیدادی شاها — گر کمال الدین داری سخن ما باور

زو شنو حال خراسان و غزان ای شه شرق — که مر او راست همه حال چو الحمد از بر

تا کشد رای چو تیر تو بر آن قوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه کرد است سپر

آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه — بسلطنت ملک تو چو پدر و نه ز جان خطر

خسروا در همه انواع هنر دستت هست — خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

که مکرر بود ایطا ردیف قافیه ام — چون ضرورتست شها پرده این نظم مدر

هم بر آن گونه که استاد سخن عمعق گفت — خاک آلوده ای باد باسفاهان بر

بی گمان خلق جگر سوخته را دریابد — چون ز درد دل پنهان یابد این گونه خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای — از جهان داری ای خسرو عادل برخور

## فی مدح الوزیر مجد الدین ابا الحسن العمرانی

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار — وز سراپرده شب گرد جهان کرد حصار

رونی بنمود مه عید بشکلی که شدند — قوسی از زر طلا بر کره از زنگار

جرم او قابل و مقبولش لذا النشو تاثیر — سیر او فاعل و مفعولش ازین سو انوار

جرم او گاه فزاینده در اجرام زمین — سیر او گاه نماینده در ارکان آثار

گاه از دوری خورشید همی شد فربه — که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

راز و بود سبک روح دبیری که کلک — معنی اندر ورق اوج همی کرد نگار

مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور — مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار

81

سفهش قاصر و چون بخت لیمان خفته
کرده در خوشه بران منطق و هیات آسمان
بود بر تخته او از همه نوعی ابیات
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام
از تبسم لب شیرین همی شد خسته
سخنش از وتد و فاصله موسیقی
حضرت بود بر از طارم او بخت رفیع
ملکی همچو خرد عادل و بیدار درو
که بهی کرد همی دامن ابراز گوهر
حضیض
صدر و دهلیز سراپرده اوج و
باد را دخل همی داد بوجهی خاک
بلند میدان دگر بود در دشتی دلی
مصاف
تجرش کردن ارواح زندر در
بیکنه بسته همیشه یکی را در حبس
خواجه بود از میان همه بر نز شرف
سایه عدل برافکنده و نور احسان
عالم غیب همی دیده و بنودش ده

خردش کامل و چون جسم رفیقان اسرار
کرده در خوبی پیل ابجد و هوز شمار
بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
بلغی بر بط شعری به گرد جام عقار
و از اشارت رخ زیبائی همی گشت افگار
مثلش از زیر و بم زمزمه موسیقار
بکار
سقف او پایه ستون بود و نه دیوار
بنیاد مستظهر و دید و یافته خاک استظهار
گاه پر کرده همی کیسه کان از دینار
اشهب او دهم کرد اخر او لیل و نهار
آب را خرج همیکرد بوجهی بخار
که از دشت فلک چاره شود در پیکار
نا و کش نامه اجال بود وقت شکار
پی خسته همیکرد یکی را بر دار
مرد مو کف عیب دم دیوف دیدار
رایت ورایش بر هفت و شش و پنج و چهار
اقلیم جهت
املا دجی همیکرد و بنودش گفتار

بر از صومعه بود و درو هندوی پیر — مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

در همه کاری چون صبر شتابش اندک — در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار

گاه میدید و چنت یکی را که بتف بر عسلی — گاه می نسبت یکی بد امیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم — بود چندانکه بر و چیره همی شد مقدار

راست گفتی که ز بسیاری انجم هستی — در که خواجه ز بسیاری شاهان کبار

مجد دین بوالحسن عمران آنکه بجود — دل او بحر محیطست کفش ابر بهار

آنکه در هرش ز فرانات فلک نارد مثل — وانکه چرخش ز موالید جهان نارد

چرخ را با شرفش سنگ فنست در موزه — کوه را با سخطش کبک فند در شلوار

گشت بر محضر اقبال و بزرگیش گواه — هر دو گیتی چو قضا و قدر اقرار آورد

تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش — بود یک معده طبیعت نفکند اندر تار

هست مستولی عدلش بکمالی که کنون — باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب — زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست — عقل در کام کشیدست زبان چو سوفار

قلمش آنکه بره راه نیابد طغیان — خردش آنکه بر و غیب بنا شد دشوار

هست کمیت اشغال جهان زایشان — هست کیفیت احکام فلک را معیار

شادمانا بزهی مهر با استحقاق — چشم بد دور زهی خواجه با استغفار

کنی از زینت لطف عرض را جوهر — کنی از تقویت قهر شعار اظهار

دخل مدح تو دو بیده ز صبح و سر زلف — خرج جود تو رسیده به صغار و کبار
درگهت مقصد سادات بر و بر اعیان — مجلست مرجع آمال بد و در ادرار
باد در موکب حکم تو وزد دولت نفاذ — خاک در سایهٔ حلم تو خرد گاه وقار
نالش رای تو بیرون کند از ماه محاق — کوشش عقل تو بیرون برد از مغز خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند — در جهان جز خرد و بخت تو یکی بیدار
به بسیار تو فلک خور بیمین گفت مریس — بیمین تو دهم هر چه مرا هست بسیار
تا شب بانگ بزد که بهی ار آب — کان یمین را ز یسار تو هزار ایدر عار
تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود — جز که در دامن قدر تو نکرد دست قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب — بر سر توسن افلاک توان کرد افسار
هر کجا منع تو بگشاد لب چون چرا — بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
جز فلک با کف پای تو بسود دست رکاب — جز عنان در کف دست تو نگیرد قرار
کز صبا از کف تو وزد وقت بهار — درم افشان کند از شاخ برون دست چنار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند — گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در رباط همه اجرام فلک حسن افتد — کز فلک را مثل حکم تو گوید که بدار
در بزرگیت تو یک نکته بجو اهم گفتن — کان چنانست وگرنه ز خارایم سربر
عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز — در دیار دو جهان جز تو نیامد دیار
ای روان کرده به هفت فلک فرمان — وای روا دیده بهر شش جهت اندر بازار

نام من بنده بشنو ماه بهمن افق تسلیم — گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار

گر نیرزد سخن خدمت من در ارزد — هم بجز نوش بر نیش بود گل بر خار

خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال — گویدم کبر هزاران علم که گویم که بیار

در ادب گرچه بیا دست چو خسمت عفو — بر سخن هست چو علمت که ادراک سوار

فرد باید چو میان لب ای اخی تو — که از دو گوهر ناسفته ستاند بگذار

همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب — تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

شرم اینست دگر کسب از این دانم گفت — کو بیار اینک ارکان و بزرگان دیار

حاش لله نه من بنده همی گویم زانک — که چرا بار نبود این سخنم یا هر بار

این هم اقبال تو میگوید ورنه تو نگو — که چو من شاخ چنین میوه چرا آرد بار

همه کس داند و از انتوان شد منکر — روز را بار خدایا نتوان کرد انکار

تا گسسته نشود رشتهٔ عمر دراز — تا بریده نشود داد دل امسال ز پار

باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر — باد هر روز بروز دگرت پذرفتار

دایم اندر روز بزرگی و شرف روزافزون — در تن و جان و جوانی و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت — پایهٔ جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باز کردون کهن — سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

## در مدح شمس الدین اغلبک گوید

دوش در هجران بت عیار — تا بروزم نبود خواب دوار

هم بار

همه با ماه و زهره بودم انس — همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یکزمان مرا مونس — نه کسی یکنفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار
دیدم از خون چو لاله خود رنگ — اشکم از غم چو لولوی شهوار
بر سر ایم ز زخم دست کبود — دل و جانم به تیغ هجر فکار
رخم از رنج زرد همچو ترنج — دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه — دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع فوت آتش تیز — گاه چون زیر چغبت ناله زار ۱۸
دست بر سر زنان همیگفتم — کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن لاغر شود چند ازین محنت — دل بپالود چند ازین آزار
تا کی از جور کردن پیوست — چند ازین لخش بودن هموار
برگذار از ره جفا و مرا — روزکی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس — بیش ازینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم — خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید — گفت با من بسر برین شب تار
گفت ای دوست این خروش و خروش — که بشارت عنت بخت و دولت یار
بار ناره مکش که بار دگر — برهانیدت ایزد از غم یار

بنازبکشاد چرخ تنگ مباش | راه بهود بخت باک مدار
بتوار سعود که دون رویی | روی بر درکه خداوندآر
شمس الدین پهلوان لشکر شاه | پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اغلب انکه کفش | در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد | طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او برانکه افتاد | بازرست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او | چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا براسب کُه پیکر | چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش | که تن باد پای خوش رفتار
که زمین راکند زپویه هوا | که هوا را زمین کند زغبار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ | تحفه و هدیه از برای نثار
هزار آرد گرفته در دندان | دیده ارد گرفته در منقار
بربابد شهاب ناوک او | انجم از چرخ و نقش از دیوار
سایه رمح و عکس شمشیر تیغ | گر برافتد بر جبال و بحار
سنک ان خاک کرده از اندُ | آب آن قیر گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود | وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو پرخت هراز خدمت تو | وی چو عنصر هزار خدمت کار

پا چو تیر است کار دولت تو — بی زبانست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که گشت فلک — خود برارد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان — بس ترا یار دولت دادار
انکه در دیدهٔ تو دارد قدر — دانکه بر درگه تو نیابد بار
رفعت این را بامید شد مشهر — دولت ازا امید شد مقدار
بنده نیز از محکم امیدی — مدحتی گفت از عجب مشمار
عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در داد خدمت تو ستگار
ور ز اقبال قربتی یابد — پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالمی جانی — رست از مکر گیتی مکار
گرد در منزل قبول نزول — گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب — تا نباشد لفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران — ور شادیت را مباد کنار
پای بند کوی حاسدت در بند — سر بدخواه و دشمنت بردار

ایضا
در حق صفی الدین گوید

ای برفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود نوع و جنس جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تو — برترین بام گنبد اخضر

دهر در مدحت گشاده زبان　　چرخ در خدمت به بسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل　　روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان　　نتوان یاد کرد از اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم　　در خلاف تو محنت بد مضمر
نکهت نسیم است از رضای تو خیر　　باد سموم است از خلاف تو شر
چرخ در جنب رفعت تو حقیر　　بحر در پیش خاطر تو شمر
ای جهان لفظ و تو در وی معنی　　هم ازو بیش و هم بدو اندر
دست رادی تو ابر بی نقصان　　طبع پاک تو بحر بی معبر
همت ار در زر از چرخ نشان　　کلک ار در ز علم غیب خبر
کاربند و مسخر و منقاد　　امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ بها　　چون برانی قبول بخت بدر
پاسبانان سرای ملک تو اند　　نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شده است　　دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد ز لقد خصمت اگر　　شبه لولو شود عرض گوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا　　وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی جاه　　هر که در خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون ز دست محنت پای　　برد از دولت بکیوان سر

برگذشت از فلک مرتبت آنکه — گو در روزی بدرگه تو کند ر
بنده نیز از بحکم امیدی — مدحتی گفت از عجب مشهر
عاجزی بود کرد با تو پناه — از بد روزگار بد گوهر
مهملی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزاین جود — بی نیازش کنی بجامه و زر
کرد از دست بخشش تو غنی — یا بد از فر دولت تو حظ
برهند از نحوست انجم — بجهد از جنایت کشور
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشند — بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ گرد هر آنکه — کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را داد گوشمال سبب — بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزاوار است — زانکه آن دیده ز جد و پدر
سخنی کاین نشانده رنجانت — شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام — دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر بناشد از خورشید — بوی نادر بناشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود تند باد و تیز آذر
عالمیت بنده باد و هر غلام — آسمان بخت و آفتاب افسر

عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور

چون منت صد هزار مدحت گو — چون جهان صد هزار فرمان بر

دیر مانی شاد باش بهمت جوی — کامران ملک یار دولت جوز

بمدح الصدور الصاحب رضی الدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدوّر — نهان شد جرم خورشید منور

مه عید از فلک رخسار بنمود — نه بدری تمام ولی مسر

چو تیغ ناخن به لوح مینا — چو شست ماهی در بحر اخضر

در اجسام زمین سیرش موثر — و از اجرام فلک ذاتش موثر

دبیری بود از و برتر ز فکرت (عطارد) — چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

لبی اسرار جزوی کرده معلوم — لبی احکام کلی کرده از بر

هزاران پیکر چینی و لیسی — ز نور پیکر او در دو پیکر

بتی بر غرفه دیگر خرامان (زهره) — چو بت رویان چین زیبا و دلبر

ز فرقش تا قدم در ناز و کشی — ز پایش تا به سر اندر زر و زیور

بدستش بربطی با صوت موزون — بدیگر ساغر پر خمر احمر

بر ازدی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر

گمان آمد مرا کانجا کسی نیست — مگر زینان منازی یا مجاور

خرد گفت این حریم پادشاهست — لب شاهی برتر از خاقان و قیصر

بجمال کامل

چنان کامل که بی سر دست و بی کرم
ز عدل او همی بارد هوا نم
ولیکن دیدن او نیست ممکن
برازدی عرصه زیبا و دوری
برد زر جنگ با دستان رستم
درارد از عدم عنقا بناوک
برازدی خواجه چونان ممکن
ز عولش در عنایت چار عنصر
غنی و نعمت او دولت ودون
وزیری دیگر بود هندو
که ذاتش داشت پر آرام مبنی
وفاق او صلاح نوع عالم
خیالات ثوابت در خیالم
که اندر چتر تجلی کرده شب
شهاب تیز همچون لبشدین
تره کفتی تیغ گوهر دار
بشاخ ثور بر سکلی ثریا

چنان عادل که بی خشک است و بی تر
ز فیض او همی آرد زمین بر
که بیش ممکن نباشد دیدن خور
دلاور قهرمانی بود اصغر
به پیش خصم با پیکار حیدر
ببرد خاصیت زانشیا بخنجر
که تمکین بود دین از تمکین مسخر
زبیرش با سعادت هفت کشور
سخی و بخشش او حشمت و فر
بزرگ اندیشه چونان معمر
که ذاتش بود با جنبش برابر
خلاف او فساد کون جوهر
چنان آمد همی پیچد ولی مر
هزاران درد مردار بد کو
گذاره کرده از پیروزه مغفر
نهاد دستی بزنگاری سپر بر
چو مرداربد کون بار صنوبر

دالنش

بنات النعش کردم قطب گردان — گهی از جرم او زیر و گهی بر
چو کردم کز رای خداوند — قضای ایزد دارای داور
وزیر ملک سلطان معظم — ظهیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد و محمود آنکه از جاه — جهان حمدش گرفت از ماهی تا [illegible]
موخر عهد و در دانش مقدم — مقدم عقل در رتبت موخر
بو همش قدرت آن هست کز دهر — بگرداند بد و نیک مقدر
بقدرش نوبت آن هست کز نهم — کشد پیش قضا سد سکندر
بجنب رایش اجرام سماوی — چو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی عونش هدایت — نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد — نباشد دیده احول چو اعور
کفش بحر است و موجش جود و بخشش — خطش تار است و بودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف — خدای و نهی او نیست منکر
از افراط سخا او شد ستی — جهان درویش و درویش توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر — صبا از لطفش اندر شوره بر
برارد از مسام ماهی آتش — برارد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر — نه با تعجیل و همش باد را پر

بطبران

بجنب آن خفیف الثقال مرکز — بجای این کسل اعجال صرصر
کرش بهتان نهد خصم بد اندیش — ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب افیون — نجوم این شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو — و اگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بمنطق این در دریا — چرا ساید بنوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه علت نفس — فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را — سپهر از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موفق — دلا یا بخت تو بر اعدا مظفر
توئی آنکس که گر خواهی برآنی — بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاورد است دوری بهتر از تو — جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع — هدایت را چنان آید در خور
که هر نور تو تا اکنون نبوده ست — هیولی را الصورت هیچ رهبر
زمین پیش مقدار تو مجوف — جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو نشنیده — سخن جز در ثنای تو مزور
تو پیش از عالمی گرچه در وی — چو علم معنوی در لفظ ابتر
کند با لطف تو دوران گردون — چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو همه وسواس شیطان — چنان چون با پسر تعلیم آزر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند | نزاید بعد از ایشان فتنه و شر
که شب را تیرگی چندان بماند | که رخ پیدا کند خورشید از بر
جهان از فتنه طوفان است و در وی | پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر هر جنبشی پیش از خود دانی | بزیبد در این پیشه درّه چادر
دگر من بنده را حرمان من داشت | دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش | ببایستم همی چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را | چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبله است و در وی | اگر کفران کنم پس من چه کافر
نمی‌گویم که تقصیری نرفته است | درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبود است | که مجبور فلک بود مخیر
ازین پی پا و سر گردون گردان | بسر گردانی بود ستم اندر
که گر تقریر آن بودی در امکان | زبانم اندکی کردی مقرر
با برایی که دادم عذر نه از آنکه | بود گستاخ‌تر دربنه چاکر
همیشه تا بودی پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد از آذر
همه آذرت بادی باد مقرون | همه امروزت از دی باد خوشتر
چنان چون مرجع خیرات سوی گل | زکان با دست جودت مرجع زر
حساب عمر تو چون دور گردون | بشکاری که سر ناید مکرر

نکوروز

نکوخواهت نکوحال و نکونام          بداندیشت بدآیین و بدآخر
بهر چیزت رای یکرایت تمنا          بهر چیزت کام روی آرد میسر
همه روزت چو عید فطر و اضحی          همه سالت نشاط جام و ساغر

## فی مدح دستور ابوالفتح طاهر گوید

زهی زبارکه ملک تو سفیر          زمان زمان سوی این بنده غریب آید
زهی بنان تو توجیه رزق قانون          زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر
بظل جاه تو دریا به سپهر پنهان          بچشم جود تو دریا به وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت جور شد          نسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود          ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
کهی نفاذ زهی خصم بند و کارگشای          که وقار زهی جرم بخش و عذرپذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران          دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه ملک خدا          هر آنچه هست ز اقبال یافت جز که نظیر
برآستانه قدرت قضا نیارد گفت          که هست باد کمان و یا نشست گرد حقیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند          بیار ز چرخ که در جنب قدرت است قصیر
بانتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر          بهانه جوی ها بلوزینه در دهان شیر
بگستراند ای تو در خاک راه رایت مهر          بنفشه گاه تو بر آب جوی آیت تیر
همی ز کلک تو در حق کشکان نثار          ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر

بزرگوارا درحسب حال این دو سه بیت … که شد بعون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر

بوجه رمز درین شعر پیش کی چنداست … که از تامل آن نیست هیچ گونه گزیر

سزد ز لطف تو گر اعتماد فرمایی … بدان دقیقه که این بیتها کند تقریر

ز دست آن بدر فتح کیلی لطف … ز زلف گشت او شد ز امتداد دو میم

یمین ز بسیار زهم نام چشم و چشمهٔ مهر … بقدر خیر و نخست از دو حرف لفظ پر

چنین نمود که جز دو دم همی آرند … درین دو نغمه بفرمان شاه دامر وزیر

باهتمام خداوند کز عنایت اوست … هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعا بود الحق … دران مصنف که انرا جز این نبد تدبیر

بلی توقع من بنده خود همین بود است … بسعی تو که بنا بود داشتش تقصیر

بلطف تو که پذیرفت کمترش نقصان … چه در قدیم جدید و چه در قلیل و کثیر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان … مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار … ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

## فی مدح ظهیر الدین ابوالمناقب گوید

چو داد از دور این نیلی دوار … زمانه داد ترکیب عناصر

زمین شد چون سپهر از بس بدایع … زمان شد چون بهار از بس نوادر

درخت مفلس از گنج طبیعت … توانگر شد بانواع جواهر

چنان شد باغ کز نظارهٔ او … همی خیره بماند چشم ناظر

زنور داده

ز نور دانهٔ نار کفت پدر ... / به بیند در دلی آلی همی سر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهر است و برو اجرام زاهر
ز شکل پربط و دار د ~~سینهٔ او~~ / اگر فکرت کند مرد متفکر
عیان بیند که از امرود و شاخش / بخاطر اندر آید آن مخاطر
اگر بینی برج تو رو شاخ انگور / دو موجود ند از یک مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور و پروین / یکی صورت پذیرفت از مصور
و اگر بینی شاخهارا جام نرگس / بباغ اندر بهشت آلی و از سکره
چرا چونانکه مستان شبانه / تو آن و سه نگون سازند و فاتر
چمن را شاخ چندان زر و سیم داد / ز دار الضرب دی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چنین دانی که بر شاخ / کف خواجه است باران بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بوالمناقب / نصیر ملت و اسلام ناصر
کمال فضل او با فضل کامل / وفور علم او با علم وافر
بتقدیم قضا از آلتش مقدم / بتدبیر قدر حلمش مقدر
بود در پیش حلمش خاک عاجل / بود در جنب حکمش باد صابر
لکلکش در قنوت راخزان / لطبعش در مروت راد خایه
رموز شرع را عدلش مربی / رموز غیب را علمش مفسر
بدار هیچ حاصل عقل کلی / که اندر ذهن او آن نیست حاضر

خطابش منهی امال عاقب — عتابش داعی آجال قاهر
ز سهمش گویا اقرار حشو است — بدیوانش اندرون انکار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم — رگ قیپی بر فجور مرد فاجر
قضا تاویل سهم او ندارد — حریف خویش بشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او نداند — مقدر کی بود هرگز مقدر
بر از گردون تاسع گرد مفروض — ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا ارام خاکت در نواهی — و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر اکرام تو قاصر
ره درگاه تو کوی مجره است — ز سیم سایل و از زر زایر
گر از جود تو گیتی دانه سازد — بدام او در آید نسر طایر
در از لطف تو تن مایه پذیرد — چو روحش در نیابد حسن باهر
نیارد چو تو گردون مدور — نزاید چو تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مامور — بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را بخلعتهای فاخر
مر آن جاهست کان نداد است — عیاضی را دو صد مسعود ناصر

واگر چند اندرین مدت بندیدست — کسم در خدمتت الّا بنادر

بیاد آن حقوق مکرمانت — زبان بنهادارم از شکر تو شاکر

دگر عمری بران مقصور دارم — باخر هم نمیرم جز مقصر

بشعر از مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکو نیز شاعر

چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر

خاموشی د

همیشه تا بوند ارکان موثر — همیشه تا بود گردون موثر

چو ارکانت مبادا هیچ نقصان — چو گردونت مبادا هیچ آخر

زحجت باد عمری در تزاید — زبختت باد عزی بر تو اثر

در احکام قضا حکمت تو قاضی — بر اسرار قدر علم تو قادر

سعادت همنشینت در مجالس — هدایت هم حریفت بر منابر

ترا در شرع امری باد جاری — مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر — بعید دیگرت هر شب مبشر

## در مدح بهاء الدین محمد گوید

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر — بطالعی که بجودش همی بود تقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام — جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهاء ملت اسلام و فخر دین جدی — که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر

جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود — نمود کار دل و دست اوست ابر مطیر

عیان الحجب بنانش چو پیش معجزه سحر | یقین نبرد کمالش چو زد حق تزویر
بدست قهر نهد قفل ختم بر احداث | بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع | ~~همه نوالی عدلش مشهر است و نذیر~~
نه با عمارت عدلش خرابی از بنیان | نه با حمایت عفوش خلاف از تقدیر
ز سنگ خاره برآرد بتقویت چو نان | ز شیر شرزه بدوشد بدست حمیت شیر
زمانه‌ای که بر امر او زمانه زمین | سپهرپایی که بر قدر او سپهر قصیر
ازو زمانه نیابد عنان به بزم و درشت | وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران | سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در زمان عدیم شبیه | و یا بجود و سخا در زمین عزیز نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ | نموده در نظر همت تو جود حقیر
کند درنگ رکاب تو خاک را طیره | دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کفت را نموده ابر عقیم | لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم | و اگر وجود ترا بر زمین نهند حقیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه | بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
به پیش قدر تو گردون بود بپایه بلند | به پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف | چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون رایت عدل تو لشکر دهر تو نیست | ز تیر رایت تو شیر چرخ خسته آید

نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم | نه دام جود تو قنطار دیده نه قطمیر
مگر ز جوهر صورت بماده عظمت | که آن بصوت کند مرده زنده این بصریر
سپهر کلک ضمیر تو از بدست آرد | کند بآب روان بر عطارد نفخ الصور
شهاب کلک تو با دیو دولت تو بتیر | همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز لطف آتش خشم تو بد سگالت اگر | بآب عفو پناهد بجز منش نپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آرد | شفیع هم بتو خواهد شدن که دشمن گیر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه | عتاب و خشم ترا طبع آتشست و حریر
عدو بخواب عذر اندر است چرخ بدان | که بر زبان سنان تو راند سخن تیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع | ز اوج اول میزان شود بخانه تیر
از استقامت و تحویل او بمیزان باز | برآیدت همه کارت شود چو قامت تیر
بفر دولت تو لا اله الا الله | چگونه لایق تقدیر آمد این تدبیر
از این ضمیر صوابت اثر همی بینم | که مثل آن نگذشتست هرگزم بضمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست | زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود آسمان و انجم را | نه مانعی ز مدار و نه قاطعی و مسیر
اسیر انجم و اقبال آسمان بادت | بجاه دولت تو هر زمان زمانه بشیر
مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند | غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشک انگشت بداندیش نه عدیل قمر | ز رنج روی بداموز تو نظر ز زریر

حلم

زدهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ | ز چرخ ناله این زار همچو ناله زیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد | مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

در مدح امیر شمس الملک گوید

ای بهمت ورای چرخ اثیر | چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه | وی بجود و سخا عزیز نظیر
نه بلفظ تو در گمان برجیس | نه بطبع تو در دو پیکر تیر
قلمت راز چرخ را تاویل | سخنت علم غیب را تفسیر
پیش وهم تو کند پیر شهاب | پیش دست تو زفت ابر مطیر
برق با برق فکرت تو صبور | بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشایی که بسوال و جواب | مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرفت وضیع و شریف | درگهت قبله صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که ندید | چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگرچه پیش تو کرد | نقش عنوان نامه تذویر
مالش آن بس که تا بحشر بماند | نیکنامست شربت تشویر
مهر امیدش از عطای بزرگ | ای بزرگ جهان بجرم مگیر
زانکه جز دست جود تو نکشد | پای از آز و نیاز در زنجیر
مادر پیر دارد و دو سه طفل | از جهان نفور جفت نفیر

بر ایمان

همه گریان و لقمه از امید | همه عریان و جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دندان کند | دیدها وقف روزن ادبیر
غم دل کرده بر رخ هر یک | صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید | بند ادبار از این معیل فقیر
کاه دو تای عمر او بندد | زین نسق از خمول حادثه سر
پای من بنده چون ز جای برفت | کارم از دست من برون شده گیر
من چه گویم که حال من بنده | بر زمین بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال | تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند | تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو بقم | روی بدگویت از عنا چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ | ناله حاسدت چو ناله زیر

## فی مدح نظام الدین محمد گوید

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر | درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
زلف آتش دل و زیر سنگ دیده شده | لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش | چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا بر آتش نوش چو آتش اندر عود | مرا بتی زود عیش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت به سوگند خورده ام بسرم | که هرگز از خط عشق تو برندارم سر

هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای / هنوز وعدهٔ یک وصل نارسیده بسر

بهانهٔ سفر و عذر رفتن آوردی / دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت رفتن و هنگام کردن سفر است / سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار / ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

ذکر بر غم دل من همی بخواهی رفت / ازان دیار خبر ده مرا و زان کشور

کجاست مقصد تا چند خواهی آنجا ماند / کجا رسیم دگر یکبار وسکا بیک دیگر

چو این بگفت بر در گرفتمش گفتم / که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر مرتبهٔ مرد است و آستانهٔ جاه / سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر

بشهر خویش درون بیخطر بود مردم / بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک درنگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی / سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای / نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر

ز دست فتنهٔ آن اختران بدمعنی / ز دام عشوهٔ این رفته کار دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم / که روزگار ازو یافتست قدر و خطر

نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملک نظام / همان نظام که دین را ابد العدل عمر

بزرگواری کاندر بروج علاست او / مدبران فلک را مدار کرد مدر

برشمایل حلمش نموده کوه سبک — بر لب بساط طبعش نموده بحر شمر
چه دست او بسخا در چه ابر در نیسان — چه طبع او بسخن در چه بحر پر معبر
بشمر ز نشر سپهر جاه او بشود دریا — عرض ز نوبت جاه او چو حشر
ز بیم او نه چشند شیر شرزه طعم وسن — ز عدل او نگشند چشم فتنه ز خواب بیدار
سعادت ابدی در هوای او مضمر — نوایب فلکی در خلاف او مضمر
چه باز او شکری صید او چه شیر و چه کرگ — چو اسب او گذرد در راه او چه بحر و چه بر
اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه — دگر ز روی سیاست کند بخاره گذر
شود بدولت او خاک شوره مهر گیا — شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر
بار بهمن اگر دست جود بنماید — عرق چکد ز مسامش بجای قطره مطر
چو دست دولت او بر زمانه بگشودند — کشیده های بدامن درون قضا و قدر
ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان — دیا بجود و سخا گشته در زمانه سمر
ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیارگان بفخر و ظفر
بروز بام ترا مهر بالش و مسند — بروز جشن ترا ماه مشرب عنبر
بحضرت تو درون بتر ملک مستوفی — بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
کنند نسیم رضای تو کاه را از — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز نهر حادثه امین شده بسان سپهر — هر آفریده که گرد از حمایت تو سپر
بزیر پایه عدل تو نیست خوف و رجا — در آی پایه تو نیست چرخ زیر و زبر

بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید … ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند … قرار یابد ازو همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو اگر بگذرد بآتش تیز … ز شعلهایش گل آید بجای کوثر
حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم … چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
به نیش کژدم رحمت اگر قضا بزند … عدوت را که سیه روز باد شوم اختر
بهیچ داروی تریاک بر نیارد خاست … ز خاک جز که باواز صور در محشر
قدر بشست تو بر اختران رساند تیر … قضا بدست تو بر آسمان کشاید در
چه باره ایست بزیر تو در نبرد مبارز … که منزلی بودش تا بحشرگه خاور
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سپر … زمین نورد و دریا گذار و کوه سپر
بزور چرخ بآرام خاک و جنبش برق … بقد کوه بتن پیل و پویه صرصر
که در تک از دو طره خورده تا پای جبال … که شتاب در و خیره مانده مرغ سحر
بتحرک او منقطع صبا و دبور … بتحمل او مضطرب جدی و محور
ز جنبش نعلش شدان سنگ را در خاک … فروغ و شعله دهد همچو اختر
حال
بزرگوارا دریادلا خداوندا … ترا سپهر بر است و آفتاب آسا
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من … در آب چون شکرم یا چو عود در آذر
بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان … بجز ثنا توام بر نیاید از دفتر
بران عزیمت و اندیشه‌ام که بنهند … قضا بدست اجل بر نخجرم خنجر

دولتش فزون

زین قصیده اگر شرح حال خویش دهم | زخرمی و خوشی کس نداردم باور
زنظم و نثر بمدح تو اندر آویزم | بگوش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم بل که ازین درجهای پر نکت | نه نثر بل که ازین حقهای پر زر و در
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم | همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو همت تو همچو ماه باد و چو مهر | سرشک حاسد و خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا | به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم | زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ | چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ نه بر

ایضا
در حق دستور ابو الفتح طاهر

ای به نسبت با تو هر چه آن در جهان جعفر اندر | پایه نسبت که باید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال | ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر
جاه تو مهد قصر پست او را کمترین سقف بهار | مسند اصلیت او را کمترین فرع سریر
صاحب صاحب نشان ضیای خواجه سلطان | راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر
رفق امید افکنت خواهد کاز پای مرد | جود عاجز پرورت افتاده کاز دستگیر
کهربا رنگ آید اندر بیشه قهرت بقم | ارغوان لون آید اندر باغ الطافت زریر
دانه بر عالی دولت چون طول و عرض آسمان | دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
داده سرهنگان درگاهت دو پیکر را کمر | کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

رفعت
الطافت

طوف حاجت را به از کوی تو کو رکن و مقام | گشت روزی را به از دست تو گو ابر مطیر
با دل و دست تو هم در عرض اول گشته اند | ابر از فوج سراب و بحر از خیل غدیر
آستان دیگری کی قبله عالم شود | در جهان نام حباب کیهان در دست از میر
پس بود در معرض ایهام و آشوب جهان | کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
گرچه قومی در نظام کارها صورت بند | کآسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار | کار کن بخت جوان تست لیکن رای پیر
زیر فهم مهبان بست و حزم تو در بست | هر چه در فرداها نیست از قلیل و از کثیر
نام امکان گرچه مبنی بر جهان واقع شود | آن بیابی گر بخواهی جز یکی بینی نظیر
خصم اگر گوید که من همچو توام گو ابر را | پس که بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر
لیکن از ناهید گردون پرس کو رد | هیچ تار عنکبوت اندر طنین بلکه شه خوارزم
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان | گرچه کوته دیدگان را در خیال آید منیر
مشرق صبح حسود تو لب شام البتن است | زانکه هرگز بر نیاید صبح کش جز بکه فیر
بختی بخت تو ناید زیر ران کس ها | گو جرس چندانکه خواهی میکن از حسرت نفیر
آسمان افتاب در ع و مه کوکب حشم | از سپاه دی کی اندیشند و تیر زمهریر
صاحبا صدرا خداوندا اگر یا بنده را | تا که باشند هست از بن علمت جوان
احتیاج او که هرگز جز بدرگاهت مبادا | در اضافت نیست با انعام تو چون
گرگمان التفات از ذره فرو کردی رواست | در هوای تو بحمدالله دلی دارد چو

صدق

صدق او نقد لیست اندر خدمت نیکو عیار | چند بر سنگش زنی خود ناقدی داری بصیر
عرض کن بر حال خویش از هیچ غش یابی درو | بعد از آن گر کیمیا از ذو الجلیل مکسیر
ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیم کش تیغ بند | آخرم تا کی دهی بیجرم در لوزینه سیر
گر فطیری در تنوری شیم آن دوران کند | چرخ از آن ساهوم بردن آورد چون موی از خمیر
تا که باشد انبیایی را که عکس رای تست | لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر
تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار | مشرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر
طاعتت بخت را پیمان هم وضیع و هم شریف | خدمتت را نرم کردن هم صغیر و هم کبیر
پاسبان در ده دار حضرتت کیوان و ماه | مطرب و مدحت سرای مجلست ناهید و تیر

طاعتت را بخت

## مدح ناصر الدین ابو الفتح فرماید

البشری یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر | کاندر آمد موکب منصور و میمون وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین | موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان | موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر | صاحب خسرو نشان دستور سلطان دار و گیر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز مد وجود | رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
آنکه آمد زور بازوش را ابن ایام تنبیه | وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
طاهر از طاهر نسب حاکم که حکم شرع را | داد از این عرق پاک او محیط آمد غدیر
هر کجا عزمش کند خلوت زمانه پرده دار | هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هرچه اندر انفاذ حکم گنجد جز ستم | یافته هرچه آن با مکان اندر آید جز نظیر

آن کند با غایت عدلش که باز اندر نبات | وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان وصف ذات آل بخشش | آن وزد آید کز نظام فخر دارد خود ظهیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا | بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قدیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر | بر جهان بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر

گر ز دست او بیفتد بر فلک یک [illegible] | دود آتش همچنان باران دهد گاه مطیر

ای ز ادراک طاعتت هم وضیع و هم شریف | وی ز ادراک منتت هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب | منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم نبوت مایه بود | عنصری تو در نشه تا اکنون نبستی فطیر

زاب جود تو بخته شد نان وجودش را خمیر | صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هر که در پیمان تو ده تو نباشد چون نماز | انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر

تخت کرد آسمان بر چار ارکان تکیه زد | زابتدای آفرینش [illegible] سریر

چون نکردی التفات در سفر سیار و ماه | تا بد از الملک وحدت بو کز و سازی عشیر

دوش [illegible] قهرت را بدیدم بخواب | مرگ را دستار در گردن همی دیدم اسیر

گفتم این چه گفت [illegible] صاحب کرده اند | ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

نفس دیگر صر قهرت بگردون بگذرد | آفتاب از شدت او همچو آب زمهریر

شکل درگاه رفیعت را دعاگو د آسمان | شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار حضرت را ثنا گفت آفتاب ‌‌ ‌‌ رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحبا من بنده را این هست با بخت [بر بخت] ‌‌ ‌‌ ای بنو دست وزارت چون بهار از نو منیر

کز تو اندر ثنای تو نیاساید دمی ‌‌ ‌‌ خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر

وین که زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از انکه ‌‌ ‌‌ نقدهای من نفایس نی و ناقد بس بصیر

که همه شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان ‌‌ ‌‌ دارم از انعام تو کاری بنا پیر و تو تیز

عشق آن حضرت مرا تا حشر شد همراه جان ‌‌ ‌‌ زانکه اندر ابتدا در کوهم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار ‌‌ ‌‌ تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد در کاهت مشار ‌‌ ‌‌ در کم و بیش اختران را باد در فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دیده در آسمان همچون بقم ‌‌ ‌‌ روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از حسرت آب همچو فاز ‌‌ ‌‌ روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوز چون بالای چنگ ‌‌ ‌‌ نالهٔ آن از نوایب زار چون آواز زیر

## مدح الملک السعید تاج الملوک

ای در بهشت حیدر کرار روزگار ‌‌ ‌‌ وی کرده راست خنجر تو کار روزگار

معمور کرده [illegible] امن جهانبانان ‌‌ ‌‌ معمار حزم تو در و دیوار روزگار

در دهر جز [illegible] نیافتند ‌‌ ‌‌ زاندم که هست حزم تو معمار روزگار

[illegible] پیش رای تو اشکال حادثات ‌‌ ‌‌ د آسان نیز در عزم تو دشوار روزگار

رای تو از دو رای ورقهای آسمان ‌‌ ‌‌ تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان بتصرف برون شدی | گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون نماند چو بنا گزین مکان | بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره بودی ز فر فعلش | در هم نیامدی خط پرگار روزگار
بعد از فنای قدر تو ترتیب کرده اند | این هفت هشت پاره کله دار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران | نوعی ز جود دست تو انبار روزگار
با چرخ جود تو همانا وفا کند | این مختصر خزانه و انبار روزگار
بیش تو بر سبیل خراج آورد قضا | هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها که همت تو چون ترک ملک | تن در دهد به بخشش و ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث شد ملکتست | بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
تندویر این و آن نه همانا بدل کنند | اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا که روزگار تو اینک بسته البست | احسنت ای خدیو نگهدار روزگار
تا بندگیت عام شد از اد کس نماند | الا که سرو سوسن آزاد روزگار
جود تو چو در ضمان بقای وجود شد | بگشاد کار و آن قدر بار روزگار
طبع بجا سوی عناصر چو بر گذشت | آدینه گل را عدم از دار روزگار
ای در جوال عشوه علی و از ناشده | از حرص دانه کانه بکفتار روزگار
تیغ جهادت ازلی تمهید اندرش | ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه | پنهان کند طراوت رخسار روزگار

بیازیم

باشد ز بیم تیر علم شیر بیشه را / دل قطره قطره گشته ز اقطار روزگار
در گرد فر ز غایت تعجیل گشته چاک / زانگشت‌های پاره شلوار روزگار
داند که روز گاه هزیمت بپای در / از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ یافت فزود داده از ملوک / یک دشت خصم را بنگونسار روزگار
تیغ تو داده کفهٔ اجال خصم را / از دانک سنگ خرج تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر بر فلک رود / زاسیب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو تیغ تو کلکون بجود شود / دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر برد / کای جان و تن سپرده بزنهار روزگار
کس را ز روزگار دگر یاد کم بود / از کرم دست دشادی و تیمار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگفته‌ایم / القاب تو ای خلاصه اخیار روزگار
هر چند نام و کنیت تو نیست اندر رو / ای بر نکرده نام ترا عار روزگار
الا که حضرت جلال تو لایق نباشد این / کان در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تر بود ز جذر اصم گر بپرسمش / کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که ز بید گوید بصد زبان / تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف بیع و شرای فساد گون / باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو / تا کاینست قاصد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دود / بر دامن سپهر بعیسار روزگار

در عرضه گاه موکب میمون کبریات  
کز جنبش ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و پس ترا  
حفظ خدای داده بزینهار روزگار

## در مدح مودود احمد عصمی گوید

دوش از درم درآمد سرمست و پرخمار  
همچون مه دو هفته و هر هفته کرد دیار

با زلف تابدار دل آویز پر شکن  
با چشم نیم خواب جهان سوز پر خمار

جستم ز جای و پیش دویدم سلام گفت  
داوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

گفت از کجات پرسم و کی در رسیده  
چونی ز ماندگی و چگونست حال و کار

گفتم که حال از غم تو تا کنون تباه  
لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار

تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی  
بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار

بنشست و ماجرای فراق از نخست روز  
آغاز کرد و قصه آن گفت اشکبار

میگفت و میگریست که اکنون چو در گذشت  
بی تو ز حد طاقت من بار انتظار

منت خدایرا که بهم باز یک نفس  
دیدار دید بار دگرهان دو بی دیار

القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان  
گفتم ازین حدیث گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری  
بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگر چه مست و خرابم سوال کن  
رمزی درین مغلطه پنهان و نه آشکار

گفتم که چیست آنکه پس از دور چرخ اوست  
کز زیر دور چرخ نشیمنش بالسیام

در بزم رشک برده برو شاخ در خزان  
در بذل شرم خورده ازو ابر در بهار

اصل وجود اوست که [این] بیخ و فرع او ... دارد بیان نظام که از هفت و از چهار

کفتا که دست نایب دستور شرق و غرب ... آن از جهان کزیده دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ امر ... دارد زمام کیتی در دست اختیار

کفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی ... بودی صباش دایه و مادرش جویبار

زو موج فتنه ساکن و او روز و شب روان ... زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار

که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه ... که در کنار نطق نهد در شاهوار

کفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب ... آن لطف کاه بزم و سیاست بروز بار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست ... بنیاد دین و قاعده دولت استوار

کفتم قصیده اکر بست امتحان کنم ... در مدح این خلاصه مقصود روزکار

طبعش بدان قیام تواند نمود کفت ... کم کوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برداشتم دوات و قلم بردمش پیش ... آن یار نا کزیر و رفیق سخن کذار

بهم داشت کلک و کاغذ و فرفرد بهشت ... بر فور این قصیده مطبوع آبدار

المطلع الثانی

ای روزکار دولت تو دی روزکار ... دی در زمانه سایه تو فضل کردکار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت ... قالیس بجود بر همه خلق آفتاب دار

حزم تو دلیم داده امروز دیده دی ... جود تو نقد و نسیه امسال داده پار

افلاک را بعز و جلال تو افتخار از ... وایام را بجاه و جمال تو افتخار

آزاد عجیب هیبت تو بر کشد دخان ... وز سایه عجیب هیبت تو بر کند بخار

تا سد حزم تو نکشید بند در وجود / عالم نیافت عافیت عام را حصار

عقلی که در ذکا و سخایی که در سخا / بحری که در کفایت و کوهی که در وقار

هم عقل پیش نطق تو شخصیست بی روان / هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار

گر در صبا ز دست تو یک خاک [illegible] / گوهر فشان بخاک درآید کف چنار

تا در ضمان رزق خلایق نشد گفت / ترکیب بعد [illegible] را نه بپیوست پود و تار

حلم تو همچو باد دهد خاک را ثمر / منع تو همچو خاک دهد باد را قرار

بی چرخ را [illegible] امر تو ره نورد / بی وهم را بپایه قدر تو رهگذار

از خاک زور بازوی قهرت برد شکیب / وز آب نعل مرکب عزمت کشد غبار

آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو / ملکی توان گرفت به نیزه دی یک سوار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل / کین تو دشمنان را در جان شکسته خار

چون مور هر که او کمر طاعتت نبست / بیرون کشد قضای خدا پوستش چو مار

هم غور احتیاط ترا دهر در جوال / هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق ازلی کام تو افزود / از تر و خشک عالم خاک اوفتد کنار

در [illegible] چو تو بذات خودی عالم دگر / کردی بآفرینش فراوان تو اختصار

تا نیست اختر از آسایشش اثر / تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا اسیر امر تو چون چرخ بی فتور / بادا ارغمه تو چون دور بی شمار

هم فتنه را ز دست شکوه تو گوشمال / هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سپهر رفعت و اعدا چو خاک پست　　تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

بمدح ابو الفتح طاهر ابن المظفر و وصف القصر

ای بخوبی و خرمی چو بهار　　گشته در دیدهٔ بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا　　ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
با تو حل مشکلات موسیقی　　هرچه نقش بر کرده موسیقار
از سپهرت برفعت آمده ننگ　　وز بهشت به نزهت آمده عار
گشته باطل ز نور دیدهٔ بوت　　آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور　　همه هم ساکن اند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش　　همه هم ثابت اند و هم سیار
در دماغ فلک صدای حمت　　کرده تألیف لحن موسیقار
کرده زان لبس مکرر آن ز صدات　　هم در آن پرده روزها تکرار
نکهت تو بلبل بر گرفته بشاخ　　باز تو کبک خفته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب　　ابد الدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا　　آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا　　می پرستان نه مست و نه هشیار　ترکان
موج در جوی تو فلک عرصت　　مرغ بر بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت　　چند کرت عصا و پای افزار

عمرها در عمارتت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود — مردم دیده ها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم و ترک رزمگاه ترا — عیب کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز — تیغ آن چون مجره ملمه دار
وحش و طیر شکارگاه ترا — جامه بی اضطراب داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شدست — کافتابش نمیرسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شدست — کاسمانرا فزود دادست مدار
آسمان زیر دست پایهٔ تست — ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را الشته مدام — همچو مرغان نوشته بر دیوار
طارم قدر تو چو گردون نه — چمن صحن تو چو ارکان چار
رستنیهاش چون نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی — دایهٔ لشمورا نبوده کنار
سوسنش همچو منهیان گویا — نرگسش همچو عاشقان بیدار
پنجهٔ سرو او بخنجر بید — بیکنه بر دریده سینهٔ انار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز — بی سبب درکشیده چادر قار
صدف افکنده موج برکه او — همه اطراف خویش دریا وار

وصله سرخ پید او مرجان | لولو سنگ ریزه شهوار
در معالیش بر زبان صریر | مرحبا گوی زایران هموار
نا لبوده ز روز باس وزیر | سر زلف بنفشه دست چنار
آن قدر قدرت و قضا پیمان | آن ملک سیرت و ملوک آثار
ظاهر ابن المظفر آنکه ظفر | همه بر درگهش گذارد کار
ناصر دین که شاخ نصرت دین | نه بهاری بهار عدلش بار
آنکه بفزود کلک را رونق | و آنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاس او ندارد درد | فتنه های جسیم را زخسار
و آنکه جز عزم او نجنباند | رایت فتح را بکبر و بدار
آنکه امرش دهد بخاک مسیر | و آنکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید | فلکش جز در آب وایه بار
دولتش بهر او چو چرخ سبزا | همتش را چو بحر استظهار
دست رالیش بوقت حلقه غضب | بر کشیده ندش از درون مسمار
نه معالیش پایمال قیاس | نه ایادیش زیر دست شمار
کار عزمش بساختن آسان | غور حزمش بیافتن دشوار
دست جود و تیغ همیشه بر سر خلق | پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او بجنبش اندک | خانه پرداز فتنه بسیار

کرده چرخش بسروری تسلیم / داده دهرش به بندگی اقرار
روز کارش بطوع گفته بکیر / هرچه رابیش بحکم گفته بیاز
بست با حکم او قضا بیعت / گفته با کلک او قدر اسرار
داشته شیر چرخ را دایم / سایهٔ شیر رایتش بگداز
به بزرگیش کاینات من کان / کرده یک عزم و یکزبان اقرار
ای عجب لا اله الا الله / چون کند آفتاب را انکار
کرده دوشش بهو درا تهدید / اختران را سیاستش بغبار
تا جهان را فسانه کیش زد است / سرو ماند است و سوسن از احرار
ای قضا در بر تو جویان جای / وی قدر در بر تو خواهان بار
مشرع حکم تو زمانه نورد / شعله با بس نو ستاره شرار
کوه را با طراوت حلمت / کشته قایم جهان دهای وقار
جنبش عزمت دلیل بود ببی / فتح را در مضیقها بغبار
رایتت آیتی است حق گستر / ظلمت معجز الیست باطل خوار
رتبت کلک دست تو بفزود / تا جهان زامشیر گشت مشار
چه عجب گر کفت بجود کند / کلک را در جهان چو دریا بار
صاحبانی چرا از انکه فلک / دار دارد من بدین سخن اقرار
اندرین روزها بعادت خویش / کمر اندر میان خواب و خمار

بیتکی چند می تراشیدم　　زین نمط شتر گربه شعر ناهموار
مثبت فکرتم چو از دو طرف　　گشت معنی بیستان ولفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید　　گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندانی که در سخن بنشان　　وین سخن پیش بر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین　　خسرو و صاحب و سپهسالار
وانکه دارند در مراتب ملک　　بندگانش ملوک را تیمار
آنکه امر نهیش دهد بخاک مسیر　　وانکه نهیش دهد به باد قرار
وانکه از روی کبریا در بست　　نه بعون و سپاه و عرض سوار
وانکه هرگز بهیچ وجه ندید　　فلکش جز در آب و آینه یار
تخت خاقان بگوشه بالشش　　تاج قیصر بریشه دستار
صاحبش خوانی ای گدی گدی و　　هان کرت می نخارد استغفار
ای در آن پایه کز بلندی همت　　از ورای ذوات گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر　　دست از نطق عمرو زید بدار
گدای اربدان مقام رسد　　که شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنی　　بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن بیارد کرد　　اینچنین بر سخن دری اصرار
تا بود بزم زهره دی را گل　　تا بود عقربی را اخار

فلک مجلست ز زهره بخان — باد چونانکه لب شکفد گلزار

دور فرمان و هیبتت چو ابد — پای بیرون نهاده از مقدار

داعیان دوام دولت تو — الشی و جان بالعشی والابکار

جاهت از حرز و حفظ مستغنی — جانت از ملک و عمر برخوردار

## در زبان محجوب انوری رحمه علیه

ای در زمان عدلت تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

در روزگار عدل تو با جاذب خاصیت — بیجاده از تعرض کاهست برحذر

عدل تو بود اگرنه جهان را نماندی — با خشک سالش جور فلک هیچ خشک و تر

کیفی ز فضله دل و دست تو ساختست — در آب داده گوهر و در خاک تیره زر

وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هر چه فلک راست ماحضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخت است از ابره افلاک آستر

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطایف صنعت بود سمر

بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از راز دهر اگرچه گرفتست پرده بر

در ملک و دهر کیست که بوده است سالها — زین روی پرده دار و ازان روی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — کرد در قوای نامیه پیدا کند اثر

ای دارای

آن در زبان خامش سوسن نهد کلام
وین در طباق دیده نرگس نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم
با انگبین همی نبرد دود سبب بسر

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر
چون موم نرم سجده طاعت برد حجر

امر تو آن نشست چنان اختیار سوز
کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست
هیبت و نهیبش بیکبار چون شرر

بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان
کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر

طوفان بحر جان یکی را چو غوطه داد
فریاد از اخضر النسر برآید که لاالذر

نگذارد از بحرخ رسد بار قهر تو
آثار حسن عاریتی بر رخ قمر

در سایه تعبیر تو بر جهان فتد
در طبع کوکنار مرگ افکند سهر

بیند فلک نظر تو لیکن بشرط آنکه
هم سوی تو بدیده احول افکند نظر

چون زآب تیغ دوده سلجوق و چخ ملک
گرد از طریق لشکر بهر شش جهت گذر

آمد نظام شاخ حشم و صدر شه بهر برگ
دان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار
در بیخ آن درخت نخواهد زدن تبر

زادل که داشت در تتق غیب مستتر وی
ارواح را مشیت و اشباح را گهر

در خفیه با زمانه قضا گفت حالتی
ای مادر جهان بجهانی همه هنر

گفتا چگونه گفت محیط آخر زمان ترا
آید وزیر عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاذ امر بود پادشا نشان
هم در نهاد خویش بود پادشاه سر

با سیر حکم او بمثل چرخ گنبد سیر — با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر

عقل مجرد آمده هر چیز جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان واعده را نبود کسی جز تو منتظر

امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر

گردان بگرد کوی زمانهٔ امیت — بایک دهان ز شکر قضا تا لب شکر

دانی که خود همای بقا در هوای دهر — از بهر مدت تو گشادست بال پر

ورنه نه آن درست بسندست روزگار — کو روزگار خویش بهر کس کند هدر

خود خاک درکه تو حکایت همی کند — چونانکه سطح آب حکایت کند صور

از روی سبق و مرتبه در مجمع وجود — ذات تو اول آمد و لیکن بدهر بر اثر

من این ندانم دانم که چون تو نیست — در زیر چرخ و کس نرسیده است برزبر

در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان — در طول و عرض دامن آخر زمان نگر

تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر تاثیر نه پدر

از طاق طوع کردن این چار برم دار — در پای قدر تارک آن نه فرو سپر

تا واحد است اصل شمار و نه از شمار — دوران روزگار بشادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدار

جوینده رضای تو سلطان دادبخش — دارندهٔ بقای تو یزدان دادگر

در مدح ناصر الدین گوید بزبان انوری

مطلع مقدم

مست شبانه بودم افتاده بیخبر — دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت — دادا ز ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست این — گفت آنکه نیست در غم و شادیت ازو گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کان دوم بپای بپرورم از عشق پا بسر
در باز کرد و گرم ببر در رسید و در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و در سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاخر چه میکنی — برداشت نه گناه که کردی تو خوبتر
یا در خمار خفته ز صبح تا بشام — یا در سر ماند از شام تا سحر
تو سر بناز و نوش فرو برده و من — خاموش و سر فکنده که این گونه کان مگر
تا حضرتی به مینی برچرخ کرده فخر — تا مجلسی بیابی از خلد برده فر
دل گرم کرده ز لطف عشق من سبب — سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت که چاره نیست — در مجلس نشاط خداوند حوله خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
رابسته هستش خدمت اسباب رتبتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که هان مردود سلبت که نام نیست — گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که ماه هفته و روز سه شنبه است — روزی که هست از شب قدر جسته تر
روزی چنانکه گویی فهرست عشرتست — یک حاشیش بخاور و دیگر بباختر

آثار او چو عدت ایام بی قیاس — اوقات او چو صورت افلاک بر گذر

بی هیچ شک نشاط صبوحی کند نگار — دانی چه کن اگرچه توانی همان قدر

کاری دگر نداری بنشین و خدمتی — ترتیب کن هم امشب فردا که ببر

دوش الغرض چنانکه از رگ اندیشه خون چکید — نظمی چنین که دانی رفتست مختصر

گر زحمتت نباشد از آن تا ادا کنم — آهسته همچنین بهمین صوت پرده در

## ایضاً
## در مدح دستور ابوالفتح طاهر و صفت اسب او

دی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد بتایید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و در لب نشاطی — در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زر — وز کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار

در خفتن مانده همره عیدگاه — من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور — نی از زمین خجسته برانگیختی غبار

راضی نشدم بدانکه پیاده شوم ازو — از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار

که طعنه از این که رکابش دراز کن — که بذله از آنکه عنانش فرو گذار

من واله و خجل بتحیر فرو شدم — چشمی سوی یمینم و دستی سوی یسار

با طعنه که میدهدم بار طیبتی — با بذله که میکنند باز شمار

شاگردکی که داشتم از پی همی دوید — گفتم که خر نیست مرا گفت باز دار

وزباده

تو کرم کرده باره بنظاره گاه عید / عید تو در سرست شبانه بانتظار
عبدی چگونه عبدی چون نکهتهای شکر / چه نکهتها شکر که بجز دار هالکار
کفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین / دین مرده ریگ را تو با هستگی بیار
القصه باز کشتم و امد بخانه زود / در باز کرد و باز به بست از پس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم / اغوش باز کرده که هین بوسه ان کنار
در من نظر نکرد چو کفتم چه کرده ام / کفتا ای ندامتت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده / فردا ترا چگویند دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف / کردند یا تو پیشه کرفتی بنابکار
کفتم چگویمت که درین حق بدست / ای ناکزیر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن ز شرم انکه درین هفته بیشتر / شب در شراب بودم و روز در خمار
ز تهنیت خدمتی که بباید نکرده ام / کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
کفتا کرت ز کفته خود قطعه دهم / مانند کفتهای تو مطبوع و ابدار
کفتم که این بخست خداوندی تو / ای انوری بنده چون انوری هزار
پس کفتمش که قطعه بپرداخته بخوان / تا چیست وزن قافیه چون برده بکار
اغاز کرد مطلع و اواز بر کشید / وانگاه چه ردایست چون در شاهوار

**المطلع الثانی**

کای کاینات را بوجود تو افتخار / وی بیش از افرینش و کم ز افریدکار

ای صاحب ملک آل و صدر ملک‌نشان / دستور بحردست و خداوندگان یسار

امر تو همچو دور فلک باعث مسیر / نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض / وز مدت تو یافته ایام پود و تار

از سهم کلک تو همه آفاق در سکون / با سد حزم تو همه اطراف در حصار

یکچند پاسبانی حزم تو بوده است / گرگ ستم بسان بره عافیت‌شعار

پهلوی ملک بستر امن آنکهی نبود / کاقبال کرد بالش عالیت اتکار

جایی رسید پاس تو کز بهر خواب امن / بگرفت فتنه را هوس کوکی و کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود / کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید را ز عجز / امکان بیسه کردن آنیست در شمار

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر / آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله فکند / بر سقف اوی هنوز شرر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند / طبع اندرو هنوز دفین میکند وقار

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود / درج ضمیر جوف صدف دانهٔ انار

در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد / از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود / تقلیدبان بحر ازرقی حصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد / وآنگه بدست باد کند بر جهان نثار

این خود فسانه ایست مبین نیست / کز خجلت کف تو عرق میکند بخار

[illegible]

بی ابر دی دست تو هر کس که دست یافت ... از دست چرخ بود چنانکه الش خمار
ای آسمان عاطفت و آفتاب جود ... وی هم ز آفتاب وهم از آسمان عار
از گفتهای خویش سه بیت از قصیده ... کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح ... نه بهر آنکه بر سخنم منتیست اقتدار
لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود ... احیاء سنت شعرای بزرگوار
ای آنکه فکرت تو مشکل امروز دیده ... وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت ... فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند ... دستی تهی برون ندهد هرگز از خمار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان ... چون چرخ بر ستاره کند باغ زار بهار
بادا فزود قدر تو اجرام را مسیر ... واندر وفای عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبر دست آسمان ... دین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بگوشمال خصم تو مولع سپهر و بس ... در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال ملک ... تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

ایضا في مدحه

زهی دست وزارت از تو دستور ... چنانکه از پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده ... در و دیوار دین و داد معمور
قدر در سکنه ایام نگذاشت ... ز عدلت فتنه را الا که مستور

قضا در موکب تقدیر نفاذش / ز عزمت رای نبی الا که مقصور

تو بیش از عالمی گرچه در وی / چو رمز معنوی در کسوت نور

تو از علم اولی و در عقل آخر / چه جای صاحب است و صدر و دستور

حقیقت مردم چشم وجودی / بنامیزد زهی چشم بد از ان دور

سموم قهرت از فرط حرارت / مزاج مرگ را گردست محرور

نسیم لطفت ار با او بکوشد / نهد در نیش کژدم نوش زنبور

بسعی کلک تو گر خاصیت هست / صریرش را مزاج صدمت صور

تواند داد پیش از روز محشر / قضا در حشر و نشر خلق منشور

اگر جاه رفیعت خود نکردست / بنعمت خود جز این یک سعی مشکور

که بر گردون بجست سایه افکند / از و بس خدمتی نادیده مبرور

تمامت این که تا صبح ابد شد / هم او معمور و هم خورشید مشهور

ترا این جاه قاهر قهر ما نیست / که قهرش مرگ را گردست مقهور

حسودت را ز بهر طعمه یک چند / اگر ایام فربه کرد مغرور

همان ایام دولت روز روشن / برو کرد از لعب شبهای دیجور

جهانداری کجا آید ز نااهل / سقنقوری کجا آید ز کافور

خداوندا ز حسب بنده بشنو / بحسبت بیت ده منظوم منثور

اگر من بنده را حرمان همین داشت / دور از دربار خدمت محروم مهجور

تو دانی

تو دانی کز فرود و دور گردون  مخیّر نیست کس الا که مجبور

بیک بد خدمتی عاصی مدانم  که در اخلاص دارم حظ موفور

چو مرجع بار رضا و رحمت تست  بهر عذرم که خواهی دار معذور

کرم غفران تو در سایه گیرد  خود این کاری بود نور علی نور

وگر با من بکر دمن کنی کار  بطبیعت بنده ام از جانب مامور

بیا تا گر نشینم راست گویم  که گر زین ماتم آرد راستی سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو  دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زین کارگیران گفت میدان  که نخجیر آباد دور است از نشاپور

چو اندر موکب عالی رفتی  مرور راهیست بر ترکان خونخوار

صفی الدین موفق هم رفتست  فراحاد زمانه چند مشهور

یکی در کف بقلخ سر تا که باران  یکی بر کف قدح سرمست و مخمور

مرا از فتح ایشان فتح شد عزم  چو انگوری که گیرد رنگ از انگور

الا تا هیچ مقصود و رست کاین  که اندر لوح محفوظ است مسطور

مبادا کاین از تاثیر دوران  بگیتی بی مرادت هیچ مقدور

سپهر از پایه قدر تو قاصر  زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و حشمت  چو هدهد قرطبان و چون دیو مزدور

در مدح جمال الدین خطیب

ای بهمت برتر از چرخ اثیر — وز بزرگی دین یزدان را ظهیر
برده حکمت گوی از باد صبا — کرده دستت خنده بر ابر مطیر
ای جوان بختی که مثل و شبه تو — کس نیابد در خم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب — آن برای کلک چون خورشید تیر
عزم آن دارد که خود در یک نفس — باز دارد از قلیل و از کثیر
دیگکی چونانکه داری پخته است — همچو دیگ کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر از بیت الحرام — شاهد نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چیز میزی داشتم — زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش روی تو تاریکی که بود — چون جفای عمر و چون درد عصیر
کاد و دوشانی طرب مان این زمان — خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
مراد صراحی
یک صراحی باده مان ده بخش نه — ور دو باشد زینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهی ملک — تیره همچون رای بدگوی وزیر
از صفا در راستی چون عقل و عدل — وز خوشی در روشنی جان و ضمیر
رنگ او بالعل چون شاخ بقم — ورنه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا نشکر که من — از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت — کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خوردگیها میکند — تو بزرگی کن برو خرده مگیر

## في مدح وتهنیت فرزند گوید

حبل متین ملک دوتا کرد روزگار / اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک بهار انشا چرخ / وانرا ازین نشو نما کرد روزگار

هر شادی که فتنه زما فوت کرده بود / ان را بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با روضه ممالک و ملت که تازه بهشت / سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

منهاج بود ملک به پیرایه جهان / آخر مراد ملک وفا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی بیش ازین زحل / آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق / دیدی چه خدمت سزا کرد روزگار

این ابنی که زنده ایات صنع اوست / در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطه عقد دهر اوست / از دست غیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر ز نطفه نهی کرد و آسمان / تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار

سوی لقای بار رضای تو سر چشمه حیات / دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

انجا که حکم چرخ نفاذ تو جمع شد / بر حاکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحبی رفت ذکر تو / بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

در ربع خدمت تو که آمد که بعد ازان / بر من مزید فتنه بها کرد روزگار

هر چه که از رعایت تو سایه نیافت / موقوف افتاب عنا کرد روزگار

هرکس که از عنایت تو بهره ندید / در کل مهر نقشهای بلا کرد روزگار

باد

در بندگیت صادق و صافی است هر که هست | وین بند باز صدق و صفا کرد روزگار
ای انوری مداهنت سرد چون کنی | این سعی یا نمود که کجا کرد روزگار
آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش | پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین را شناس کو | کش خدمت جلال و علا کرد روزگار
این کام دل عطیت تأیید جاه او است | بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار
پیروز شه که تا بقیامت ز نوبتش | سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
آن آسمان محل که ز بس خرج جود او | خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
آنکه از برای خدمت میمون درش | بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
آنکه از برای خطبهٔ ایام دولتش | برجیس را ردا و دعا کرد روزگار
دست چنار دولت فتراک او نیافت | زانش همی باد هوا کرد روزگار
پشت فلک به خدمت میمونش خم نداد | زان پیش چون کمان پس خود دو تا کرد روزگار
شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل | از قالب سپهر سها کرد روزگار
خانی که در جهان خلافش پیکر نهان | از عز بار سگال عنا کرد روزگار
در موکبی که لکش از جیش کیش جست | بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار
چون اژدهای نیزه بجنبید در کفش | در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست | آن مایه کاهل خوف و رضا کرد روزگار
جم دولتی که در تفش کالبد هرا | از نعمت نوع بش سبا کرد روزگار

تخت بلقیس

با من تو کردی آنچه سخا خواند ... / وآن دیگر از دعا نه سخا کرد روزکار
در خدمت تو عذر بسیج آیدم کنون / زین بیش با من آنچه جفا کرد روزکار
ای پایهٔ کمال تو جایی که از علو / اول حجاب او بسما کرد روزکار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / تا حشر پایمال حیا کرد روزکار
دست ذکای من به کمال تو کی رسد / گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزکار
ذکر تو [illegible] نامم فزاید ثنای من / خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزکار
تا در سرای شادی و غم در زمان فتند / کان نیک و بد صواب و خطا کرد روزکار
اندر لفافهٔ خسرو عادل ز [illegible] باد / هر امر کان قدیر بر قضا کرد روزکار
در دولتی که پیش [illegible] دامنش خجل شود / دوران که نسبتش به بقا کرد روزکار

در مدح صدر السعید ضیاء الدین مودود احمد عصمی گوید

ای در هنر مقدم اعیان روزکار / در نظم شعر اخطل و حسان روزکار
تا ماند چون تو اختر در درج شاعری / تا بعد چون تو گوهر در کان روزکار
آسان بر الفاظ تو دشوار اختران / پیدا از ضمیر تو پنهان روزکار
حلم ترا کمان همی کرد مشتری / با کست هر دو پله میزان روزکار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان / پر شد بیاض دفتر دیوان روزکار
با عقل پیر پر سابق گفتم که در ثنا / از آنکه هست دیده اعیان روزکار
لقمان روزکاریش گفتم چه گفت لی / جز او نبی نه زیبد لقمان روزکار

ای بهمت برتر از چرخ اثیر     وز بزرگی دین یزدان را ظهیر
برده حکمت گوی از باد صبا     کرده دستت خنده بر ابر مطیر
ای جوان بختی که مثل و شبه تو     کس نیابد در خم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب     آن برای کلک چون خورشید تیر
عزم آن دارد که خود را یک نفس     باز دارد از قلیل و از کثیر
دیگکی چونانکه داری بخته است     همچو دیگ کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر از بیت الحرام     شاهد نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چیز میسری داشتم     زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تاریکی که بود     چون جفای عمرو چون درد عصیر
کاو دو شاخی طرب مان این زمان     خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
یک صراحی باده مان ده بس نه     ور دو باشد زینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهی ملک     تیره همچون رای بدگویی وزیر
از صفا و راستی چون عقل و عدل     وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او بالعل چون شاخ بقم     ورنه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکر که من     از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت     کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بی خورد کیها میکشد     تو بزرگی کن برو خرده مگیر

## سیفی مدح و تهنیت فرزند گوید

حبل متین ملک دو تا کرد روزگار　　اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ　　وانرا ازین نشو نما کرد روزگار

هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود　　انرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با روضهٔ ممالک و ملت که تازه بود　　سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

تاج بود ملک به پیرایه جهان　　آخر مراد ملک وفا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی بیش ازین زحل　　آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق　　دیدی چه خدمت سزا کرد روزگار

این آیتی که زنده ایات صنع اوست　　در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست　　از دست غیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد و آسمان　　تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار

[illegible] بر رضای تو سر چشمهٔ حیات　　دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

آنجا که علم چرخ نفاذ تو جمع شد　　بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب ری رفت ذکر تو　　بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

در بیع خدمت تو که آمد که بعد ازانش　　بر من مزید فتنه بها کرد روزگار

هر بنده که از رعایت تو سایه نیافت　　موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر تن که از عنایت تو بهره نمید　　کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار

زکار
ردورو
زکار
کار
کار
زکار
زکار
زکار
کار
زکار
ردرو

تا
اندر
در
اي
آسان
حلم
اخلاق
باعقل

گفتم که چیست نام عدوت بگو بمن / گفتا اگر ندانیم دان روزگار

چشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید / ای گشته در فصاحت حسان روزگار

بر فرق شاه معنی بکرت نثار کرد / هر صنعتی که بود در ابنای روزگار

بالکه نوح مهر تو اندر سفینه شد / ایمن شود ز غرقه طوفان روزگار

دست قضا زکات بجان لقمه حیات / داده موافقت را بر خوان روزگار

پای قدر بمالش هرگونه حادثات / کرده مخالفت را اسیران روزگار

طفلان نطق صورت و معنیت میکنند / پوسته بهر شیر ز پستان روزگار

سلطان داد و دین که ز تمکین قدر اوست / در حل و عقد قدرت و امکان روزگار

چون دیدان تتاج که هرگز ندیده بود / زان صد یکی بجنس انسان روزگار

سر بر نکرد دست حوادث ز آستین / چون دامن تو دید گریبان روزگار

در پشت دست پاره بدندان همی کند / تا چون خویش آمدی نه بدندان روزگار

تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را / گفت آن کیستی تو چه گفت آن روزگار

با این همه نگشته هرگز فریفته / چون دیگران بگریه در ابنای روزگار

ای بهر دفع سحره فرعون جهل را / کلکت عصای موسی عمران روزگار

در آرزوی بار دیگر عمری گذاشتم / پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار

آخر بدین تو دلم کرد شادمان / ای صد هزار راحت بر جان روزگار

اخوانده مرترا خرد از غایت نطق / در باغ لطف دسته ریحان روزگار

از روزکار عذر مرا باز خواه ازان — کشتم غریق منت احسان روزکار

زاحسان روزکار اگر غرقم ولیک منت — برمن چو بار منت افزون روزکار

ازانکه منت همت من ان طبع عنقاست — کو سر کران شد است بمهمان روزکار

زین روی روزکاربان دارد همی — هستند بهر ثنا خوان روزکار

دانند مهتران که انوری ولیک — چرخم همی چه خواند خاقان روزکار

ای انوری ازین بیش لاف مزن — کو شد سوار عقل بمیدان روزکار

کردکمیت وهم ترا در نیافته — نه ابلق زمانه نه یکران روزکار

در چشم همت تو نسنجد به نیم جو — نه گنبد سپهر و نه خلقان روزکار

جز ذره ز رای تست چو نکو نکه کنند — این روشنی که هست در ایوان روزکار

بی جوهر وجود تو در رسته وجود — معدوم بود در بسته دوکان روزکار

هر جا رسوی محنت هر دم عدوت را — آرد قضا نفوت دستان روزکار

تیغ اجل کشیده بر ویش کشیده بار — آورد آنکه هست از نو بزمان روزکار

کشتم خموش ازانکه اکر نفس ناطقه — ماند مصون همیشه ز حرمان روزکار

صد یک ز مدح تو نتواند تمام گفت — صد بار اکر به بیند پایان روزکار

مدح قتلغ شاه گوید

شب شمع و شکر و بوی گل و باد بهار — من و معشوق و دف و رود و می و بوس و کنار

سبزه و آب و گل افشان و صبوحی در باغ — ناله بلبل و آواز نسیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که نوانایی هست | وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افکار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار | چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حور گشت | بوستان جنت و جوی کوثر و طوبی اشجار
مرده خواهد که چنین وقت بجنبد از جای | کشته خواهد که ز خون لاله کند یا گلنار
کاری می‌ساز که بی می نتوان رفت بباغ | مست رو سوی چمن تا که کند باغ نثار
بلبل آشفته مستست گل و سرو و سمن | نه پسندند که او مست بود من هشیار
باد نوروز سحر که چو به بستان بگذشت | گل صد برگ برون رست ز پیرامن خار
چرب دستی قلمزن که ز بی خامه و رنگ | کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقش بندی هوا باز نگر کز پر گل | که دو صد دایره در دایره زد بی پرکار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش | برگ پیوست چو تیغی که بر آرد زنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتین جام | دانه نار چو لولو چو درج است انار
طفل غنچه عرق آورد و زدش بر رخ آل | مادر ابر بر او اشک همی پاشد زار
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم | در میان آمدشان گفت و شنود بسیار
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت | سرو می‌گفت ترا نیست بر من مقدار
گل از و پاره شد و گفت که ای بی معنی | دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
کوی از آدم و بر یک قدم استاده | دعوی رقص نمایی و نداری رفتار
سرو لرزان شد از آن طعنه بگل گفت که من | پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بوده‌ام در باغ و ندیدم رخ یار — تو که دی آمدی امروز شدی در بازار
گل دگربار براشفت و به من گفت که من — هر یکسال یکی هفته نمایم دیدار
نه پس از یازده مه بودن من در پرده — که کنون نیز بپوشم رخ بنشینم خار
سوی شهر ازپی آن رفتم تا دریابم — بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار
نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاه — که بدو فخر کند بخت بروزی صد بار
ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت — آن نکوصورت و نیکوسیر و نیکوکار
آن خردمند هنردوست که گر دست بخل — بحر و کانرا که بذل همتش به بسیار
کف او ضامن ارزاق و خوش است آب طهور — در او قبلهٔ ارکان بلاد است و دیار
حبذا ای قدر ترا طارم گردون کرسی — زه زه ای رای ترا صبح منیر آینه‌دار
هرچه گویم بمدیح تو و گویند کسان — تو از آن بیشتری نیست بر آن هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو — بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو زحد رفت بغایت عالی — که نشاط و طرب و ناز و نعم آرد بار
تو سلیمانی و زیر تو فرس تخت روان — تختی از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چو کند خصم تو گردن کشی اگر شاه چه سود — هم تواش بازکنی پوست ز تن همچو خیار
با همه سرکشی توسن گردون سرکشته — دست حکم تو به بینش برون کرد مهار
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار
همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز — گر ببالا کشدش چرخ دو صد ره چو بخار

دشمنت را چو خرد منت اگر گنج نهد نشود مالک دینار بملک دینار
نشود مشک اگر چند فراوان ماند جگر سوخته در نافه آهوی تتار
علم دولت تو منسوخ زمین است و زمان عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
ده ره از نه فلک ایام ببندد است صحیح که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود مرکب موسویت گرد برارد ز بخار
باز تمکین تو هر جا که به پرواز آید سر فرو دزدد بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت زود از پوست برون آرد ایام چو مار
تو چنانی که ترا هیچ در آفاق نظر بصفا و بحیا و به ثبات و بوقار
بازا خوان خردمند ترا چه توان گفت زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گذار
سرورا پاک دلا زین فلک بی سر و پا زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد می بایدم امروز ز خدمت صد چیز نقد تر از همه حالی فرجی و دستار
بندگان اند فراوان ز تو در نعمت و ناز بنده را نیز چه باشد ز غم ایشان نگار
وقت آن است که خواهی ز یکی کلک و دوات بدری پاره کاغذ ز کنار طومار
بر هر آنکس که برانی بنویسی بشتابد بکمال الدین باری بنویس زنهار
زانکه آن ظالم بی رحم یکی جبه نداد زان زر و جامه دگر باس دکان من بار
ان کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش زان ندیدم هنر از آن هنری هیچ آثار
هجو یک خواستمش گفت ولی ترسیدم که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

بجلش کردم اگر چند که او ظالم بود — با و بیم پیش از این بنیاد اسر و کار
تا جهان ماند ماناد وجودت بجهان — بادی از بخت و جوانی بجهان برخوردار
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی — سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار
عید فرخنده و در عید برسم قربان — سر سبریده عدویت چو شتر زار و نزار

بیت در مدح صدر الوزرا صاحب سعید عمر بن مخلص گوید

هندوی کر زنم مر کلهی کرد مرا لاله قطار — سوخت از آتش غم جان مرا هندو وار
ژاله را نان بدم و سوختن اندر آتش — هندوان را سبب سر و بدین هر دو کار
هندوانه دو عمل پیش گرفت ای یار — داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار
هندو از آنچه اگر گرم و تر آید بمزاج — عشقشان در دل ما گرم تر آید صد بار
عشق هندو بهمه حال بود سوز آسا — که در انگشت بود عادت سوزانی نار
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی — عشق را بر سر من رفت یکایک سر و کار
دیدم از پی خوبچهره مناسب او را — او بکاشانه بد و من بمیان بازار
هم بر آن گونه که از چهره ابر لب شب — رخ رخشنده به بیند مرد لنظار
هم کشی و چابکیش دیدم و با خود گفتم — اینت افسونگر هندو لب جادو سار
بفسون بین که بدان گونه مسخر کردست — هم بیالای خود از عنبر و از مشک دو مار
آنکه دلال و گیسوی پر از عطر و قدست — نیست دلال درین مرتبه هست او عطار
زلفش چیست یکی گوی بلورین در مشک — ابرویش چیست دو چوگان طلی کرده نگار

بلی ز کر

دمچه چشم کدامست و دما وند کدام — حلقهٔ زلف کدامست و کدام است تتار

آنکه آن حور که او را دل احرار بهشت — آنکه آن بت که در اجان عزیزان فرخار

گو بیا روی به بین اینکه و آنک بدو دشت — رو نگه دار دل و دین خودی صومعه دار

من در آن صورت او عاجز و حیران مانده — دیده در روی نگران و دل از اندیشه نگار

هندوانه عملی کرد و وی و من غافل — دلم از سینه بر آورده و از فرق دمار

جادوی کردن جادو چه آسان باشد — تو دلبا چه را انشار در سیاد شو او

چون بناگاه فرو ماند از آن حجره بشب — همچو کبکی که خرامنده شود از کهسار

پای من خشک شد و مانده ز رفتار جهان — نیست در خشک زمین پای من گل ستوار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم — که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار

خنده می آمدش و لیکه همی داشت دولت — همچنان خنده نه بینی ز گل صبح بهار

گفت اگر زر بودت عشق مبارک باد — که بزر پای رسد بر سر انجم بسیار

از خداوند مرا گر بخری فرد امشب — برخوری از من و از وصل من ای اهل مدار

گفتم از زر تو دلبس چه بود مه پسرم — گفت یک پند بپذیری و برو رش بمدار

دلم از جای بشد ناله و بجز و شنیدم — جامه بدریدم و اشک از مژگان کرد نثار

موی چه ریز از همی کردم و میگفتم وای — این نبت با سیمی و با سیم همی آید یار

دلش از زاری و از نوحهٔ من باز نشد — نوازش نکشاد ان دو لب شکربار

گفت مخروش نزار اینا مکن چه کنم — کو بر خلاصه خود شعر بر و سیم بیار

قلم عالم

خواجه عالم و عادل خلق حاتم سطی | معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
آنکه ایشان بکم از تو مثلا داده بود | ده به از من بسی راه تر آنهم صد بار
نه بیستی چهل از من بجوی در بخشش | نه بهائی چو منی بگذرد از چهل دینار
رو بیندیش که از بهر توام بخز بدی | بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم ای دوست نکو راه نمودی تو ولی | با خداوند گر از بهره ازین سان گفتار
گفت لا حول و لا قوة الا بالله | این چه گل بود که بشکفت میان من خار
او چو برگشت و خرامان شد از آنجای وداع | که بخوشست لب چرخ بر آنجای شار
دردلی سیم آورد بسوی خانه | چون کند کاری حاشا که بر بدش سوددار
در به بستم بد و ز بخر دهم از اول شب | پشت کردم سوی در روی بسوی دیوار
گفتم امشب بسزا بر سر بی سیمی خویش | تا گه صبح یکی ناله کنم زار از زار
اشک راندم که همی غرفه شاری کنبش ملون | آه کردم که همی خیمه بیفکندی بار
هر [illegible] که بر انداخت دل از روی دمن | بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
من درین دمدمه کار که بیمرغ سحر | بیسکی جوی پر از شیر فروزد منقار
گوی و تری آن شیر عمانا که مرا | بسوی مغز همان لحظه بر آورد بخار
تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم | چون نهالی که سراپا به زر شن باشد بار
گفت ای انوری ار خرچه فتادست ترا | که فرو رفته و غمزده چون بو تیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح | قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار

خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی | گفتم ای خواجه سیه به نبود رنگ نگار
همدران لحظه بفرمود یکی را که برو | بخر این برده بیار و بنما کوی سپار
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد | دست دلدار گرفتم بشدم آنکه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من | راست من با تن خود خفته چو سگ در بنگار
وز همه نادرتر آنکه عطا خواست عطا | تا بر خواب گذارنده گرو شد دستار
ویک ای چرخ منم مانده سری پر سودا | از جهان این سر و سودای کی آید دار
دور ادبار ترا چند به پایان آرم | دور اقبال اگر هست بیار های دیار
ای کریمی و حکیمی که ز نسل آدم | کرم و حلم ترا آمد ولی استغفار
از کریمی و حلیمیست که می نپوشی | نعره زاغ و زغن چون نغم موسیتقار
گرچه از قصه درازی نبرد شیرینی | لیک حالات قفس را به ازو نیست گذار
هم بقدر تو که کوتاه بخواهم کردن | تا به بینم که دهی تا شب قدرم دیدار
تاز بنده که کشد جز که خداوند کریم | تاز حسان که کشد جز که رسول مختار
من برانم که مرا چه تو بخواهم در خاک | تا شود خاک سیه کن فنکون زر عیار
آنکه زر مدهم کار چو زر خوب کنم | بیش چون زر نکنم در طلب زر رخسار
باز گویم چو کف را دگر بار تو هست | منت زر شدن خاک بیابم که کار
آفتاب فلک رای چو بر جای بود | جای باشد که جهان را ز چراغ آید عار
تا بنزدیک سر و صدر اطبای جهان | عشق بیماری دل باشد عاشق بیمار

عطا احمد نام بهرکدم بکو میدانست

سر از وصلم ازین عن نوازش

عار

و جز ماد

دلمن باد گرفتار چنین بیماری		تو خدا را وبد مرا داشته هر دم تیمار

فی مدح وتهنیت قدومه

موکب عالی دستور جهان آمد باز		بسعادت بهمه شرف وعزت وناز

جاودان در کنف خیر وسعادت بادا		موکبش تا که سعادت شود وآید باز

صاحب وصدر جهان ناصر دین آنکه خدای		کرد بر درگه عالیش در فتنه فراز

باز [illegible] از پی رونق ملک محمود		دهر شوریده تر وتیره تر از زلف ایاز

ز استین داد دگر باره کند دست برون		فتنه در خواب کند پای دگر باره دراز

شعله جوف خطر باز نهد سر به نشیب		رایت امن وامان باز کشد سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا		پشه از باز تحاشی نکند در پرواز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر		وی شده چشم معالی بهنرهای تو باز

چنگ سر در کشد از بیم سیاست چو کشف		چه که در پنجه شیر وچه که در مخلب باز

دامن جاه ترا جیب فلک کرد سجود		قبله حلم ترا حکم قضا برده نماز

ببرد بانس تو از روی اجل گونه ورنگ		بدرد وهم تو بر کتم عدم پرده راز

دست با عهد تو کرد است قضا در گردن		گردن از مرتبه چند آنکه بخواهی بفراز

سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشند		مرگ کشته وحیران ز جهان گردد باز

از نسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک		در نوال تو جهان یافته سرمایه ساز

پایه قدر تو جائی است که از حضرت او		چرخ را عقل برون کرد بدهشت انداز

بدود دهشت انداز

باکف ما نبود در خاک وقار اید چرخ / باکف دست تو در جود و سخا اید آز
با چنین دست مرا دست بردن کی است / کز قناعت نکند دست کسی پیش نیاز
هر کرا دست تو نوازش نبود دست عرض / جز که دینار که در عمر نکرد دلیش اعزاز
در کف نامده از بیم مذلت بجهد / همچو از بیم قطیعت بجهد از سر کار
فلکی نه چه فلک باش که این تیغ سخنم / طنز را ماند و من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ بتیغ / ماه تمام نداری تو و مهری بجهاز
عرض تو هست همه مغز چو تحویل دماغ / جرم او باز همه پوست چو پیکر بجاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا تار / وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد / آب دندان ترا زو کس نتوان یافت نیاز
احلاس در ندب اول کو ندید خنجر تیز / دست چون باخته شد جای بیاران پرداز
عقل عاجز شود از مدح تو با قوه جود / گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در چنین حد / عذر تقصیر بگفتیم بطریق ایجاز
یارب البیت چه شی بود که در خدمت تو / منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان من تیره شد از نظره خوبان چگل / دل من تنگ تر از دیده ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تشکیل شغب / کشته با عقده کردون بسبب انباز
چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک / شد سبک دل ز پیت عالمی از کرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو و یسار الهی / فتح کردون ز یسار تو همیداد آواز

این همی گفت که من بر اثرم گرم گران / وان همی گفت که من در عقبم نیز متاز
اینت اقبال که بازآری اندر اقبال / تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بود در وز حقیقت / تا بهر وجه که باشد بود از حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز نسبت دروز بالا / همچو تقدیر بر حق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه عمری تو مقید بدوام / وا ز ازل جامه جاه تو مزین بطراز
تا ... عمر ترا نیست کناری بکرام / عرصه عمر ترا نیست نهایت بگداز

در شکایت خود بممدوح گوید

زندگانی ولی النعمت من باد دراز / در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی / بنشینم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز
از موالید جهانم من و در کل جهان / کیست کو را متغیر نکند عمر دراز
برخلاف حرکت مختلفا در همه چیز / اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چو نانکه چو نسبت خطا است و / کو ز خاکست همه و خاک نشیب است و فراز
این معانی همه معلوم خداوند منست / چون چنین است بمقصود دو چندانم بار
زینهار رمز دهم شعر هوای دل خویش / شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز
ورا نامه جدایم ز تو نتوانم گفت / که در کس بسلامی مثلا کردم باز
خدمت تو چو نمازست مرا واجب و فرض / بخدائی که جز او را نتوان برد نماز
هایم از خطبه فرمان تو بیرون نشود / سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بگاهی بزرم
تا نیایم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا
بهر آزار دلم از در عفوم بمتاز

در خیال تو نه بر وفق مرادی تو رود
صورت حالت من فاعل کند ساز

گیرم از روی عنایت نتوان کرد عتاب
آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز

قصه کوتاه کنم غصه بسر دارم به
تا بجائی بودم باشد ازین [illegible]

دی درانوقت که بر رای رفیعت بکند
که فلان باز حدیث حرکتی کرد آغاز

اگرهی گشت بر ابروی لطیفت [illegible]
از سیاست شده با عقده گردون انباز

نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان چو
یا کمانی که کند کرد حمیت پرداز

ساعتی بودم و واقف شدم و رفتم
درکف غم چو تذروی شده در چنگل باز

گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن
دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز

تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر گیتی
تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز

روز و شب جز سبب راحت و انصاف مباش
سال و مه جز سبب دولت و اقبال مباز

داده بر بار رضای تو فلک خرمن دهر
شسته از آب سخای تو جهان تخته آز

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

بمدح مخلص الدین

ای بر اعدا و اولیا همه تن
در مکافات این و آن شب و روز

ای کی

بر یکی جود فایضت غایب — برد کر جاه قاهرت کین توز

بذل نزدیک همت تو چو دام — کرمت دام تو ز شکر اندور

زاده بی میل و کرده بی کینه — دور این مایه ساز صورت سوز

قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت رنگ یوز

ای بحق هر دو در تصرف تو — مالک هر دوی بذر و بدوز

[illegible] اقبال خویش را دیدم — با رخ دلکشای جان افروز

گفتمش این چگونه دلبری حال — زیر این ورطه باف حادثه توز

گفت و یحک خبر نداری تو — که نکو باز گشت آخر گو ز

حادثان گرد های های افراز — آسمان گشت مرغ دست اموز

شب محنت باخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهست اکنون — از مراعات شمس دین بهروز

حاسد انش همیشه سرگردان — غم برایشان ز بخت بد پیروز

باد عمرش چو جاه روز افزون — عمر اعداش عمر رو بسوز

وقف بر آب ریو سبلتشان (طهارت خانه) — انچه گویند صوفیانش گوز

جاودان از فلک خطابش این — کای بر اعدا اولیا هرز

در تهنیت

ای جهان از حضرت تو نیاز — در جاه تو تا قیامت باز

درگهت قبله که بر که و مه | خدمت او فریضه شد چو نماز
گره ابروی سیاست تو | آتشی داده کبک را با باز
نظر رحمت و عنایت تو | ایمنی داده آز را از نیاز
در زوایای سایهٔ عدلت | فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان را بود ز حزم تو سد | مرگ حیران ز دهر گردد باز
ور فلک را بود ز رای تو سر | در شب تا ابد [illegible]
آن حقیقت کمال نیست که نیست | آسمان را در ره مجال مجاز
وان سعادت وجود نیست که نیست | حدثان را بدو امید جواز
ای ز جاهت نشیب ستم در سنگ | خرمت بار در سنگ انداز

## و في مدح ملك الوزرا مجد الدين عمراني

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت مر امقابل کرده شد با آنچه بود | عقل بی رنج و طمع ماهی بود در اسپاس
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس | دی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس
ای دل ار قومی نکردند از تو یاد از روی حس | عیب نبود زانکه از اطوار ایشان ناسپاس
تا خداوندی چو مجد دولت و دین تو را | حق شناس بندگان باشد چه باک از ناسپاس
آنکه از کنه کمالش قاصر است ادراک عقل | راست چونانکه از کمال عقل ادراک حواس
وانکه با جودش سبکساری نزاید انتظار | وانکه با بذلش گران باری نباشد از پاس

ز بار

یابد از نک النقاش ملک استغنا نثار — همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست طبع او گر دست و کان — عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم بلاس

دست او را ار چون گویی دانی صاحب عصر — طبع او را کان چرا خوانی و انجا احتباس

دهر و دوران در نهاد خود از آن عالی تر است — کز سر همت بنجم نشان به پیماید لطاس

در لباس سایه و نور زمان عقلش پدید — گفت با خود ای عجب نعم البدل بئس اللباس

ای به حکمت از آغاز دوران [illegible] — طارم قدر ترا هند و هفتم چرخ پاس

ای نداده چرخ بودت تن درین سوی شمار — ای نهاده دخل جاهت پای از ان سوی قیاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی — اندر ردای سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند از کیتی چو تقدیر رحال — گرد روسدی کیستی از آب جزم و خاک پاس

بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم یا گفت چرخ — کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چون تا که بر من شد سخن — این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس

دور بود کین زمان بر وفق این دعوی که رفت — درد ما غش خود شهادت را همی گردد عطاس

شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود — ابتدا ایشان امرء القیس انتهاشان بوالنواس

دین که من خادم همی پردازم اکنون ساحر است — سامری گونا بیابد گوشمال لامساس

از چه جز دور سخن جستوار عطا بینی طبع — ور چه افتد بر زه بردبار ناجنسی الاس

تا بود سیر الشوالی در سفر دو فلک — دندران دوران نظاکاد او کاد خراس

در تفسیر قرآن است که سامری ملعون تا قیامت زنده خواهد ماند و چون نزدیک آدمی میشود [illegible] لامساس گویان بگریزد ۱۲

کاد کردون هرکز اندر حرز من عصمت مباد — نامهٔ تو کشت زار اسمان را هست داس

تا که باشد این مثل کالیاس احدی الراحتین — بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم باس

دامن بخت تو پاک از کرد رس آسمان — وز جفای آسمان خصم تو سرکردان چو آس

ای پشنده دم شب خیلان بدخواهت چنانکه — تا بصبح حشر میکوید اجادوم سداس

## فی المدح ابو الفتح طاهر ابن المظفر کوید

زهی دست تو بر سر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش

قضا خطبها کرده در ملک و ملت — بنام تو بر منبر آفرینش

طرازی نه چون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در کشور آفرینش

چهل سال مشاطهٔ کون کرده — رسوم تراز یور آفرینش

اکر فضلهٔ کوهر تو نبودی — حقیقت آمدی کوهر آفرینش

کشاد لقای تو کردون فطرت — بپیرداز دفتر آفرینش

وا کر اختر تو نبودی نکشتی — سعادت رسان اختر آفرینش

بباد عدم بر دهد کر بخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش

فنا بارها کرد عزم مصمم — که تا بشکند چنبر آفرینش

شکوه تو دریافت این کار ورنه — بکردی فنا در خور آفرینش

بدیوان جاهت کذارند انجم — خراج همه کشور آفرینش

وز اقطاع جودت رسانند ارکان — وجوب همه لشکر آفرینش

بنی

توئی سرور آفرینش نه بینی ... که هر دم قضا مادر آفرینش
بزیر تمام از طبیعت بپرسد ... که هم به نشد سعر در آفرینش
نه اکر د کار از برای تحفظ ... موکل کند بر سر آفرینش
نکسر چه باشد که با چون تو شخته ... بکردد بکبر دد در آفرینش
حوادث چرا بستری گسترد کان ... بمعنی بود لنبر آفرینش
گواهی [illegible]م برنوهان ای طبیعت ... درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر و لیس بتازی ... که اینست گرم و تر آفرینش خشک و
الا تا مزاج عناصر بسنبت ... زیادت کند بیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید ... قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا است در خاک وانکه ... گذر دست برگ و بر آفرینش
بقای تو چندانکه بر طول و عرضش ... نشاید بجز محور آفرینش

## بمدح ابو المظفر العبادی صوفی گوید

ای شادی جان آفرینش ... وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا ... محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید ... در شوره ستان آفرینش
در جلوه گهت بد کشف لطافت ... اسرار نهان آفرینش
در بد و وجود گفته پیرت ... کای بخت جوان آفرینش

تا جسته ز فکرت روان ر  سبزی ز کمان آفرینش
از اد مراتب یقینت  زا سبب کمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرد  نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع  با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو  تیزی عنان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت  فارغ ز بنان آفرینش
در بی صفتی علو نعمت  برتر ز بیان آفرینش
نا بسته نبوده تا که بودی  پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت  زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارد  بر کل مکان آفرینش
بیش است ز کواة مایه تو  او سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل  لعنت بجان آفرینش
ای نازده افرینشت را  عیاری زان آفرینش
هر نوبت مجلست بهارست  در فصل خزان آفرینش
سر کم شده نعره مریدت  بر لب ز فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع  مست از تو روان آفرینش
لوزینه استعارت تست  آرایش خوان آفرینش

نواب

لقد تجز

لفظ بخت چو رایج افتاد ‌‌ در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نفس کلست ‌‌ بر طرفه دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن چیست ‌‌ گفتا همه آن آفرینش
شیرین ز زبان شکر بنیت ‌‌ تا حشر دهان آفرینش
تا ابلق [illegible] دهر رامست ‌‌ اندر خم ران آفرینش
در خدمت [illegible] دولت باد ‌‌ دوران و زمان آفرینش

## حکیم انوری

به هنگام وقت سخن گفتن لب و شیرین دندانش ‌‌ که گویی دُر عمانست در لعل بدخشانش
بدان و لب آن مه دُر و مرجانست چشم من ‌‌ همه دربار دو مرجان ز عشق دُر و مرجانش
چو دامن گشت پالیزم رهی بوسه مگر یکدم ‌‌ بگرد گردنش دست اندرارم چو گریبانش
به بیدادی زمن ببرید جان نبریدم از مهرش ‌‌ ببدعهدی دلم بشکست و دل نشکست پیمانش
کجا چوگان زلف او بدل بردن دهد فرمان ‌‌ دل مسکین من چون گوی باشد در ز فرمانش
اگر چوگان و گوی دست او چون گوی خواهد ‌‌ ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش
دلم را همچو گوی گرد سرگردان و آشفته ‌‌ ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش
دل من نا گوی بسکردی اگر چوگان زلفینش را ‌‌ بدی هیچ الکی از گوی سیمین زنخدانش
دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیری را ‌‌ که از ابروان تو آید برون از کیش و پیکانش
بر هر دم روز [illegible] بصحن بوستان اندر ‌‌ رخی چون ماه کردن و قدی چون سرو بستانش

از آن که دل نمی‌گوید بجز ماه جبین کویش — وز اندام جان نمی‌خواند بجز سرو خرامانش

در آتش کرد نعل من ز عشق تا بدریای او — بآب دیده جویانست خاک نعل بکرانش

از آن گم گوید از یعقوب و از یوسف که اکنون او — چو یوسف بر سر ملکست و من در بیت احزانش

بشبهای غمم مانند خم جعد پریشانش — باحوال دلم مانند سر زلف پریشانش

مجال مجلس مخدوم خود گر هیچ دریابم — بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش

اجل و عالم و ناصح رضی الدین پیغمبر — که شد سر دفتر ملت بصبح صدر دیوانش

گزیده نور دین صدر کفایت گر کف کافی — مقر معجزات کلک او گشته افزانش

خطابی گر کند پیشت بنا شد چرخ منقادش — مثالی گر دهد کس را هوس بخت عنوانش

شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رفعت — بخدمت گر پذیرد مر مرا افزایش و دربانش

مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر از گوهر حسنش — ز انعام کف و طبع فزون از بحر و ارکانش

پدید آورد هر کس صنعت دور گردونش — برآورد دست در هر فن بحکمت لطف یزدانش

در اجناس معالی زین سبب بر شد افنانش — ز انواع کفایت زین جهت بگزید سلطانش

چو او تا دید سحر باطل فرعون دستان را — نهاده خامه زیر مهر چو موسی عمرانش

اگر ثعبان موسی در ید بیضا نمود سبحنی — بهین اندر کف بیضا او چون کلک ثعبانش

طراوت داد عالم را با نواع مراعاتش — ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش

مزین کرد و مستولی مرا تشریف تمکینش — قوی دل کرد و مستغنی مرا تحسین احسانش

همی تا واضح و لایح شود خورشید و انوارش — همی تا ثابت و راسخ بود گیتی و ارکانش

ز هر نکبت معاون بادا سعی بخت و گردش — ز هر آفت نگهبان بادا حکم چرخ سخایش

## فی مدح سلطان الخواتین صفوة الدین مریم گوید

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب اینچنین بود که تویی — آشکارا و نهان ز تابش خویش
نور اندیشه زان سوی جهان — همه زین سوی عقل دوراندیش
باد بر سده تو هم ز حسد — باد شکرت شها به خاک برش
وهم را این که طره بربست گسست — پر بیفکنده پای ز آبله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین — وز نظر تو آسمان درویش
لی تو رفتست ورنه در زنبور — در پی نوش تو کی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بربندد — تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان تو داده جهانیانرا — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلقست نور خورشیدست — که به بیگانه آن دهد که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مریمی از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج برگردد — گر بخلق تو برزند بالد خویش
در کند چوب آستان تو حلم — شحنه چون صبا شود دادیش زنش
بخدا ار کس این قوافی را — لب سخن برنشاندی بسر نیش

تا نگویی که شعر مختصرست — مختصر نیست چون نوی معنیش

## در مدح الصدور اوحد الدین ابواسحاق گوید

دوش سرمست آمدم بوثاق — با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی می دوشین — شیشهٔ نیمه بر کناره طاق
می چون عهد دوستان بصفا — تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تنگخانه رفتیم هم — که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچه یکی — که همی بد قوسی از آفاق
بر همی بستم ز منطق اجزا — بر لب یارم ز نهد سی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق — زان رخ لامع و می براق
شکر نقل ما ز شکر وصال — جرعهٔ جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابک دست — نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندم — در رهاوی و در رهاوی عراق
ماه ناکه برآمد از مشرق — مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر سه بهم — چون سه یاری موافق و مشتاق
ماه را سنگوی همی گفتیم — که در لقا با اجتماع و محاق
ز سخن شد حدیث در دادیم — قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد — در بسیط زمین علی الاطلاق

منع تقدیر او باستقلال
کشف اسرار او باستحقاق

نه از آن طایفه که نشناسند
معنی احتراق را ز اجراق

نه از آن دایره که در تدویر
نتوانند ز دلیل نطاق

ماه گفتا که برق وهمی بود
که برین گنبذ ازدی براق

عصمت ایزدی رکاب و عنانش
مددی سرمدی شام و حناق

در خراسان زامنش ذکر است
که بذو عاشقست ملک عراق

دانی آنکیست اوحدالدین است
آن ملک خلقت و ملوک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعین کن
گفت مخدوم و منعمست آفاق

آسمان رفعتی که سنجر بنذر
آسمانهاش خاضع الاعناق

مکنش بسته باد قضا بیمان
قدرتش کرده با قدر میثاق

خلف صدق اوست قدر
چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش نسخه وجود آمد
راز گردون درو خط الحاق

رایش از آفتاب بیست چرا
سوی آسمان نباید شاق

بوی کبریت احمر صدفش
از عطارد ببرده رنگ نفاق

لغو سبع المثانی سخنش
لغت مهیان سبع طباق

خرقه توشت چرخ اگر نزدیش
رفعت بارگاه او مخراق

رای غالبش فالق الاصباح
دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست | صدق او در سخا بجای صداق
زغبتش زغم کان و دریارا | چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش از زرا که فاقه زد است | ز امتلا اندر افکند بفواق
خون کانها بر لجت کین سخاش | کوه زان یافت ایمنی زحناق
بکرم رغبتش بزان وربه است | که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم نخواهد شد | طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد که بیش خواهد بود | شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب | تا عدو همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریای تو باد | در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق
عز او در ازای عز وجود | ناز معشوق و ناله عشاق

فی مدح فخر الدین گوید

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک | نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سمک | کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوج از ملک | هر کجا عزم تو جنبان جوش جیش از ملک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک | روز هیجای هیبت انجم و میدان فلک
قایل تکبیر فتح آسمان گوید که هین | القتال ای حیدر ثانی که الله معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان | کالامان ای فخر دین ایناج بلکا خان بک

چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است / چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

جان و جاه خصم سوزان و گدازان زان شدست / چون بآتش در خسک و چون بآب اندر نمک

فتنه را رایت نگون کن هین که از قرار قضا / ایمنی را تا قیامت گر در تیغ تو حک

گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم / خصم را کو دفتر تقدیر باید کرد حک

آدم و عالم نبودستند کاندر بدو کار / زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک

در نبی زان اتقاکم دست سلطان واجبست / شعله والا بر نهد چون حق نکو کرد آن درک

حاذق رهبندگان کوشا نشد بار شاه / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایه قدرت نشان میخواست کردن از قضا / گفت آنکه از آفرینش پاره زان سوی تک

ملک بخشاینده در حرمان میمون حضرتت / چون خلافت بر علی بود مر آدم را بی فدک

آسمان از مجلست نفکندش از روی حسد / تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون حسک

ادبار اخ قضا در چون غنیمت در صف / زود طبایع در جدال کان جزو لیکن در آن عضو یک

پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار / مانده در اطوار دد دد دم چو ماهی در شبک

دوستان با یک شکر چون گه آهنگ قدر / دشمنان پاک دامن چنین پر کانک هلک

آسمان خود سال و مه پاینده این ستان کند / در دلش پای خویش دارد در تموزش یا فلک

شکر یزدان را که این دم دست تو بیست داد / تا کند خار سپهر از پای بیرون یک بیک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب / تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرش کرک

جان خصم از تیر سیمرغ افکنت شاخ عمر / با دل رزان در برش چون جان گنجشک از تفک

نام جانوری است ۱۲

ساحتت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر | مجلست از ساقیان پر خطی و فایق و نک

## در تهنیت سرای مخدوم

حبذا کارنامه ارژنگ | ای بهار از تو رشک برده برنگ

صحنت از صحن خلد دارد عار | سقفت از سقف چرخ دارد ننگ

داده رنگ ترا قضا ترتیب | زده نقش ترا قدر نیرنگ

صفت قندهار پیش تو بهشت | عرصه روزگار نزد تو تنگ

وحش و طیرت بصورت و بصفت | همه همواره در شتاب و درنگ

تیر ترکانت فارغست از تاب | تیغ گردانت ایمن است از زنگ

داعی زایران صریر درت | هم ز نیک خطوه هم ز بیک و سنگ

حاکی مطربان نغمت بصدا | همدران پرده همبران آهنگ

لب نائیت می سراید نای | دست چنگیت می نوازد چنگ

بوده بر یاد خواجه بیکه و گاه | جام ساقیت هم بشراب چو زنگ

مجد الدین بو الحسن که ز کلکش | خاک را فر دهد هوا را رنگ

انکه عدلش در انتظام امور | شکل پروین دهد بهفت اورنگ

وانک سهمش در انتقام حسود | ناف آهو کند چو کام نهنگ

تا بود لیث وردی کار جهان | که بشکر در مزاج گاه شرنگ

باد پیوسته از سر رشک حسد | روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

## في المدح الصدر عزيز الدين محمود في صفة البنا

اي نمودار ارتفاع فلک | ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو رازدار سماک | پیش صحن تو سمتشان سمک
در نمیزمیان جنت و تو | راي رضوان دراد فتاده بشک
بختکي داشت ديک دهر و نداشت | راستي بي ملاحت تو نمک
فلکي کوکبت عزيز الدين | آن نه کوکب وراي او نه فلک
آن در ابداع و امتحان علوم | راي عاليش کيميا و محک
انکه در حفظ خدمت ميمونش | باحصول درج خلاص درک
انکه تعيين پايه قدرش | زافرينش بود فراز ترک
کرد تاريخ رسم او منسوخ | همه رسم دوده برمک
عدد سالهاي عمرش باد | همچو تاريخ با نصد و چهل و يک

## مدح ملک السادات مجد الدين ابو طالب نعمه

اي کشته نوک کلک تو صورت نگار ملک | اوبيزار و داده ميسرش قرار ملک
يارب چگونه درسر کلکي توان نهاد | چندين هزار تعبيه از کار بار ملک
تا کلک در بنان تو جاري زبان نشد | بودنکين زبانه نزد در يسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست | ديباچي قضا نکند پود و تار ملک
علم خداي بردو قلم ساخت حل و عقد | ان رازدار غيب شد اين رازدار ملک

ان در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
آن در ازل بدست قضا داده کار دهر / وین تا ابد بپای قدر داده کار ملک
کلک ترا که عاقله نسل او دست / آورده ناقه طرف از جویبار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالم است / پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات و فساد بنشست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر نزد عندلیب فکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت / دست برید باز کشید از عیار ملک
بر سبزه مرغزار فلک بت کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد / گفتا زهی ثبات که دارد حصار ملک
ایام امتداد نفاذ ترا بدید / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو خلق عیب ثبات از امداد سعی تو / نونو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل / وی آستان تو رصد استوار ملک
چون خواهمت وزیر که صد پادشا نشاند / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند که ز انصاف تو نیافت / معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین توی / احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگی دو سه پیش از دوازدهست / بر پای کرد نوبتی در جوار ملک

عاقله

بنی

123

بینی که ملک را بود ارث سزا منم / برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک نشیند ز بیت آ / آن در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک
نقدی که نقد خیمه بکن بین که اندر آ / هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک برد انتظار او / نه چون تویی که هرزه برد انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو / وندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر نهان کیست و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یک روز روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد بعهد تو ملک شاه / یا رب خدای یاد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زد است / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع و صبح و شریف و ... / در مجلست بسجود صغار و کبار ملک

## فی قدوم الربیع والتهنیه

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ازجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب / پر ز طرائف شود اطراف چه هامون و چه تل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا / لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را همه سی / همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنک / تا نسازند کمین و نسکالند جدل
بر محیط فلک آنگه که بسر سازد ماه / بر بسیط کره از سبزه زره پوشد طل

وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد چون ‌‌ سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
باد باران شمران بکند اندر بستان ‌‌ که کند با رخ آیینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش که بشب ‌‌ عکس آتش بکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک وار درو ‌‌ راست چون تا که نو کوبی همه با سنبل و حمل
خیل اطفال نبات از جهت قوة و قوة ‌‌ کرده یکرو در اعلای و دگر در اسفل
هر گرا فصل دی از شغل نما عزلی داد ‌‌ سخنه النفس نبا بیش درارد بعمل
هر نما زد کری بر افق از قوس قزح ‌‌ در کهی مبنی افراشته تا اوج زحل
بمثالی که بچیز لیش مثل نتوان زد ‌‌ جز معالی در دستور جهان صدر اجل
آنکه رای لیش دهد اجرام کواکب را لوز ‌‌ وانکه کلکش بکند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب ‌‌ همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از مکرمتش روی و ریا ‌‌ همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه ‌‌ مدد تربیت دین شد و ترتیب دول
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس ‌‌ عقل پیش نظرش گشته بود چون احول
روز مولود موالید وجودش نعت شد ‌‌ مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای با حباس شرف در همه آفاق سمر ‌‌ وی بانواع هنر در همه اطراف مثل
جز در آیینه و آبت نتوان دید نظیر ‌‌ جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل
نه خدای رود بدست تو ز رق معتقد در ‌‌ نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در نعت تو گویم همه داری که رواست ... چیست کان بر تو روا نیست که عزّ و جلّ
مدحی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست ... طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل ... شرع کامل نشود جز به نبیّ مرسل
نتوانم که بجهان دگری گویم از آنکه ... اینچنینها نیست مفصّل تو جهانی مجمل
هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز ... هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
بودی ار لبش تو صدر وزارت خالی ... بودی ار حشمت تو کل ممالک مهمل
خصمت ای دولتی داشت غرور آنرا ... روزکی چند نگهداشت به تند روحل
آخر الامر در آمد بسر اسپ جلش ... تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل
بس لقایی نبود خصم ترا در دولت ... چه عجب را که گل سر در وحل
ای دعاوی خالی کف دست باطل ... وی قوانین سخن بی سر کلکت مهمل
کهربا چون که ابروی باس تو بدید ... خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل
دست عدل تو گشادست چنان عالم ... که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو ... غم ایام نخورد دست نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آنکس داز بیش همی ... کاتش و آب کند با کهر شمع و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح ... گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل
رولیش از غصهٔ ایام برد شمن و دوست ... داشتی چون گل دو رو از خوف خجل
گوش کاره شود از قصهٔ او اسمع ... هوش واله شود از غصهٔ او الیسل

خلیلش

[illegible]

بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین | دولت خفته او را ز جهان خواب گسل
لله الحمد که تا حشر نمی باید بست | در قطار تعبتش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تو لیف دماغ | گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
درگهت مقصد احرار و بر و بار و حجاب | مجلست منشاء اعیان و در و مدح و غزل
روزه بپذرفته و در دولتت همه فرخنده و عید | در قضا بسته باد خل ابد وجه امل

در حق صدر اجل کمال الدین

ای بهیت داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و دنیا را ز تو | هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لا ینام | ملک پاینده تو ملک لا یزال
در مراتب آفتابت زیردست | در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار | غور حزمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم بد | فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد حزم تو | زان چنین ثابت اساس اجبال
چیده گوش از نطق تو در لآل | دیده چشم از کلک تو سحر حلال

فالم از

ناله از کلکت بدعوی شد بخصم — کلک را کو کار خود کردی مثال

هر کجا قهرت گران دارد رکاب — کوه بر تابد عنانش احتمال

هر کجا امرت سبک دارد عنان — چرخ نسپاند رکاب امتثال

چون گره بر ابروی قهرت زدند — آسمان گفتا کفی الله القتال

نیست یزدان جز اگشت ای عجب — مثل و مانند ترا هستی محال

عفو تو تلقین کند عذر گناه — جود تو تلقین دهد حسن السؤال

آن جوادی تو که در ایام تو — هست کم ثروت آمال امال

آز را از کثرت برت گرفت — در طبیع اکنون ز استغنا ملال

گر شود محسوس دریادلت — اختر مش گوهر بود طوبیش نال

آسمان از هیبت از متنی کند — منفصل گردد زمانه ز اتصال

اختر از اسعیت ارجامی شود — فارغ آید از هبوط و از وبال

در کند خورشید را بی روشنت — سوی چارم چرخ رای انتقال

از سواد شب نماند گرد روز — القدر کاید رخش را زلف و خال

اختران کز علم شان خارج نخست — در جهان بادی دگر بودی مجال

جمله اکنون چون بدرگاهت رسند — این از آن پرسد ایا چیست حال

ای نجابی کز تحت وصف تو — طوطی نطق مرا گرد است لال

چون فلک لسکالدت جز نیکوی — بد سگالت را بدی گوید سگال

منعی

چون روان برافزیش قول تست / قیل گو چندان که خواهی باش و قال

طبل را کی سود دارد ولوله / چون باولی افزیدنش دوال

ذره گر پنهان کند روی از شعاع / نام هستی هم بدو اید زوال

صاحبا تا شمع دنیا پروانه هست / این عـ در انگبین وان صاحب خیال

برنخیزد گفت و گوی چیست و چون / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

گوش را از استماع این سخن / باز خر کو ایها الساقی تعال

جام مالامال بنوش از دست انکه / کز لبش پرده چو بنماید جمال

جرعه رخسار او از روی عکس / پر می رنگین کند جام هلال

تا که بابت شد سمت میل افتاب / که جنوب اندر وی دوران که شمال

جاودان محفوظ و محروس از هموم / زانکه معصوم امدست از اهمال

سال و مه دورانت اندر سایه بار / ای طفیل دور عمرت ماه و سال

سرو اقبال تو ترو از عرق او / باغ دولت را نهال اندر نهال

سد دشمن رخنه چون دندان سین / پشت حاسد خفته چون بالای دال

معتدل اقبال بادی تو [illegible] / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

## فی مدح صدر جمال الدین

ای کرده درد عشقتو اشکم بخون بدل / وی ایزدم سرشته ز مهر تو در ازل

ای بی بدل چو جان بدلی هست در توام / بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

ای بت بنیکویی مثل اندر جهان چنین / تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو تا دیده‌ام نهان / سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
درداد و حسرتا و دریغا که روز و شب / با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن / جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین / لطف خدا و روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود / ادراک منهزم شود و عقل مستدل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف / نطقی بود معاینه بی لحن و بی علل
روح از نهیب آنکه بر وحی منزلست / اندر فتد بسبحه که سبحان لم یزل
رایش فرو گشاده سراپرده فلک / قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین / در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت دین فارغ از فتور / با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او / بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل
ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین / ای در ثبات راوی افعال تو جبل
گر نه بی حسود تو بودی وقار تو / برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا / عالی ترست منزلت از عرش در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود / بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرتت نرسد نادی عقول / در سمع خاطرت نشود عشوهٔ امل

نه راه همت بزند ربتت جهان ‌ ‌ نه آب عصمت ببرد آتش زلل
انکس که شد محاسب کون از کمال جهل ‌ ‌ نشناخت جمع جمله همی اکثر از اقل
کشت از عنایت تو همه دیده چون بصر ‌ ‌ زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح ‌ ‌ قولش همه مثل شد و درجیش همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شود ‌ ‌ باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل
تا باد کلفشان کذرد بر چنار و سرو ‌ ‌ تا ابر درفشان کذرد بر حضیض و تل
آن در جوار خاک خرامان و تیز رو ‌ ‌ چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وین بر بسیط باغ گرازان و خوش خرام ‌ ‌ چون بر زمین آینه کون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر ‌ ‌ گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش ‌ ‌ دشمنت چون ببرگ گل تر درون جعل
پایی زمانه در تعب تابع تو لنک ‌ ‌ دست سپهر در مدد حاسد تو شل

درمدح صفوت الدین مریم گوید

مرحبا موکب خاتون اجل ‌ ‌ عصمت الدین شرف دودودل
وانکه بر دست نهایت باید ‌ ‌ وانکه بر دست بدایت بازل
ان بجاه و بهنر بر زفلک ‌ ‌ وآن بقدر و بشرف بر ز زحل
باد فاقتش الم دهر شفا ‌ ‌ با خلافش اسد چرخ حمل
ای با جناس هنر گشته سمر ‌ ‌ وی با نواع شرف گشته مثل

دم

دهر نتواندت آورد نظیر / چرخ نتواندت آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نیاز / دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلک تو همه دُرّ منظوم / دُرِ لفظ تو همه وحی منزل — نطفت ۲
با کمال تو فلک یک نقطه است / با وقار تو زمین یک خردل
تیغ مریخ کند قهر تو کُند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دست اجل
از خداوندان برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عزّ و جل
ای مه از کوکبه آدم شرف / وای بر از کعبه اعظم به محل
بنده هر چند بخدمت نرسید / متّهم نیست بتقصیر و کسل
بنده را داشته بی هیچ گناه / عزلها یافته بی هیچ عمل
اندر این سال که بگذشت برو / آن که بگذشت گران لا تسئل
آن همه مغز چو تجویف دماغ / وین همه پوست چو ترکیب بصل
ذنب ماهی نبود بیش هنوز / تا برستست ازان ویل و وحل
تا باول نرسد هیچ آخر / تا چو آخر نرسد هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر / شب و روزت چو شب و روز امل
نوش در کام حسودت چو نشتر / زهر در طبع مطیعت چو عسل — کام ۲
پای دور فلک و دست قضا / لنگ در تربیت خصمت و شل

## في مدح اسعد بن اسمعیل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل — آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک و حلم او آرام — و آنکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ — بر طبعش لئیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر — قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او — پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشند همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از پاداش — وای مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل — قدرت اکلیل و چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبتت سر نیت — در ازل جامه رنگ داده بنیل
ملک اندر نامه عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل

تفسیر

بمنزل

نیست اندر میان باطل و حق / عقل را چون دل تو صحیح دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور / همچو از آفتاب جرم صقیل
ای نزاده ترا زمانه بدل / وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو نئی آنکس که در سخا آید / پشهٔ تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید / موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بشنو شد / گوش و جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهد فلکم / بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست شکم به نزد کس که مرا / سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش نی که کم بعضاست / دخلم از خرج ده به و زنبیل
کشتهٔ دهرم و صریر قلمت / هست او همچو صور اسرافیل
بشنوم رسان که دیدستم / بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کدیه نکنم / اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گر منت گفت از آنچه عیب آید / شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت / تا کنند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز / طالعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب / باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای / دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظارگاه سپهر     گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو یمین     خادم اسحاق و بدرت اسمعیل

## مدح ناصر الدین و تهنیت بقدوم رمضان

سایه افکند مه روزه روز تحویل     روز مسعود و مبارک مه میمون و جلیل
سایه‌ای که شود در رخ خورشید خجل     سایه‌ای که بود در بر خورشید ذلیل
سایه کز مردمک سوادش داده‌ست     دست کحال قضا دیده دین را تکحیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک باد     چه مه روزه میمون و چه روز تحویل
بو که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای     همه چیز بستش بداده‌ست مگر عیب عدیل
ثانی سایه یزدان که بعالی عتبش     نور خورشید قدم در نهد بی تفضیل
سایه کز طرف دامن فضلش دارند     دوش خورشید ردا تا رکبی گردون اکلیل
ای صلاحیت عالم را کمک تو ضمان     رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو داصل بوجود و بعدم     منهی حزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل
نه بسر امر تو در پیش ز شرم تغییر     نه رخ نهی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل
چیر حزم تو چونان باصابت ملکوت     که در و هیچ خلا گنج نیابد تعطیل
جامه جاه ترا رنگ همی بست قضا     کاسمان جامه خود رنگ همی داد به نیل
خطبه بر منبر حکم تو کند باد خفیف     خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل
بسر عجز رسد عون تو بی هیچ زبان     بدرم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

بحلم

خجلت حلم تو تا داد است زمین را تسکین | غیرت حکم تو داد است نماز تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام بردی تعظیم | ابر اگر کف ترا یاد کند بی تخجیل
کوه را زلزله چو کبک فتد در پاچه | ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند لطف سموم سخطت | بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت | فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد | آسمان راه نظرت نزد امد تحصیل
جود وجود چو تویی بار دگر ممتنع است | ورنه بی فیض کمعست و نه فاش بخیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لاف زند | زان سعایت چه ترا کم مکن از تشویش
اصطناع تو دهد روشنی کار خادم | نور خورشید دهد تا لبش اجرام صقیل
خواب هر کو سبد اندیش تو خود چندان | کابن سیرین قضا دم بزند در تاویل
موسیایی همه اندر کراخرج شود | هر کجا لشه پهلو زدن آید با پیل
کینش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز | باش تا داغ فنا بر نهدش اسمعیل
انتقام تو نه آن اخگر اخضر سوز است | که در امعای شترمرغ بدزد و تحلیل
مسند لشت بلی باد ز مجموع وجود | دین دگر ما همه ترفین عدم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند | الحیوا از آبا آتش دوزخ تفضیل
باد تا بهر حوادث باضافت با تو | آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل
حاسدانت ز نوایب همه با ناله و ماتمی | گوش پر دلوله طبل ولی طبل رحیل

ابن سیرین نام مردیست که در تعبیر خواب غایت خوب میدانست

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر
در مسالک ظفرت بدرقه میل بمیل

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل
بالخیر والامن قد نزل

شد مستوی تفاوت اقدام روز و شب
تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل

تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب
الدور قد تناسب والدهر اعتدل

در دولت ولایت والی نوبهار
بگرفت ابر شغل و نسیم صبا عمل

از بس نبات مختلف الوان که بر دمید
بر فرش کند ساحت هر حله حلل

این چند روز در چمن باغ کی چمید
جز بر بساط لاله غزالان مکتحل

چون روی یار شد چمن باغ فی المثل
بر شکل خلد شد طرف باغ فی المثل

در برکشید دواج منقش کنون زمین
بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل

از جیب و آستین دگر بهار دلبران
گیرد هزار گونه نشان دامن جبل

بخشای بر کسی که درین خوش زمان
از دست روزگار بها نیست مستبدل

دور از بتی که بر رخ خورشید عکس او
مه را خط بنا شد و خورشید را خجل

شیرین لبی که زلف ولی دلبرش بود
خوشبوی از بنفشه و شیرینی از عسل

سرخ و سپید و لاغر و فربهش چار چیز
الخد والذوایب والخصر والکفل

والضاحة السنیه ضمضامة الحشا
قتالة اللواحظ فتانة المقل

لی لی که داد دوری زان لاله رخ مرا
در وصف آن غزاله چگویم کهی غزل

— کلل
— ببر و
— الخد والثغر … والکفل

صدر اجل عالم ناصح رضی بن — آن ناصح نساه وان راسخ مهل

چون حاتمست سیابق و عاشق بذل کرم — چون صاحبست کامل و کافی بعقد و حل

ای صدر مهتری بتو چون دهر استوار — وی رای خواجگی بتو چون چرخ بی خلل

ای ملجا زمانه وای مرجع جهان — وی سرفراز مکرم وای خلاصه اجل

آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زبان طرف دامنش اجل

تا دست بذل تو بجهان سایه گستریذ — عرض حسود جاه تو ماندست مبتذل

طولیست مر هی ترا در چهار چیز — فی الهم والتفکر واللیل والامل

چرخم بدین غرور تسلی همی دهد — کالدهر فی التقلب والحذر والدول

زین بیش بار هجر ندارم دل خراب — زین بیش بار زمانه ندارم سر جدل

بگذاشتم عنان امل را بدست تو — خواهیم صاف ده تو و خواهیم در دل

در داکنون که ابر بهاری ز برگ و بار — بر گلبنان باغ به بندد لب کلل

خوبش کرد از طراوت ان برگ هر خزاب — خرم شو و ز دولت این فصل هر طلل

کاسه بدست گیر که عکس بلور او — سوزد بخاصیت بفلک نخسی زحل

دور تو باد ذلک دوران علی الدوام — عمر تو باقیست بگیتی علی الافل

گفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم گفت — آمد ز حوت چشمه خورشید در حمل

**در معذرت خلاصی تهمت دروغ که حاسدان کرده بودند**

ای ترا کرده خداوند خدای متعال — داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال

نسخه: خواهم صاف ده تو و خواهم درد ده

بکرم یک سخن بنده تامل فرمای — پس بر اندیش و فرو بین تو بدان صورت حال

بقفه هست کسی در دست تخنست اسیر — بحدیثی که چو مویی کف دستست محال

احتراز بهر خدا این چه خیال است و گمان — واحتراز بهر رسول این چه جوابست و سوال

تو خداوندی که بر من بود منت جان — تو خداوندی که بر من رسد منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم — یارب این خود بتوان گفت و در آید بخیال

حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود — با سگ کوی تو این زهره و یارای و مجال

حق آنرا که زیر دست جهانی کردت — که مرا بیهده بیحرمتی در پای ممال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند — ورنه من با کم ازین باکتر از آب زلال

گرچه فرمانت روانست بهر چه آن بکنی — بر من عاجزه مسکین چه سیاست چه نکال

جهد آنکن که درین حادثه و در دگران — دور باش ز بهتو که ندارند بفال

بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان — غم آنست که بیهوده در افتی بوبال

در جفا نیست که خشنودی توهست دران — کاندرین روز دو عمرم که فنا دید و زوال

کار را باش که کردم ز دل و سینه و پاک — خون خود گرچه ندارد خطری در تو حلال

دعوی می نکنم هین من قتال و کنب — مهلتی می بدهیم هان من و جلاد و دوال

مرگ ازان به که مرا از تو خجل باید بود — نه گناهی و نه خونی و نه قتلی و نه قال

سخن بنده همینست و درین نفز اید — که ازین بیهده نفز اید الا که ملال

تا که امید کمال است پس از هر نقصان — بهم نقصانت مباد از فلک ای کل کمال

نطلبن

بچنین جرم و بجنبی که مرا افکندند — ای خداوند خدا را مفکن در اقوال

## بمدح کمال الدین مستوفی

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال — جمال داد جهان را بجود و جاه کمال

سپهر معنی مسعود کز قران سعود — نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال

قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل — زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

بجنب مقصد رفیعش مدار انجم پست — به پیش رای مصیبش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر — بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیش منخسف نشود — از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند — کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز شاخ باد رم آید کف چنار برون — گر از مهب کف او وزد نسیم شمال

ترازوی که بدان بار بر او سنجند — سپهر کفه او بد و زمین مثقال

ز حرص آنکه برد سایلان سوال کنند — همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال

ایا مدایح تو نقش بسته در اوهام — وایا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول — شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال

تو آنکسی که بهرت نه پرورید نظیر
تو آنکسی که خدایت نیافرید همال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام
ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس
تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدر حشمت بزم بمالی همی مخالف را
زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو گوشت پس چرا دارد
سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل
ز دست مردمک دیده زان زند قیفال

بزرگوارا شد مدتی که من خادم
بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال

ز مجلس تو گرامی بدور داشته ام
نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال

دگر نه در دو سه موسم ز طبع چون آتش
قصیدهات بیاوردمی چو آب زلال

بدانکه از دل و جان مخلص تو بوده ستم
گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

بجای دیگر اگر از دل التجا کردم
بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال

خدای داند و کس چون خدای نیست که کس
بعمر خویش ندیدست ازین سمج حال

ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا
بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تویی خواجه باستحقاق
وزین قیاس تویی مهتری باستقلال

نه هر کرا بلقب با کسی مشابهت است
شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال

که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک
بششصد و نود و شش کم است دال از ذال

ببین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال

دران مقام

درین مقابله یک بیت از رهی بشنود / نه بر طریق تهجی بوجه استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو همرنگ اند / ولیک ان بنگین وان برند این بجوال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

بمدح نظام الدین گوید

بنیک طالع فرخنده روز فرخ فال / بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

ببارگاه وزارت بفرخی بنشست / خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال

نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر / سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او همی نازند / روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر / کریم طبع پسندیده فعل و خوب خصال

همیشه از پی حکمش میان زمین و زمان / گشاده از پی حمدش زبان نبات و جبال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست / بجای رای مصیبش زبان بخجلت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر / بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای برگ زبان بر دهد شاخ نهال

بکام عقل محیط کند محیط فلک / بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر / گر آفتاب امان باید از کسوف و زوال

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر — خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال

بچشم مستش بسر دیده تا ز شاهین — بقولش بکند پنجه روبه از رئبال

بعز دولت او زه شیر ابو الحسن — بو انداز بکند شیر چرخ را چنگال

ز بیم او همه عمر استخوان دشمن او — چو از بخار دخانی زمین به زلزال

سپهر بر شده را رای او بجد می خواند — میان ببست بجوزا چو چنبر کان بدوال

ز حرص خدمت او سر نگون همی آیند — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز دست بخشش او حاکی است اشک سحاب — ز حزم محکم او در او هست سنگ جبال

ز شاخ باد رم آید کف چنار برون — گر از مهابت کف او وزد نسیم شمال

ترازوی که بدان بار جود او سنجند — سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال

ز حرص آنکه بر او سایلان سوال کنند — همی سوال کند او ز سایلان بسوال

دلش ملال نداند همی ز بخشش و جود — مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال

ایا مدیح تو خوش نقش گشته در اوهام — و ایا محامد تو وقف گشته در اقوال

خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول — شرف نیافت هر آنکو نیافت با تو وصال

تو آنکسی که بهمت نیاورید نظیر — تو آنکسی که خدایت نیافریده همال

عنایتی بد وصل اتصال آدم و تو — تو زان عنایت مخفی و آدم از صلصال

بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی — درست شد که کمالیست از ورای کمال

زمانه بسال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام — ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان — وگر بحر برند از سیاست تو مثال
دران بنفشه بروید ز روی خاره صلب — درین بشیزه بریزد ز پشت ماهی وال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود — جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند — هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
مه نوی تو نبایک اندر از خسوف مترس — از انکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه پای زند بدخواه بر تو دست جدل — چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرت چو چشم بگشاید — فرو شوند هزبران بکوهها ی شکال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست عدل بمالی همی مخالف را — زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد — بهار خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
نهان از آن ننماید ضمیر اکه دلش — ز تف هیبت تو بشکند چو پسته سفال
چو باد در قفص النکار کار دولت خصم — از انکه دیر نیاید جواب در غربال
شد انکه دشمن تو داشت کر به در انبان — کنون گهست که با سک فرو شود بجوال
ز رکو آرامش بمن ز کرچه مدت دیر — بجز مذمت نرسیدم ز گردش احوال
بجز بر تو دعا گفته ام همی شب و روز — بطبع بر تو ثنا کرده ام همی مه و سال

بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا    که هیچ تشنه نباشد چنان باب زلال

بجنت تیره وسر گشته گفتم آخر هم    بکام باز بگردد سپهر خیره منال

جمال و جاه تو از پرده برگشاید روی    همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بجن خاتم کلک تو در شمال و یمین    که سینه باز بدانسته ام یمین و شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد    خدای بر من و بر دیگران در اقبال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات    همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف    دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان    بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال

ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار    ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا صعود و شرف    مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار    هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

## در مدح سلطان غیاث الدین محمد شاه گوید

افزود باز رونق هر مرغزار گل    چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل

رو در راه خسروانی بلبل بزن از آنکه    شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

گشت از نسیم گل گره گل عبیر بار    هیچ از گلاب کم نگرفت اعتبار گل

تا بار سیم بر بکف آرد برون کشید    از غنچه دست پر ز زر خالص عیار گل

چون عرض کرد عارض گلفام خو    افکند چین بر ابروی مشک تتار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف — دست مذهب بسر در ز عود قمار گل

در موسمی که مست طرب شد جهان چنانکه — جز جزم سه ندید دگر هوشیار گل

راغ از نماد دولت بیدار شهریار — با سیم و زر بخفت بدست اشکار گل

نوباوهٔ حیات ثمر باده کهن — گل فشانده بر جهان کهن نوبهار گل

پژمرده چون بنفشه چه باشی نوش می — کامسال تازه کرد چمن را چو پار گل

آن لاله گون سعی که حبابش چو بشکفد — بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست — پس بر سماع این غزل تر بیار گل

المطلع الثانی

ای ناشکفته چون تو درین روزگار گل — مانند من ز عشق تو در خارخار گل

از استماع شرح مقامات حسن تو — قانون عمر خویش کند اختصار گل

تا آفتاب تافته ماند ز غم چو من — زین بیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل

از رخ نقاب شعر برانداز تا برشک — پیراهن حریر کند تار تار گل

درگردن تو تا نشود خون گل ز من — بشنو سخن منه ز لبس گوشوار گل

تا نیلگون چو وسمه شود گل ز غیرتت — بر دست و پای نه ز حنای نگار گل

چشمم شد است شیفته رو تو ازانکه — از خاک کوی تست مرا یادگار گل

بر چشم من گذار قدم از ره کرم — زیرا که درخور است درین جویبار گل

نوروزی دگر چو نداری برای شاه — باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل

زیرا که از شکوفه پرُ دین بهار که — ارند پیش تخت شه تاجدار گل
عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست — نزدیک زیرکان جهان مستعار گل
جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد — بر ذات او خدای ز دولت نثار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیز او — از بیم تندباد نشد خاکسار گل
با عنبت معرکه که ز خار سنان او — در یکنفس شکفت ز ضربت هزار گل
ابریست دست او که ز فیض سخاوتش — برداد امید را ز بهین ولیسار گل
شاها به پیش رای چو خورشید نوربخش — بی آب شد چنانکه ز تابش نار گل
سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه — اهل زکام را نبود سازوار گل
در رزم تو که خون عدو کف کند جو بحر — گویی که هست ریخته بر لاله زار گل
از بس بخار خون که رود سوی آسمان — در چشم آفتاب کند از ان بخار گل
پیکان برگ بید تو بر خاک افکند — از شاخ عمر خصم بیاورده بار گل
دشمن شود ز حمله تو بیقرار از انکه — با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
هر کار کرد خنجر نیلوفری تو — افشاندان زمان ز ظفر گرد کار گل
باد از غبار خیل تو سوی چمن برد — گیرد مزاج عنبر نرزان غبار گل
عیسی دمام از گلستان مدح تو — میشد برای تقویت دل بکار گل
در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من — از مدحت تو با شکرم گشت یار گل
گر من ردیف شعر خود از گل نکردمی — هرگز سمن بری بنکردی شعار گل

بی‌پی اگر ز مدح تو عزت نیافتی — بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
بر جاده دعا قدمی می‌نهم کنون — شاید که دست باز کند چون چنار گل
بشمار سال خویش در اقبال القدر — کار زمانه باز پریشان شمار گل
کلبه‌ی کن بموسم نوروز تا کند — بر نرگس فلک ز بیت افتخار گل
که جام را دهن بلب جوی کوبه زن — که در میان سبزه کشد اندر کنار گل

**بمدح الصدر ناصر الدین نظام الملک وزیر الب ارسلان گوید**

شرف گوهر او داد نظام — ملک را باز شرف داد و نظام
خواجه مملکت و حاکم عصر — ناصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بعون ظفرش — گرگ را کرد مسخر انعام
آن لیس از مبدع دمش از ابداع — وان کم از جنبش و بیش از آرام
سر امرش ببرد گوز صبا — ابر جودش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک تابش وام
کاهد از کلک و بنانش هر دم — دفتر و کلک عطارد انام
نهد ار قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام
کند ار جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار چیره شود در عالم — دینه باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند در صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا      وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دور افلاک      تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا میخ طناب      اوج خورشید ترا ساق خیام
پست با قدر تو قدر کیوان      کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بدار از روی حسام تو ظفر      راست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا      خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر      برکف جان و خرد جام مدام
زیبدت روز تماشای تو سرا      زهره خنیاگر و ماه تو جام
شایدت روز سواری و شکار      آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرتی و آخر فعل      که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی      نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینه خاطر نگری      دهد از راز سپهرت اعلام
از پی کهتری خدام تو شد      حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح رسوم سیرت      قابل وزن و عروض است کلام
روز کین نفس نفیس تو کند      چون در اوهام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم      هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع      وی ترا خواجه اجرام غلام

بنز ۱۱۵۲

بنده را بنده خداوند انند — تا که در حضرت تست از خدام

بقبولی که ز اقبال تو دید — مقصد خاص شد و قبلهٔ عام

تا قیامت شرفی یافت ز تو — که لب شکرش نتوان کرد قیام

کر چهار خدمت دیرینهٔ او — حاصلی نیست ترا جز ابرام

کر بدرگاه تو ابلی بودش — نان او پخته نشد حکمت خام

علم شعر بر زد بر شعری — در مدیح تو ز نظمی بنظام

چون ریاضت ز تو یابد بشکفت — توسن طبعش اگر گردد رام

هم در ایام تو جایی برسد — اگر انصاف تو یابد ز ایام

کر بجز پیش تو نارد ز اجل — برکشد تیغ فصاحت ز نیام

کشتهٔ تیغ اجل باد چنان — که نشورش نبود در روز قیام

تا بود از پی هر شامی صبح — باد بدخواه ترا صبح چو شام

کشته بر خصم تو چون کام نهنگ — همه آفاق و تو زو یافته کام

هر چه تدبیر کنی بی مهلت — وانچه آغاز کنی بی فرجام

مسند صدر مقام تو مقیم — شربت عیش مدام تو مدام

فی مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام — بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام

هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادی — حبذا او واسطهٔ عقد شهور و اعوام

مجد الدین بوالحسن عمران کس که بجود / کف دستش ید بیضا بنماید بتمام
آنکه فرش سپر داب زکار بر جیس / وانکه سهمش سپر در رنگ زردی بهرام
صاعد و هابط کر دولتش بوسند رکاب / اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام
روضه خلد بود مجلس انسش زخواص / موقف حشر بود درگه بارش زعوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر / شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنا نیست جهان از کرم او که زکوة / عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک / نفخه صور نشورش ندهد روز قیام
هر کرا از تف کینش طپشی داد قضا / جان کشش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دواره مطیع / وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام
پایه قدر کمال تو برون از جنبش / مایه حلم وقار تو فزون از آرام
کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب / خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو بی آنکس که کشیدست بر اوراق فلک / خطوات قلمت خط خطا بر احکام
مه ز دور فلکی زیر فلک راست چنانکه / معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
هست بر تو ز کمال تو مقامی معلوم / بلی از پرده ابداع برون هست مقام
مستفاد نظرت ست بقای ارواح / مستعار کرمت ست نمای اجسام
دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز / داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک / جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام

الهام

فرخ رسم تو کند تیر چو بردارد کلک — یاد بزم تو خورد زهره چو برگیرد جام

مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا — وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد — طایر واقع گردونش درآید بدام

هرکجا غاشیهٔ مهنهٔ پاس تو برند — بلبل بر دوش کنند غاشیه کبک و حمام

هرکجا حاشیهٔ مهدی عدل تو رسید — گشتکار ز دیت از گرگ مجم اهند اغنام

بر دوام تو دلیلست قوی عدل تو زانکه — برنکوهند رهم تا بابد عدل و دوام

امن را بازوی انصاف تو می‌بخشد زور — چرخ را رایض اقبال تو می‌دارد رام

جان همی بینم با پاس تو در پنجهٔ چرخ — تیغ مریخ اندر مانده در حبس نیام

در سخا خاصیتی داری معجز وان چیست — نعمت اندک و آفاق رهین انعام

چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده — پس از آن بار بیا و ز تو در آموز اکرام

از پی کثرت خدام تو بخشند قوی — نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام

ذره‌ها شرح اثرهای تو بنویسند نفوس — حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

ملکیو است مرا از تو خداوند در آن — راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام

نیکه در حکم فلک ملک جهان آمد و بس — وان پدیدست که خدمت دو رو چیست حطام

گیرم امروز بتو داد چو شب را بد هی — بهر فرداست جهان دگرش گو و کدام

ای فلک را ببقای تو تولای بزرگ — وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه تربیت دولت تو — کار تا شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان — تا که در خدمت وی گاه نوبت از خدام
چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشریف — چون گران سایه شد از بس که نماید ارام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت جهانگه — غرق جود تو می آیدش اکنون ز مسام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد — تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را بنماید بسخن سحر حلال — در مدیح تو برو عیش جهان باد حرام
نیز دربان کسبش روی نه بیند هرگز — نه بمداحی کان روی ندارد بسلام
مدتی بر در این فرط آن سودا پخت — لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام
دید در جنب تو امروز که هستند همه — رنگ حلوای سر کاکوی و گیاه لب بام
سخن صدق صلات و هزار سور سباع — مثل آنست صد قوت و هزار قوت لیام
تا زمام حدثان در کف و دست مقیم — تا عنان دوران در کف حکم است مدام
ای مسیحا دمکر سوی مراد تو عنان — وآن متابا دمکر سوی رضای تو زمام
باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان — فلک تیز عنان تا باید نرم لگام
محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان — مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام
بخت بیدار و همه کار بتقیمیت مراد — عیش بر رام و همه میل مدامت آرام
دوستکام دو جهان بادی و اندر دو جهان — دشمنت مرساناد قضا بر تو بکام

**بمدح سلطان سنجر**

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم — ای گوهر مطهر تو فخر نسل آدم

ای در ایمان

138

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح و ظفر	وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم

حزمت بهر چه رای کند بر قضای مسلط	عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده سهم رزم تو مریخ را بهوبه	وا فکنده شکل بزم تو ناهید را بماتم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه	سر زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در اژدهای رایت از باد حملهٔ تو	روح الله است گویی در آستین مریم

هم جور کرده پست ز اندازهٔ تو کوته	هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم

دستی چنان قویست ترا در نفاذ فرمان	کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ و طاعت فرمان تست یکسر	از کوس صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده از کف تو کارنامهاکان	مدروس کرده باد دل تو بارنامهٔ یم

دست جنابت از زهر هرگز برون نیاید	ابرار بیاد دست تو بارد ز آسمان نم

آنجا که در زه آید دست کمان کشش	ابرار حسبت بهر ده از کمان رستم

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن	دستی ورای دستت در کارهای عالم

گفتا که هست قدرت وقار ملک سلیمان	آن خسرو مظفر شاهنشه معظم

آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی	کان تا ابد نگردد دهر کز مرا مسلم

تا پای دور دولت او در میان نهستم	پیوسته از سیاست او باد و دست بر هم

گفتم که باز دارد تا پیش پات رالبش	گفتا که چی چگویی تقدیر پای ما را هم

تا روز چند بینی سکبانش بر نهاده	شیر مرا فتاده همچون سگ معلم

ای باد پای مرکب تو فکرت مصور — وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعهٔ سنان تو در حربگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم
در هر یکی ز پیلک تو چرخ کرده تضمین — از سعد و نحس و دولت و دین کارها معظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هر گز — در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
زاندم که خاک درگه عالیت بوسه دادم — در هیچ مجلسی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم — عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم
گز بندگیت کم نکنم تا که گم نگردم — آخر وفای بنده که چون تو بی ازین کم
زین پس مبارک چشمم را طلعت تو روشن — زین پس مبارک عیشم را خدمت تو خرم
همواره تا که دارد مشاطهٔ نیسان — رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم
یا چون بنفشه بادا زبان از قفا کشیده — خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم
با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت — تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

## ایضاً فی المدح

مبارک باد و میمون باد و خورم — همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز لشکرگاه شهنشاه — که حد و قدر آن کار است معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — و یا در نهی تو تاخیر مدغم

مقوم عقل

139

مقدم عقل و در رتبت مؤخر — مؤخر عهد و در پیمان مقدم
فلک را قدر تو دارا دعالی — جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره — کند سهم تو شور زهره ماتم
زمین تاب سحاب تو ندارد — چه جایی این حدیث است آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان نشست — نهاد دست از تجرد شب برهم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر — دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این — که ما را اندرین حکمیست ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را خوانده ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین شد — تصرفهای کلکت را مسلم
زکلکت بی قرار است گویی — قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک — حدیث رستم است و رخش رستم
بکلکت و رای در ملک آن کنی تو — که موسی و مسیح از دست و از دم
باعجاز عصا موسی عمران — که در عمران نکرد از دست و از دم
جز از بهر صد دیوان تو طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم
نوی کز فتح باب دست تو هست — همیشه خشک سال از زار رانم
جراحتهای اسب فلک راست — ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم
همه اعلام را در راحت و رنج — همه آفاق را در شادی و غم

مبرم

بر دیمن از یمنت نوک خامه     دهد لیس از بسارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم کس ندیدست     کریم ابن الکریمی تا با آدم
غرض ذات تو بود ارنه کشتی     بنی آدم بکرمنا مکرم
زبانم هست از شکر تو قاصر     زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد کر راست خواهی     تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست     نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تا نبود ترا شام     مبادا پشت اقبال تو را خم
ابد با مدت عمرت هم آواز     چو از روی تناسب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار     فرو تر بارگاهت چرخ اعظم

در مدح الامیر ضیاء الدین مودود بن احمد گوید

مملکت را ملک داد نظام     ثانی اثنین صدر ال نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد     ملک گیتی به رونق و بنظام
صدر دنیا ضیاء دین خدای     سید دولت موید الاسلام
میر مودود احمد عصمی     آن مه از جنبش و به از آرام
وانکه در تحت همتش افلاک     آنکه در حبس طاعتش اجرام
فطنتش همچو طبع گردون خاص     کرمش همچو جود گیتی عام
سخنش را مزاج سحر حلال     درگهش را خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص — موقف حشر درگهش ز عوام
دست حلمش گشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می ندارد پای — با دلش بحر می نگیرد نام
تشنگان امید فضلش را — یاس تلخی نیارد اندر کام
گشتگان را ز گرگ بستانند — دیت اندر رعایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع — وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تو هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند — نسر و طایر درافتند اندر دام
در بیاد ذکات می نوشند — جام گیتی نمای گردد جام
رود از سهم در مظالم تو — ره از خصم تو با عرق مسام
چکد از شرم با انامل تو — عرق خجلت از مسام غمام
عالم و عادلی بلی چه عجب — عدل بی علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای — هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیت برگزید ستمند — بادشاه جهان و صدر انام

جز تو کس نیست اهل این تخصیص … جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن دعالی این … که جز دنیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد … نیک دانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب … که عرض را بجواهرست قیام
اینکه امروز دیده چند نیست … باش باقی نیست این بر ایام
باش تا صبح دولتت پس ازین … تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب … تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برادر ده پای ازان خط … که باوصاف آن رسند اوهام
بنده شد مرتقی که در خدمت … که بهنگام و که بنا هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت … آرد از نوع دیگرت ابرام
شد مکرم ز غایت کرمت … الحق الحق چنین کنند کرام
آن نمی بیند از مکارم تو … که بشکر حقش توان نمود قیام
آن همی بیند از تهاون خویش … که بدان هست مستحق ملام
بکرم لطف و عفو می فرمای … که بزرگان چنین کنند اکرام
تا که فرجام صبح و شام بود … باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان … مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم … در کفت ساغر مدام مدام

دولت

دولت دوستکام یار و بهار
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

در مدح صدر اجل ناصر الدین گوید

ای بارگاه صاحب عادل خداینم
کز قربت تو لاف زمین بوس می‌زنم

تا دامن بساط ترا بوسه داده‌ام
بر جیب چرخ می‌بپرد پای دامنم

تا پای بر بساط صحبت نهاده‌ام
پیوسته با تجلی طور است مسکنم

دور از سعادت تو درین روزها دلم
کز دوری فراق تو چون بود در تنم

با جان و دل شکسته که در عهد من مباد
کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

می‌گفت بی بساط همایون چگونه
گفتا چنین که دانی جانی همی کنم

لیکن ز بهر خدمت میمون صاحبست
بی از فراق بارگهش اشک و شیونم

آن دوستکام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد
بی بندگیش دشمن خویشتم چو دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال و افرت
با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمالت و دهر مباش
آن الکنم دهد که تو پنداری الکنم

زاینده گر خاطر البسنم چه سود
چون از نتیجه‌ها تخلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته‌اند
اندازه کمال تو این هست روشنم

چون فکرتم هنر بنشانه نمی‌رسد
معذور باشم از سپر عجز بفکنم

یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو
تا بر نخندد مرغ اجل هیچ ارزنم

طوطی فکر من نکند ذکر این و آن
گنجشک نیستم که بدام اندر ارزنم

با جان من اگر نه هوای ترا لکیست — خون خشک باد در رگ جان همچو ریم

چون هست شکر همه بکرم بندگیت را — آزاد چند باشم الی سرو سوسنم

در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون برد بگاه کشان کاه خرمنم

گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روز کار خوشه بچیند ز دامنم

در سایه عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم

با برکه تو رای نباشد بگو ترم — یا روضه تو یاد نه آید ز گلشنم

زین پیش با عنا چو می و شیر داشتی — دستان آب و روغن ایام تو شتم

وامروز در حمایت جاهت بخدمتی — اندر چراغ میکند از بیم روغنم

در بوستان مجلس گلهوار زخارجی — چون در میان سرو و سمن همبرانیم

با باد در لطافت ازین پس مری کنم — گر خاک درگه تو نماید نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زرکان شوم — گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم

در نظم این قصیده جگر درج کرده ام — یعنی حدیث خویش کز ندمان وزان سنم

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد — از راه قافیت نه از آن کاهن بودنم

گر از سر مدح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار خون معالی بگردنم

تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم

وصف تو الحق آنکه توئی هیچکس نگفت — من کیستم چه دانم آخر نه من منم

دین در زمین عاقبت اعقاب خویش را — تخمست کز برای شرف می پراکنم

در نظم این قصیده که فتوی همی دهد — ابیات او بصدق و مباهی کردنم
تا گرد باد را نبود آن مکان که او — گوید که من بمنصب باران بهمنم
یا دار مکان و منصب تو هر که در وجود — در منصبی که باشد گوید مسلمم

## از زبان صفه همایون گوید

من که این صفهٔ همایونم — دایهٔ خاک طفل گردونم
در نهاد از فلک نمودارم — در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم — وز شرف پادشاه هامونم
نه ز سعی جمال محرومم — نه بغوث جمال مغبونم
انکه ان دار داز زمانه منم — که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن جمال — که چو لیلی لبسی است مجنونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر — بای مردی سازید و حمدونم
انکه ز اقبال او همرایه من — صدف چند در مکنونم
از نکی کان حسن اخلاقم — وز دگر بحر لطف مشحونم
چه شود گر بزرگواری شاه — زایر سدهٔ همایونم
مخلص الدین که نام و ذاتش را — حوت گردون و حوت ذوالنونم
تا بعز و ده کرد دامن او — آب روی جمال میمونم
انکه با دست گوهر افشانش — قسمت رزق را چو قانونم

با دل او عدیل دریا ام — با کف او قرین جیحونم
در چو من کس گمان قصد مکن — کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس دهم نه هم — تا نشد جای حبس تابونم
دعوی میکنم که در برهان — نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه بردارم — تو نه گرگی و من نه شمعونم
تا که گوید مرا که مردودی — تا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوستان چه نوبت — آشنا شو نه تا کنی دونم
من چنان مبصلم که اکنون نی — تو چنان بوده که اکنونم
گر بدین مایه اختصار کنی — هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا — معتکف بر در شبی خونم
یکزمان ساکنت رها نکنم — تا زنشگان ربع مسکونم
یا ز غیرت هدر کنم خونت — یا ز طوفان تلف شود خونم

بمدح نصیر الدین ابو الفتح طاهر گوید

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم — شب چهارم ذی الحجه و سنه ثلثمیم
شبی که بود شب خمسه ز ماه ابان — شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
شمار دیگر یکشنبه از مه بهمن — که سی و دال سفندارمذ بدان تقویم
چو درگذشت شب هشت ساعت و مدی — بران قیاس که رای منجم است حکیم

مجد واصل

بجز و اصل رسید آفتاب نه گردون — بجانه نهم آن آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای — نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر — ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش — کمینه گلخن و گلشن جو جنت و جحیم
برو ز دردی لطفش حسد شراب طهور — کمند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عایا — که غصه‌های خورد از کبر باش عرش عظیم
نجاست حرم عدل او چنان ایمن — که طعنها کشد از مرکنها شش رکن حطیم
به هیچ کیش رضا داده کاینامن کان — لطلوع در غیبت و عقل تمام و حسن سلیم
زهی ز روی لقا در بدایت دولت — زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدی نشدی — شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
توی که خشم تو بر جرم قاهرست غضب — توی که عفو تو در خشم قادرست رحیم
کریم ذات تو در ظل صورت بشری — تبارک الله گویی که رحمتست جسیم
تو منتقم نه از چه از آنکه در همه عمر — خلاف تو بمخالف قضا نکرد ازیم
نه یکسوال تو آید در انتقام درشت — نه یک جواب تو آید در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید — حیات و لطف پذیرد از عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — بپشیزه داغ شود بر جبام ماهی سیم
به تیغ گره تو بازوی روز کارحکم — نعوذ بالله جان ز امیان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی / دقیقه فلک المستقیم را تقسیم

بماندی الف استواش تا به ابد / ز شرم رای تو سر پیش در فکنده چو جیم

گل قضا و قدر غنچه نادریده هنوز / تبسمت ز نهانش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو ز خاصیت دهان صدف / نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم

ملامت لغتت می برد دعای مسیح / غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

چه قابلیست صریرش که از فوایب او / سخن پذیرد حجر را اصم بگوش حکیم

سپر کلک تو در نعت نغرش خصم / مثال جرم شهابست در رجم دیو رجیم

بپشت خلقت الیش یا بخلق تو روی / که در اضافت طبع لغامه گشت نعیم

به نسبت با خزان با دم حسود تو عید / که در برابر باد بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد / کنار حوض و کف ابر پر کند از سیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من / ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم

بجا کیا بتو گر فکرتم بقوت طبع / نطق می زند مگرش بجاه تو کند تعلیم

ثنای تو بتحیر فکند وهم مرا / اگرچه نقطه موهوم را کند تقسیم

لطیفه بشنو در کمال خود که دران / ملوک نه که ملک هم مرا کنند تسلیم

درای لفظ خداوند چیست لفظ خدای / زبان دران نکنم کان نخاد دست دنیم

وگر بسم خداوند گویمت مثلا / چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا / حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم

الم ز زمان

که بر زبان صدا از طریق طیره گری    مداهنت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند و کس چون خدای نیست که نیست    کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم
همیشه تا که بود گردش زمانه مقام    بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر    طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمان ز آتش غوغای حادثات مصون    چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم    مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و انتهات چنان    که اتفاد او تو ابد کرد تقویم

در مدح سلطان رکن الدین فیروز شاه

این منم کز دیده یاقوت روان آورده ام    بیدار از سخن قوت روان آورده ام
ساکنان خاک را زین پس بنا شد خشکسال    چون من از اشعار تر آب روان آورده ام
عارض سیمین کاغذ را خط مشکین دهد    کلک زرین پیکری کلذ رپان آورده ام
گوهر منظوم را بی قدر کرد اند چو سنگ    هر در منثور کز بحر بیان آورده ام
بر چرخ از من سپر انداخت تا تیغ زبان    چون زبان تیغ شه گوهرفشان آورده ام
شاه گنج شایگان می بخشد از لطف و کرم    گر میان شعرهای شایگان آورده ام
لیک این جنس از بضاعت بود نادر در جهان    گر بی سودای آن عمری زیان آورده ام
چهره شادی ندیدم عکس خاصیت نگر    گرچه از رخساره چندین زعفران آورده ام
چرخ در هر مجلسم چون دست چنگی زخم زد    زین سبب چون نای خلقی پر فغان آورده ام

کینه زال از جفا بسیار دستانم نمود — تا ز دستش پیش شاه این داستان آورده‌ام

یار دیار روی بشستم دامن در هجر او — از بخیه تن چو تار پریشان آورده‌ام

تا چو چهر از نشست بیرون صحبت دلبرم — قامت از نی در جدایی چون کمان آورده‌ام

در فراق آن بت بادام چشم و پسته لب — از رخ ابلی و ز دیده ناردان آورده‌ام

گر خیی در باب من بیجاده فضلی گفته — در گمان شد رخ از آن بیجاده سان آورده‌ام

از کمال علم بروی اشکارا آمده است — هرچه در گنجینه سینه نهان آورده‌ام

کانچه حاسد گفت لذ راه مسلمانی نبود — کافرم در خاطر از فکری چنان آورده‌ام

در زبان خاص و عام افتاده بادم چون سخن — آن سخن کو عرضه کردار بر زبان آورده‌ام

لیک چون حلم شهنشه در میان آمد چه باک — خود چنان پندار جرم بیکران آورده‌ام

بی بوی مرحمت بار رجا از شهر یار — پیش لطف شهریار مهربان آورده‌ام

بر امید رافتش تا خصم نادان جا نکند — در دل او تا یقین بی گمان آورده‌ام

طوطی فضلم فصیحان عرب در رشک من — زین شکرباری که در هندوستان آورده‌ام

عندلیب آسا سرایی خسروانی می‌زنم — خاصه کاکنون روی سوی بوستان آورده‌ام

بوستان آستان عرش سای خسرو است — چون همه برگ و نوا زین آستان آورده‌ام

از دل و دم در هوای خاک بوس آن جناب — آذرا ذاروها دمهر کاین آورده‌ام

چون نهم سر در زمین اینجا چنان دانم که پا — از ره رفعت بر اوج آسمان آورده‌ام

کامران کردم بمانند زبان بر هر مراد — بر زبان چون مدح شاه کامران آورده‌ام

بس بالا زر فشانده برای اسپ فلک … رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده‌ام
شاه شیرافکن که گیتی گفت در اعلام او … هر حکایت کز درفش کاویان آورده‌ام
کعبهٔ اقبال رکن الدین که گوید آسمان … استانش ثانی رکن یمان آورده‌ام
عنبر و اکو را روا باشد بوجه افتخار … گر بگوید کز دل بحر و کان آورده‌ام
کافران را از هراسانی هراسان کرده‌ام … اهل ایمان را مدام اندر امان آورده‌ام
ربع مسکون جهان را از سر اسپ تا بپای … زیر دست از قوت بخت جوان آورده‌ام
خاتم ملک سلیمانی در انگشت منست … راجرم در خط فرمان انس و جان آورده‌ام
تا هلال رایتم طالع شد از تاثیر آن … شخص خصمان را الف وار ان چون کمان آورده‌ام
فتنه اندر خواب غفلت رفت تا کردم جهان … دیدهٔ بیدار دولت پاسبان آورده‌ام
گرد خیلم گر چوی جای رسیداست بمقام … از بلا ایمن چو راه کهکشان آورده‌ام
از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری … صحن بستان را برنگ ارغوان آورده‌ام
بدسگال از سنگ دل آمد مرا نیکوتر است … کز دلش تیغ یمانی را فسان آورده‌ام
تا بخاطر در بیار دخار خار زوی گل … گل بچشم حاسد از خارستان آورده‌ام
گنبد فیروزه میگوید ز فر نام اوست … در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده‌ام
فتح میگوید که دل در کار او زان بسته‌ام … کز غبار مرکبش اکسیر جان آورده‌ام
عقل گوید پایهٔ قدرش بدسته نامد است … گرچه نحو از بام گردون نردبان آورده‌ام
از پی تحسین تیرش عندلیب ناطقه … گفت چون زاغ کمان زه در دهان آورده‌ام

همتش گفت ان همایم کز علو مرتبت | بر فراز سر و طایر اشیان اورده ام
حکم او گوید که از مه نعل زرین بسته اند | نقره خنگ چرخ را تا زیر ران اورده ام
چتر دارش گفت در دستم سپهر دیگر است | کافتاب مملکت را سایه بان اورده ام
ظلم گفت از زور عدلش در شکنجم لاجرم | میتوان گفتن که شخص ناتوان اورده ام
چرخ صوفی جامه گوید از بزرگیها چه بود | با غلامانش بخورده درمیان اورده ام
خسروا شیرین سخن بسیار دیدم بر درت | نقش سادری بدین کاغذ ازان اورده ام
تا کنند ایشان مگر زین گونه بیتی را بنا | این قصیده بر سبیل امتحان اورده ام
وین حکایتها که گفتم از پی بخت بدست | تا نه پنداری شکایت از فلان اورده ام
روی بر خاک درت کان کحل چشم اختر است | بهر آب روی نی از بهر نان اورده ام
چشم میدارم که یابم اب روی از دولتت | چون بنان خلق جودت را ضمان اورده ام
خواستم گفتن دعا لیکن چگویم چون قضا | گفته ملکت را بقای جاودان اورده ام

در مدح عماد الدین پیروزشاه گوید

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل ادم
بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان | کان چار حرف امد هر چار طبع عالم
هم نام فرخت را این نام بود عیب | کین بود زان درکها فضلش فزون عدد کم
بر چرخ عمده بودی دین را اساس و اکنون | تا تو عماد دینی شد شش جهت معظم
ای افتاب رایت بر افتاب غالب | وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذ امر — همه دست جور کوته هم پای عدل محکم

بارست فرو کشاده بر از خاک صرصر دولت — حفظت نگاه دارد در باب نقش خاتم

الطاف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ — قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه — زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در شهر رایت تو با دهوای بجا — روح الله است گویی در آستین مریم

تکبیر فتح گوید سیاره چون برآیی — با فکرت مصور با لفظ مجسم

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد — تألیف آیت از این است از حروف معجم

بی رو لقا که باشد بی پارس تو سیاست — بی بیرها که باشد بی تیغ تو کلهم

از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی — بر آستان جاهت کردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال در گل — پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم

آنجا که در زه آرد دست کمان بخشش — ابر از حسد ببر در زه از کمان رستم

دست جنار هر گره بی زر برون نیاید — گر از محیط دست بردارد آسمان نم

در مشکلات گیتی با رای پیش بینت — اختر چه گفت گفتا من عاجزم ز تکلم

در شاه راه دوران با عزم تیز گامت — گردون چه گفت گفتا من تابعم ز تقدم

صایب ترا ز گمانت یک راه روز دلی — صادق ترا ز یقینت یک صبحدم نزد دم

از خلوت حضرت بوی نبرد هرگز — جاسوس وهم کانجا بر دهم گم شود دم

در هر سخن که گویی گو بد قضا بیایی — ای ملک طفل اسمع ای چرخ نیز اعلم

بر
مراد حروف تهجی

پسر

زود اکه داغ حکمت خواهد گرفت تکبیر
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش
آن قدر نیست او را بر حل و عقد کیتی
گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید
تا روز چند میتی سکبالش بنهاد
ای یادگار دولت و دولت بتو مشرف
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت
ای در طه دید حاشا دولت که کهنه انزا
نفرین حال دولت چند آنکه کم کنی به
در دی مه حوادث از بیخ و بن برید
الحق نبود در خور با الجنان دو واقع
حالی که رای عالی داند چو روز روشن
در جمله ملک و دین را بان دو در مهلک
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان
کیتی خراب گشتی گرد سرای دنیا
همواره تا که باشد در حلق کاه بستان

از کوشش صبح انشهب تا نعل شام ادهم
دستی در این دشت در کارهای عالم
حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
کان تا ابد نگردد دهر گز مرا مسلم
گفتا که می چگوئی در ماورای ماهم
شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
ای حق گذار ملت و ملت بتو مکرم
ای در حضور و غیبت شان تو شان معظم
غایب چه دانی داند الله جل اعلم
زان فتنه بیابانی زان آفت دمادم
ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
این نیمه رجب را آن آخر محرم
من بنده گویم چندین صریح و مبهم
هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی خم
گر چاره تو نکردی آن شود مند برهم
سوری چنین نبودی بعد از جهان دو ماتم
مپیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آفرینش از حرص مدحت تو — همچون بنفشه هرگز بیشی مباد کی خم

همخانه با سعادت بختت چو راز با دل — هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم

در کیسه فشانت تا صبح حشر باقی — جان حرز دلکارت تا شام دهر هیم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون — وز روزه تنغص بر لبت خصم را فم

## ایضا فی المدح

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام — وز قدیم الدهر شاهان پیشوا خاص و عام

قدر تو کیوان داو را مشتری در کوکبه — رای تو خورشید واو را آسمان در اهتمام

فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب — تیغها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام

کلک تو جز راصم را بشنواند از صریر — هرچه بر شاخ خواطر از سخن نخبه است خام

گوش کردن بر صریر کلک تو دانی ز چیست — زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام

راستی با کف و کلک تو بیرون برده‌اند — نام صاحب از کفات و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود — لاجرم تن با هوس افتاد و بر وی گرد اعتصام

تا به فعالی که چرخ مستبد هرگز نداد — در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام

رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید و روز — چون تو یی را از وزارت کی فزاید احترام

زاسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول — آن که میگوید که از تذهیب مصحف شد تمام

ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی — وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج — عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام

مسندت کر جوهری قایم بذات امروز است
عقل ازین تسلیم هرکز بار ننهادی کدام

ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جنب او
زانکه هست این هر دو را دایم بدان مسند قوام

بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک
تو نه آن بدری بکویم تو کدامی ای کدام

تو تمامی با ثباتی باشد بدر آسمان
از دو نقصان در تحیر این خلف این تمام

پایه قدر ترا از مه نشان میخواستم
گفت لوتن در دهر هرکز درین خلقان خیام

سبز خنگ آسمان در زیر زین نیست درست
زان زمانهاش نعل کردستند و از بردن ستام

دایه جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع
گفت باری از گوارانیست الا کان فطام

ابر را گفتم چگویی در محیط دست او
گفت آن در میکشی یابی زبانت را لکام

گفتمش چون گفت هرکز دیده ای ساده دل
فتوی از محض کرم مفتی زابنای لئام

رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه
برق چون در دست دستش بخندد در غمام

تا چه کردستند بحر و کان بجای دست او
اینچنین کو میکشد زین هر دو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوام در ثنات
کز علو پایه وصفت می نکنجد در کلام

می نیارم از ره فکرت رسیدن بر نوای
چون توان بر آسمان بر شدن از راه بام

خسرو صاحبقران طوطی که از اوصاف او
باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام

ملک او را هست رایت چون سکندر راست خضر
تیغ او را هست کلک چون ملک را انتظام

هر کجا کلکش چنین شد با چنان تیغ قرین
چرخ در فرمان بری باالله ار خاید لکام

تیغ او هر ساعتی کلک ترا کوید که هین
کار من کشور کشادن کار تو دادن نظام

ثنات

ان حشم کز اختیار اسمان بیرون شده / داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وانکسان کابنای شاهنشان غلامی کرده اند / گشته اند اکنون بسمع و طاعت یکسر غلام
هرکه از رشک در مسام کان ز سیم او عرق / میدود در ارض کنون هشت عرق او را ز مسام
وانکه نفرستادی پیام ایشان بشاه عدل / میبرد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام
دایه اش گر تو بوی در حضرت این ملک / من همی بینم که زاید تو امان خاهش مدام
سکه را گشت از تو لوی نام چنده ملک / خطبه را رخ گشت از تاثیر ذکرش لعل فام
ملک را را تو افزون کند تمکین ازانکه / صید اکم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه / عون تو بیرون نهد رخت خرابی از عدم
صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا الصبحی همچو شام
گرچه انعام تو عام امد ای اکران / خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم وام ذمت
زانکه بر من همچو روزی دایم و بی نقص هست / خورد باشد اینچنین انعام و انکه بر دوام
گرچه سوسن ده زبان گردم چو بلبل صد لغت / هم نیارم کرد تا باشم بشکرانش قیام
از فلک باری همه گردد همایون خدمتت / مدتی یابم طبیعی چون دکر افزون بکام ازین
گرنه از اب سخن پیدا کنم سحر حلال / در مدیحت رسته باد جهان با احرام
ای کمال افرینش را وجود تو الف / وانکهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام کلام
ای ازان هرکه در طی زبان اید ثنات / هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال / تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون … متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام
از بهشت باد ساقی ور حقیقت باده می … ور سپهرت باد مجلس ور هلالت باده جام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج … ور گلستان بقای تو ثباتی را کلام
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات … یعنی از هستیت مسعود و علی پاینده نام

## فی المدح تاج الدین ابراهیم

اختیار
افتخار ملوک هفت اقلیم … تاج دین خسروای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام … باز بر صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب کلکش باز … فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر … وانکه شانش عزیز مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درست … نه جوابش در احترام سقیم
صدر ملکش چنان مسلم کرد … که جهانی بدو کنند تسلیم
زود ذکر عدل او صبا و دبور … بمشام فلک برند نسیم
جودش ار والی جهان گردد … ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند … خون شود ژاله در سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد … تشنه میرد در آب ماهی سیم
ور نسیم عنایتش بجهد … روح یابد از و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز نگفت … حکمت صرف خوانمش نه حکیم

دهر گفتش کریم و باز بگفت    کرم محض گویمش نه کریم
کلک او داد نفس ناطقه را    آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل کلی را    آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
در گذار طلایهٔ عزمش    کوه دریا شود بعبره سلیم
با وقار و سیاستش در ملک    آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید    وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی دار کفایت و دانشت    فلکای در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و سخیف    روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیک    نه بطبع اندرت خصال ذمیم
با لقای تو کند تیغ اجل    با کمال تو خرد عرش عظیم
حرم عدل تو چنان امن    که جهان را ز فتنه گشت حریم
دعوی وصل تو چنان صادق    که فلک را بوعده خواند لئیم
همتت برتر از حدوث و قدم    فکرتت آگه از جدید و قدیم
نظرت وارث دعای مسیح    قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو بحر مسجور است    وندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است    وندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن فطنت تو    نشود نقطه قابل تقسیم

لئیم
دروغ گوی و کم کار

عصا

هرچه معلوم تو فرود تو اند — کیست برتر ز تو خدای علیم

ابر را گر کف تو مایه دهد — بشکند پنجهٔ چنار از سیم

جان بدخواه تو برد ز اجل — عنف تو سرنگون کشش بجحیم

آب رفق تو شد شراب طهور — والتش کین تو عذاب الیم

معده آز را بوقت سوال — نعمتت امتلا دهد ز نعیم

تیغ گیتی تعوذ بالله ازو — روح را چون بدن زند بدو نیم

تا که از روی وضع نقش کنند — نون لیس از میم و حا فزود از جیم

پشت خصمت چو جیم باد دوتها — بر دلش تنگ تر ز حلقهٔ میم

کوس قدر تو بر فلک زد نوبت — طبل خصمت بماند زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود — که تولا بدو کند تقویم

دولتت را کمال باد قرین — مدتت را زمانه باد ندیم

## مدح و عذر گستاخی خواهد

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن النظام بن النظام

ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو حی لاینام

روی نقد را ز سکهٔ هیبت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک را بی کلک تو بازار کند — عقل را بی رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر قهر ترا — حشر ناممکن بود در روز قیام

چرخ برتابد عنان روزگار | هر کجا عزم تو بر دارد زمام
رایض اقبال تو کردست و بس | توسن ایام را یکباره رام
انجم در زیر ران رای تو | ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برگزید | از جهانی تا جهانت شد غلام
کرد یزدان از غرض خالی نبود | تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود | تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس سلح | آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد از نهیب | با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا | از اجل آرد بسوی خصمان پیام
کوس همچو رعد و شمشیر چو برق | تیر چون باران کردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون | سرخ گردد روی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم | از پی کین غارد و بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل | رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ | وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت با فتح چون همسر بود | کس نداند کین کدامست آن کدام
ای جهان را حزم تو حصن حصین | ملک دین را رای تو پشتی تمام
وی نه آن چندان نهادن کردهام | کان بدین خدمت پذیرد التیام

برکشید ۱۲

هستم از لشکریان یک خارجی | تا ابد با خویشتن در انتقام
بالبی برهم بر جز د و بزرگ | با سری در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند که زان دم تاکنون | هیچ بر ناورده ام یکدم بکام
هست خونم زان که بر تو حلال | هست عمرم زین سبب بر من حرام
ان گنه دارم که نتواند نمود | آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو | مانده ام با این ندامتهای مدام
گرچه من هستم مذ خذلانی که رفت | در خور صد گونه تادیب و ملام
چون همیدانی که می گردان این | عفو فرمای و کرم کن چون کرام
من چه کردم انچه ان آمد ز من | تو چه کن ان از تو اید والسلام
تا نباشد شام را تابش صبح | باد دایم صبح بر خویشت چو شام
قدرت از گردون گردان برده قدر | هیبت از خورشید تابان برده نام
بخت را دست نکوخواهیت بند | چرخ را پای بد اندیشیت دام

در صفت موصف اسب وزیر ابوالفتح طاهر گوید

ای زرین نعل آهنین سم | وای سوسن گوش خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل | با آتش تو چو سابق هیزم
سیر تو بکرد خط ناورد | چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیم است | بر لب نه قضا حواس مردم

بهیمیت

بازمی جستوهای شناخت    برکنده قدر بروت قاقم
مضطر بشنوی زبستن نعل    دردی ندهی زادل حم
ره اکر نکنی و در تحرک    چون کوی زپا و سر کنی کم (سواری)
دفتی چو اکر زعجله بطوع    بر کوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیه تو بشود جو    ور سنبله سپهر کندم
در خدمت داغ و طوع صاحب    بس تجربهاست بی تعلم
ان عالم کبریا که عام است    چون رحمت ایزدش ترحم
دیهم از بی کبریائش شد    تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطره بر گشت    یعنی که نمیکند تبسم
زان پس خبرش نیافت آدمی    انجا که بر دلی تنسم
ای پایه کبریات فارغ    از منت تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا بیالی    دی امر ترا قدر دمادم
بی رای تو ذره ایست خورشید    با جود تو قطره ایست قلزم (با)
صدر تو بپایه تخت جمشید    آسیب تو بسایه رخش رستم
گردون بسر تو خورد سوگند    سر سبزی یافت از تو الم
پیدا زلبش سپیده دم تابش    رای تو نگفت الاتم قسم
فرمان ترا که باد نافذ    جایز شده بر قضا تقدم

عهد تو در زمانه تقدیم — آب امن دانکهی تیمم
بادست تو از رشح ابر — دایم لب برق تا تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور — وز کین تو نشته نیش کژدم
از جمله کاینات کان ست — کز دست تو میکند تظلم
فتنه نکند همی تجاسر — تا عدای تو میکند تحشم
خالی نکذاشتست کز — ای عزم تو خالی از تلثم
مدح تو همی سحب از تلکر — شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت ارد — بادی همه سال در تنعم
تا حکم نه اسمان روانست — بر هفت زمین روان تحکم

مدح صاحب ناصر الدین ابو المظفر گوید

جرم خورشید دوش در که شام — چون بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمه سپهر بتافت — ماه زرین او چو ماه جهنام
چون طناب شفق همی بگسست — سر فرو هشت پردهای ظلام
کفتی چرخ پرده کلکیست — از پس لعبتان سیم اندام
بتعجب همی نظر کردیم — من و معشوق من ز گوشه بام
کاه در دور جنبش افلاک — کاه در سیر و تابش اجرام
کفتی مهرهای سیمابست — بر سر حقهای مینافام

این ز تأثیر آن نموده اثر    وان بتدبیر این سپرده زمام

محدثش صد هزار آرامش    لیکن اندر نهاد بی آرام

نه یکی را نهایت و آغاز    نه یکی را بدایت و انجام

تیر در پیش چهرهٔ زهره    از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسرو الپی لهو    بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب    تحفت خورشید بهر ضرغام

دلو کیوان در افتاده بچاه    ماهی مشتری رسیده بدام

توامان گشته در بر از قوس    سپر یکدگر بدفع خصام

جدی مقتول گوشه گندم    بره مذبوح خنجر بهرام

اسد اندر تحیر از سیلی ثور    کام بگشاده تا بیاید بکام

ماهی یکدگر ز بس بد و نیک    کفهای ترازوی اقسام

که بجوی مجره در سرطان    خارج از استوا همی زد گام

که بکلک شهاب دست اثیر    بفلک بر همی کشید ارقام

الکفنی کلک خواجه در دیوان    ملک را میدهد قرار نظام

خواجه خواجگان جهت اقالیم    ناصر دین حق رضی امام

بوالمظفر که رایت ظفرش    آیتی شد بنصرت اسلام

آنکه با حکم او قضا و قدر    خط باطل کشند بر احکام

وانکه از بهر شهور و سنین | داغ طاعت نهند بر ایام
کیسه دار کلک دفترش هر دم | قلم و دفتر عطارد نام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنایی وام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین | شایدش جرم ماه طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک گرگ با اغنام
بخل بر عزم سخاوت او | معده آز پر کند ز طعام
زهره در سایه عنایت او | تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش | پخته چرخ پیش علم تو خام
وای بگاه صلابت کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف | زایر درگهت خواص و عوام
عدل تو ایمنست از زحمت | جود تو عالمیست از انعام
پیش دست بجای قطره مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
بشرف بر گذشتی از افلاک | به هنر در گذشتی از اوهام
گر نه بوی کفایت تو کند | بر سری توسن زمانه لگام
در رضای تو لازم است صواب | گوییا هست حرف و صوت کلام
در خلاف تو مضمر است اجل | گوییا هست آب و جرم حسام
در بخواهی سیاست تو کنند | دیو با شه ایشان حمام

اوو انکم

رود از سهم در مظالم تو — راز خصم تو با عرق ز مسام
لیسر و از امن در حوالی تو — مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت — آن خرابی که پیش کرده مدام
بر دوام تو عدل توست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
نور رایت نجوم گردون را — از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را — بر بشارت همی کند الهام
از پی خدمت تو بندد [illegible] — نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل — گوهر نظم و نثر در اوهام
نیست ممکن ورای همت تو — که کند هیچ آفریده مقام
خود بر از وی وجود ممکن نیست — لیس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا — یا من تلخی نیاورد اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم — وی ز عیش تو [illegible] مدام
بنده سالیست تا درین خدمت — گه بهنگام گاه و بی هنگام
دهد از جنس دیگرت خدمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو — که بشر حس تو آن نبود قیام
وان همی بیند از نهاد خویش — که بدان هست مستحق ملام

شد مکرم ز غایت کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام
تا باجسام قایمست اعراض — تا باعراض قایمست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمان باد زمین — خواجه اختران ترا بار غلام
چرخ بر در که تو از او باشش — بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملوک و ملک — بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عید شد بفرخی شد نو — فتو خشنود رفته ماه صیام

بمدح ناصر الدین طاهر گوید

دوش سلطان چرخ آینه فام — آن که دستور شاه راست غلام
از کنار سپهر درگاه افق — چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب — گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است — قرة العین و فخر الکرام
آسمان گفت کاشکی لیکن — که نهد خنگ او بما بر گام
گفتم آن چیست پس بگو برهان — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی — گفتم او خود هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
مشکلی چند اجتناب هنر — روزکی چند احتمای طعام

والختام

بچو الانعام تاکی از خور و خواب ... تو بهشت فاتحه است و الانعام
طیره گشتیم از و دالجی بود ... جای آن طرزکی در آن هنگام
ماه چون در حجاب می‌نوشد ... از کنار سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون ... و اندرون خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو ... همه اطلس لباس و سیم اندام
سکنه سبا ز آمد ار بی اغاز ... ساکنانش ز امیر بی فرجام
تیر در حجر چهره زهره ... گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن روی ... بکف بر بط و بدیگر جام
تیغ مریخ میش صیقل قلب ... تخت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان در او فتاده بچاه ... ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس ... منبع را خصم وار کرده قیام
جدی عقرب سوی خوشه گندم ... بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین ز کینه ثور ... کام بگشاده تا بیابد کام
در تراز و چه چرخ جنزی نه ... جز مراد لیام دغبن کرام
جویبار مجره را سرطان ... زیرلی در شده بود و خرام
هر زمانی منیر کلک شهاب ... بزبان قلم لوحه پیام
ساکنان سواد مسکون را ... دادی از راز روز کار اعلام

راست همچو میر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار نظام
بلست
صاحب ان ذو الجلال الدین که — براز و ذو الجلال والاکرام
افتخار زمانه ناصر دین — صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابن المظفر انکه ظفر — رایتش را غلام هست مدام
انکه از بهر خدمتش بندد — نقش التصویر نطفه در ارحام
وانکه از بیم خنجرش اید — کوه مرتطم و شر از اوهام
ان تمامی که روز استمانش — نه ز نقصان نشان کذاشت نه نام
متصل مدتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
انکه خشمش طلایه رحمت — وانکه عفوش بهانه انعام
انکه خورشید اسمان بکزارد — سایه‌ها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد اکر — در جهد برق خاطرش بغمام
اسمان در ازای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام
دور او وانکه اسمان ز احکم — اسمان باری از کجا و کدام
ای ز پاس تو تیره اب ستم — ور شکوه تو نان حادثه خام
تیغ پاس تو ناکشیده شد ا — حادثه خنجر است و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص — چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو اب جان پرور — انتقامت چو خاک خون اشام

شاکر نعمتت وضیع و شریف / عاشق خدمتت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز / زیر داغ تو گردن دد و دام

بی زمین بوس تو نورد سایه داد / شده ساحت ترا ابرام

که بود دهر گشت بوسد خاک / چکند چرخ گشت نباشد رام

جذب عدلت بخاصیت بکشد / با عرق رالز مجرمان غلام

بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام

بالنفاذت ز گرگ بستانند / دنبهٔ کشتگان خود اغنام

تشنگان زلال لطف ترا / نکند تلخ ناامیدی کام

خون خصمت حلال دارد چرخ / ور بود در حریم بیت حرام

کشتگان نهیب قهر ترا / حشر ناممکن است روز قیام

خاضع اید کلاه گوشهٔ عرش / گوشهٔ بالش ترا بسلام

فیض عقلت نفوس انجم را / بارادت همی دهد الهام

عالیا پایهٔ مدیح تو وای / که چه پرها نریختند اوهام

من کیم تا بر استانش رسد / دست نظمم ز استین کلام

الوری هم حدیث لا احصی / پیش ولیت مکن لکل مقام

سخنت چون الف ندارد هیچ / چه کنی از پی قبول لام

پی تو آدمی که از دحام سحاب / با کفت هست التیام لیام

شعر داغ تو گشتانه دد و دام

تا با جسام قایمند اعراض — تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
گل عمر تو در بهار وجود — تازه باد و عدو گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار — با حسودت زمانه سخت لگام
درگهت را سیاست از حجاب — حضرتت را سیادت از خدام

فی مدحه

ای کلک تو پشت ملک عالم — وی عهد تو عید دور آدم
هرچه آمد زیر آفرینش — ز اندازهٔ کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم
در سلسلهٔ زمان موخر — در هندسهٔ جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح — الحاح کنان که این لکم
با عزم تو دهر در مسالک — اصرار کنان که آن تقدم
صدر تو به پایه تخت جمشید — خنگ تو بسایه رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین — نه بر سم مرکبانت محکم
در موکب تو طرهٔ شب — بر نیزهٔ بندگانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو — آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نمون معلم

ازدل

در دست تو کارنامهٔ جود — با جاه تو بارنامهٔ جم

در شوره در فتح باب بست — با نامیه هم عنان رود نم

بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم

در گرد جنیبت تفاوت — هرگز نرسد قضا بمبرم

در خشم تو غورهای رحمت — با زخم تو سفتهای مرهم

سبحان الله که دید هرگز — در چشمهٔ دوزخ آب زمزم

نوک قلم ترا دمادم — خاک قدم ترا دمادم

اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم

اسرار قضا نهاد کلکت — در خال و خط حروف معجم

آنجا که صریر او مقرر — در معرض او عطارد ابکم

توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلّم

هم مسند صدر صاحبی موید — هر تخت بخسروی معظم

در عدل تو اوج ار نبودی — معماری کاینات مدغم

از بر لگد نحس هستی — هر هفت فلک شکسته طارم

باطل شکن قضای قهرت — حاضر نشود بحشر اعظم

گز بیم ملامت تشورش — در نفخهٔ صور بگسلد دم

گر همت تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم

هر صدر

هم تخت

تاب سخطت زمین ندارد | چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر | خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا | ای عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک باقی | روزت همه نور عید خرم
وانکه ره و جهان مخالفت را | با عجز و عنا دریچه و رهم
با سخره سبلی جواد سبب | با کوره آتش جهنم
نادان ز تو در بهشت فردوس | چندانکه پدر رو برادر و عم

فی مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی

آفرین باد بر چو تو مخدوم | ای نکو سیرت و خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک | وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام | خرج جود تو بر خصوص و عموم
چرخ نادیده در جبلت تو | هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کار آن دلوای | که دهد آفتاب را مرسوم
همتت پشت دست زد کان را | زر شد از بهر خاتمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت | زانکه پیش از کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی | معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله | این چه خاتیت وین چه مقدم

خاک دلر

پاک برداشتی بقوت جود | از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسوده بجود تو شد گر | حشو گردون دون عالم لوم
پیش دست و دلت جهان پست است | کابر و دریا معاند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا | ذوق داند لطیفهای طعوم
بخشش گاه بینی پیش است | صفر پیشی دهد بابر قدوم
ای بهمت زبندگان مطیع | وای جهانت زخادمان مخدوم
گر حسود نسبتی آبائی نیست | حمله باز دان و حیله بوم
خصم را درازای قدر بقی | شک بود ممکن جرمها موهوم
لیک چونانکه دفع بوی پیاز | در موازات قهر باز سموم
آدمم با حدیث خویش و نهاد | گر هزارت یکی شود معلوم
ای دریغا که جز سخن نماند | زان همه کارها یکی منظوم
یحیی ای که قایم است بذات | نه چو ما بلکه قایمی قیوم
گر مرا در فراق خدمت تو | جان زغم مظلم است و تن مظلوم
بازم از جوم روزگار شدم | تا که گشتم زخدمت محروم
هر که محروم شد زخدمت تو | روزگارش چنین کند مرجوم
ظلم کردم زجهل بر تن خویش | پدرم هم جهول بد و ظلوم
که معلومم از جهان تنهاست | وان جو معلوم صوفیان شده شوم

باز خبر زین غمم چه میگویم | حاش للسامعین چه غم که عموم
گرچه در فوج بندگانت نیام | جز بدان بندگی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم | باری از هند بودمی ور روم
تا بود در قرینهٔ بستان | با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ | مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا | روز و شب تازه و فنا مزکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود | سال و مه سبز و مهرگان معدوم

## در رضیة الدین خاتون

ای فخر همه نژاد آدم | وی سیدهٔ زنان عالم
سلطانت کریمة النسا خواند | شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای رضیة الدین | حق قادر ذو الجلال اکرم
در نسبت طالع تو دارد | سعد فلک دو دست بر هم
بر خستگی نیازمندان | پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان گشت تو باشد | ز اقبال شود چو رخش رستم
عمرت به ندب هزار گردد | نراد فلک اگر زند کم
روح الله اگر چه بود غیب | تو راحت روح آن دل خم
موجود شد از تو جود و احسان | چونانک مسیح شد ز مریم

اقبال تو روز افزون

اقبال تو بر فزودست هر روز | از دولت خسرو معظم
روح القدس از پی تفاخر | مهر تو نهاد مهر خاتم
آن پادشهی که خسروانرا | از هیبت او فرو شود دم
از ورد دعای تو سحرگاه | بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زائران را | بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعران را | تشبیه ز صوف و خز معلم
(پارچه موشقش)
ارواح ملک بناله آید | صوت تو گرفت چون ترنم
(پارچه)
جز بر تو ثنا و مدح گفتن | باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر زربست | زاقبال تو بارگی ادهم
اعدای ترا زه گریبان | طوقیست بشکل مار ارقم
(سیاه و سفید)
ای قربت تو سرور شادی | از فرقت تو مراست ماتم
کم در ملکا ز کنجشک بیشم | من در ندهم بجو نشیمن نم
بودی پدرم بمجلس تو | یار سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت زو ماند | میراث بماندگان او غم
ار چو که رهی شود بغیبت | بر اغلب مادحان مقدم
تا هفت سپهر و چار طبعند | آمیخته ز امتزاج با هم
بادات بقا و عز و اجلال | بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت — تا پیش صبوح بود محرم

## انوری بمدح خود میفرماید

گیتی بسر سنان گشادیم — پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم — بند همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان چو سست بن بود — از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی — پس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی — ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی — امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خویش روز اول — شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان سراسر او راست — از ماست و ما از آن نژادیم
معمار بنه ملک برگشادیم — جایی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر — شکر است که عادل و رادیم
بیداد و ستم ز ما نیاید — کافر پسران جبرادیم

## بمدح نصرة الدین طاهر ابن المظفر گوید

صاحب روزگار و صدر زمین — نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه بیداغ طاعتش تقدیر — هیچ ناورد ز آسمان بزمین
قدرش ار تکیه بر سپهر زند — قاب قوسین را دهد تزیین

ک پی مهر خازنش در خاک — ننهد افتاب هیچ دفین
رای او چون در انتقام شود — دختر نعش را کند پروین
در قلم بر جهان کشد مهر — بار زرگون را کند ترقین
نهی او چون در اعتراض اید — حد ثنا را قفا کند جبین
شکند امتداد انعامش — بمو ازین قسطا بر شاهین
اسمان چون نگینش پیروزه است — دهر زاین امرش زیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا در افتد چین
در زمام زمانه باز کشد — شنبش از روز یکشنبه درچین
هر کجا خنگ عزم او گذارد پی — پی کند شعلهای اتش کین
هر کجا امن او کشد باره — نکشد باز قفلها ز زمین
از یسار تو دهر برده یسار — بیمین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز — اشهب روز ادهم شب زین
نوک کلک تو در ازای قضا — نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز زبند — فلک از گردن و جهان ز سرین
اسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تلقین
افتاب از بهشت بزم تو برد — سار صورت گران فرو دردن
قدرت تو بعینه قدر است — خود خبر دشان نمیکند تعین

نتواند که گوید انک آن | نتواند که گوید اینک این
چو تو صاحبقران نباشد زانکه | همه حضرت هست جز که قرین
لاف بیست زند حسود ولیک | شیر بالش نشد چو شیر عرین
نجسید گاه شود ضعیف قوی | بورم گاه شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین یکسال | در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی بکر | چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هرکه او را دسلیت حسان | نه همانا که حالبیست حنین
که ز خاک بحیر تن بسر | که ز خشت تو نقش بالین
سخنش کی دهد نتیجه چو هست | سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید | شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنان شدم که نگرد | یک پیاله عنایتش فرزین
حکمم کو کشیده دار کمان | حکمم کو گشاده دار کمین
آخرین روزگار جافی را | که بجاه تو دارد این تمکین
خود پرستی یکی ز روی عتاب | تا چه می خواهد از من مسکین
فلک تند را نکوهی هان | دولت را نکوهی هین
وقت گو جست عرصه تنگ مرا | دل به تیمار خرج راه زمین
هیبت در سکنهٔ زمانه کی | کاضطراب مراد هد تسکین

تو کن احسان که هر که جز تو بود — ننهد پای زان سوی تحسین

تا زمین را طبیعت آرام — تا زمان را کند شتاب آیین

از زمانت بجز باد دعا — وز سپهرت بطبع باد آیین

سایهٔ بارگاه عالی تو — برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب و روزت — حافظ و ناصر و مغیث و معین

## در مدح سلطان سلیمان شاه

کو آصف جم کو بیا و ببین — بر تخت سلیمان راستین

پیشش بدل دیو و دام و دد — در هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیدی بساط او — بر درگه اعلاش زیر زین

مهری که طیور و وحوش را — در طاعتش آورده برنگین

از بیم سپاهش سپاه خصم — چون مور نهان گشته در زمین

پاسی ملکی پس بلند قدر — در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش استوار او — از عرش رسولان آفرین

چون صبح ممدش ز آب صرف — بی ورزش انصاف آب و طین

در سایهٔ پر همای چتر — طی کرده اقالیم ملک و دین

بی عهدهٔ عهد پیامبری — آیات کمالش همه مبین

بی سابقهٔ وحی و جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین

بي واسطه هند هندش حشم — از جنبش روم واز قرار چين
وقتش نشود قوت اگر روز — در حال كند از قفا جبين
چون ديو بمرد دوري افكند — از انكه خلاف كند لعين
بر چرخ كشد پايه چون شهاب — از انكه دقايقش بود قرين
چون راي زند در امور ملك — بحر سخنش را گهر ثمين
چون صف كشد اندر مصاف خصم — شير علمش را صفت عرين
هم بر كتف دايگان رضيع — هم در شكم مادران جنين
از هيبت او مهر بر زبان — واز طاعت او داغ بر سرين
در جنبش جيشش نهفته فتح — چون موم درها جراي انگبين
در دولت خصمش نهان زوال — چون ياس در ارقام ياسمين
عزمش بوفاق فلك ضمان — رايش بصلاح جهان ضمين
گر عزم فلك خود بود دفي — گر راي جهان خود بود رزين
سدش نشود رخنه از غرور — حصني كه چو حزمش بود حصين
دلوش نكشد طعنه از فتور — حبلي كه چو عهدش بود متين
با كوشش او شير اسمان — شيريست مزور ز پوستين
با بخشش او دست افتاب — دستيست معطل در استين
مثل ملكش در ملك روزگار — حوت فلك و اب پارگين

دارد

161

در ملک زمینش نبود عار — باری چو ملک باشد اینچنین
بنشین شهی آمد از عدم — زان تاجور آمد چو حرف شین
مذکور بفرزند تاجدار — آن جا بفریدون شد ابتین
مشهور بفرزند تاج بخش — اینجا بملکشه طغان تکین
روزی که بمردی کنند کار — قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گذارند شبهها — آید و تیر چرخ در طنین
چون حمله برند پردلان — آید کرهٔ خاک در حنین
ور نعل سمند و سیاه و بور — چون کار در افتد بهای و
در خاره فتد عقدها چو عین — در پشته فتند رحلها چو سین
در مغز عدو حوزها برد — تا گوهر خنجر کند دفین
باز ابر سنان ژالها زند — ناسوده با چرخ کند عجین
دیدست بکرات بیشمار — در معرکها چرخ تیز بین
با سلک او مرگ هم عنان — با رایت او فتح هم نشین
چنین کرده ابروی اجل — در روی الهها فکنده چین
دندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آشتی گزین
از خرج عرق اسب کشان نزار — وز دخل درم خستگان سمین
یک طایفه را نعرهٔ بلند — یک طایفه را نالهٔ حزین

کمان

در قلب جنان ورطهٔ خبین / در عین جنان نیشتر سجین
از جانب او جز گمان نکرد / در حمله چو بی طاقتان آیند
وز لشکر او جز اجل نبرد / در خفیه چو لی الشان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود / وز خوردن اعدا نشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود / وز کثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام / تا طعنه کشد خاین از امین
در غصهٔ این ملک باد رای / در طعنهٔ این خسرو دین تکین
ساعات بقای ملک شهور / ایام بقای ملک سنین
در بزم شهی یسر و یسار / در رزم شهان یمین نگین
دوران جهان تابع و مطیع / دارای جهان ناصر و معین

## در مدح امین محمد گوید

ای جوان بخت پیر ملت و دین / صدر دنیا امین دولت و دین
ای چهل سال نام نسبت تو / بود نقشش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف / علم آستین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو اند هنوز / در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته‌ای / سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده ستی / عمرها بر سرین دولت و دین

۲۶۹ ورقم

دیدهٔ در عزم تو قضا پیدا / همه شک و یقین دولت و دین

کرده در حزم تو قدر پنهان / همه غث و سمین دولت و دین

نظر صایب ترا گوید / آسمان پیش بین دولت و دین

قلم منصف ترا خواند / چرخ حبل المتین دولت و دین

چشم زخم فلان کجا بیند / تا تو باشی قرین دولت و دین

راستی به ترا توان گفتن / خواجهٔ راستین دولت و دین

از تو معمور بوده خندق گاه / حصنهای حصین دولت و دین

بی تو دیدی که از پی ملک تهو / چون قفا شد جبین دولت و دین

تا قیامت چه باز دوخته چشم / ماند غشیرین دولت و دین

درمان ای بگونه گونه اثر / اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید / بر تو باد آفرین دولت و دین

## مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی فی اشتیاق و مدحه

بجائیست که کم بی خبرهای حیرت / خبر داشت کس را تن از دل و جان

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان / بسال بود است آسان و آسمان

زبان بود در کامها بی تو خنجر / نظر بود در دیدها بی تو پیکان

یکی پاره لخت سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل / ز خونابه رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه گشت بی تو — که کس مان ندیدی سپیدی دندان
ازان بیم کز کافرنهای گردون — نباید که کاری رود نابسامان
دعاگوی جان تو شهری و موحّد — مدد خواه جاه تو خلقی مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین — که باز آمدی در سعادات الوان
نکو طاعتی کرده بود دست خالص — زمین سمرقند از بهر یزدان
واگر این نبود دست بود دست مجرم — زمین خراسان بنوعی زعصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این — که مستسعد وصل تو شد سه ماه آن
ایا چرخ در جنب قدر تو واله — ایا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکه در مجلست بخت ساقی — تویی آنکه بر درگهت چرخ دربان
بگویی کمال تو در عقل ناقص — بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی — دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا نیست امن تو فتنه — جهان هر کجا نیست عدل تو ویران
کمر پیش جاه تو بربسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده — مگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرتت اختر از مدّبر — زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف و اقبال اگر بر کشیدت — چه سلطان عالم چه گردون گردان

افعالم

ز عالم تویی اهل اقبال گردون ‌‌ ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز تهمت ‌‌ مجرد بود رای سلطان ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم ‌‌ ز چشم خداوند کردست پنهان
کمانم بلطف همین بود کاری ‌‌ مرا پیش خدمت باعزاز و احسان
گمانی ازین به یقین شد نشاید ‌‌ امیدی ازین به وفا کرد نتوان
مگر تا ندانی که تا خسته بنده ‌‌ درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن ‌‌ چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد ‌‌ بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع احمد ‌‌ بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم ‌‌ بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف ‌‌ بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت ‌‌ که بر نامه رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت ‌‌ که بر دعوی افتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم ‌‌ جهان بود بر جان من بنده زندان
نفس کرده بر رویم اشک فسرده ‌‌ اسف کرده در جانم اندیشه بریان
دلی بر مواعید تائید ایزد ‌‌ سپر بر اراجیف وسواس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته ‌‌ دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان

تو دانی که تا یکنفس بی تو باشم     دلی باید از سنگ و جانی ز سندان

کنون نذر و عهدی بکردم بکلّی     که باطل نگردد بتاویل و دستان

که تا دست مرگم گریبان نگیرد     من و دامن خدمت و دست ایمان

حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن     بمدح اندرون بازبردن بدیوان

طریقی قدیمست و رسمی موکد     همه کس بگوید چه دانا چه نادان

من آن دانم و هم توانم ولیکن     از آن التفات نکردم بایشان

که از عشق مدحت سران ندارم     که گویم فلانکس فلانست و بهمان

خداوند خود خصم را نیک داند     من این مایه گفتم تو باقی همیدان

الا تا ز نقصان کمالست برتر     الا تا ز گردون فرودند ارکان

از آثار ارکان و تاثیر گردون     مبادا کمال ترا بیم نقصان

دو عیدست ما را ز روی دو معنی     که خوشی و خوبیش را نیست پایان

همایون یکی عید تشریف خسرو     مبارک دگر عید اضحی قربان

بدان عید بادت قضا تهنیت گو     بدین عید بادت قدر تحمیدخوان

## مدح امیر الدین ابو المفاخر گوید

افتخار زمان و فخر زمین     ابو المفاخر امیر فخر الدین

آنکه در دست او سخا مضمر     وانکه در کلک او هنر تضمین

آسمانیست آفتابش رای     آفتابیست آسمان تمکین

آن بلند

آن بلند اختری که پیش درش | خاک روبند اختران چنین
گفت عقلش بگرد ماه حشمت | کرده چرخش بکفتها تحسین
آن دبیریست کز قلم نغزود | دفتر چرخ را تزئین
وان جوادیست کز سخا بشکست | بتر از روی حرص بر شاهین
درز دایای دولت از حرمش | حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش | مایه گرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد | در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در حین
هرکجا سایه افکند حلمش | رخت بر دارد از طبیعت کین
هرکجا باره کشد از امن | قفل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست کرد راز کند | دست یابد تذرو بر شاهین
سبب همش از مهر بر جواس نهد | نفس با مهر گل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو برده دهر یسار | یمین تو خورده چرخ یمین
نوک کلک تو رازدار قضا | نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند | فلک از گردن و جهان ز سرین
زرای تو قوتی یابد | افتابی دگر شود پروین

در زفقاری تو ترتیب ببیند | خاک سر برکشد بعلیین
اسمان را زبان کلک تو داد | در مقادیر ها کار تلقین
افتاب از بهشت طبع تو برد | ساز صورت گران فرودین
ذات تو عین عقل گشت چنان | که خرد شان نمیکند تعیین
نتواند که گوید انک ان | نتواند که گوید اینک این
چو تو کردند حاسدانت اگر | شیر رایت شود چو شیر عرین
بجسد کی شود ضعیف قوی | بورم کی شود نزار سمین
یارب ان نقشبند مصری حسنت | که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار دراز دست | فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست عریان و در حریر عقل | گنجها دارد از علوم دفین
نه شبها بست دلفکند هر روز | سیرش از چرخ ملک دیو لعین
بنیت غواص و برکشد هر دم | لوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا اطرف چرخ طرف ستام | وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کار و ازپی مدح | در مدیح تو شعرهای متین
واندر ابیات او معانی بکر | چون خط و لفظ تو خوش شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس | که مرا اوراغ همتست چنین
از حسد در دلش کشید کمان | وز جفا بر تنش کشاد کمین

ازثنای

تا تن از حادثات گشت ضعیف    تا دل از نائبات ماند حزین
والجنان سپر چون رخ شطرنج    بدلش زد بجنبش فرزین
ازین روزگار جانبی را    که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب    که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسته ام خلاص دهد    آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعتست آرام    تا زمان را گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعا    وز زمینت بصدق باد آمین
عالمت بنده باد و چرخ غلام    ایزدت یار باد و دهر معین

بمدح الامیر ضیاء الدین مودود

نماز شام چو خورشید گنبذ گردان    بکوه رفت فرو وز دیده گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم ورای صواب    بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بنسبت ز ابتداء وجود    بعینه طالع عالیش بر سپهر میان
بگاهورانی در زیر زین بدولت او    چو ابر گاه مسیر و چو پیل گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال    ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب    نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم    جمازگان بیابان نورد که گوان
چو پسته بسته درو درزهای خارجنگ    چو باره باره درو خامهای ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم خبر — کسی رفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون مار گزره از حشرات — بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
زتنگ عیش برد زو ماش برده همای — زاستخوان مسافر ذخیرهای گران
کسی بروز سپید و بشب سیاه درو — بجز کبودی گردون همی نداد نشان
زبیم دیو بدل در همی کداخت خبر — زباد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه بیش گفت دلم — که یا رب این ره دلگیر کی شود بکران
زمان زمان دهیدم ان قدر که بوسه دهم — زمین حضرت المقصد زمین وزمان
ضیاء دین خدا انکه حسن عادة او — زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی — که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگوار خدایی که طبع و دستش را — همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه — دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بعزت از نفسش روح عیسی مریم — بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
زاب کرد برار و بباد باد افراه — زشیر کین بستاند بشیر شادروان
هزار کمر که نه از بهر خدمتش زنار — هزار سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بناشناسی تشبیه خواستم کردن — سر انامل او را ابر دو منبعان
خرد قلم بستد از انامل بشکست — چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
بابر نیسان اخر چه نسبت است او را — کزین همیشه گهر بارد و ازان باران

بامطار

باضطرار بود بدل آن و آن دشوار          باختیار بود جود این و این آسان
عنان لهو چو سبک شد بیا ببین نعمت          رکاب او چو گران شد بیا ببین طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال          و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان
مدایح تو همی در نیایدم بضمیر          محامد تو همی در نگنجدم بزبان
تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل          تو آنکسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر          زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتی است ز فر تو فر افریدون          تشبهیست ز عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا          کله نهاده ز تشویر رفعتت کیوان
عقاب خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع          نفاذ امر تو بر خامهٔ قضا برهان
قضا و امر تر آن یگانگیست بذات          که دست و پای دوئی در نمیشود بمیان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور          به پیش دیدهٔ وهم تو رازها عریان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش          زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر          زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت          کند شمائل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یا رب چه خاصیت دارد          که شیر محتسب آمد درو و گرگ شبان
نه نبی و سر کلک تست قابل وحی          نه خدا و کف دست تست واهب جان
بقای غاذیه را در طبایع جای نبود          اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نه پیوند عمر چو تو جواد | سپهر پیر نیارد بجاه چو تو جوان
با متلا چو قناعت شوند آز و نیاز | اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر | هزار بار حمل کرده خویشتن بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک | بهرچه از تو کنی جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیارد که این چرا است چنین | زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت | وگر زمین چو موافق ندارد عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر | عنایت تو کند خارهای این ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست | که بد چو نیک برآید ز نوقه حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا دارد | بر آستان خداوند و درگه سلطان
بحکم سرکش کلک فرمدان یک زلت | ز روی عفو کش طاغی مخوان یکی طغیان
بعذر ماضی تا کین خصم بستاند | نشسته بر سر پاکیت و بر سر پیمان
چنان بخواب کند بازشان که کس بیش | خیال نیز نه بیند بخواب در زندان
نه دیر زود که خرند کان لشکرشان (به بنیاد بند) | بیا لهنگ ببرند کردن همگان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار | چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون | بهر مقام که باشد مکان آن شیطان
بتف تیغ ز آتش برآورند بخار | بنعل اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال | همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همی

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر — همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز — نبشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

## در مدح مجد الدین ابا طالب

آیت مجد آیتیست مبین — منزل اندر بهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست — ز آل یاسین چو از نبی یاسین
بیر بوطالب آنکه مطلوبش — نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل — و آنکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی داغ طوع او نکشد — توسن روزگار بار سرین
و آنکه از خنج جود او نکبت — خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن ار بیفشاند — بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب ار برون راند — جز اول دهد لعلبیین
حلم او جوهریست و خاک عرض — قدر او شاه و آسمان فرزین
لب شه دست خلقتنی من نار — با من او بر خلقته من طین
امر او با عناد کردن طبع — کبک بر زور برآورد شاهین
نهی او با ستیزه روی چرخ — روز بد را قفا کند ز جبین
بمقاصد همیشه پیش رسد — عیش از مسرع شهور و سنین
برکند زور بازوی سخطش — کسوت صورت از نهاد جنین

سلطان
برابر

قدرتش با قدر مقارن شد خود آزاد چه بند انکرد ازین
خود چو ممزوج شد چگونه کنند شیر و می را زیکدگر تعیین
رای او را متین نیارم گفت خامشش لله نه زانکه هست متین
زانکه یکبار جنبشی این گفتم ادب آن نیافتم در چین
اندرین روزها که میدادم شعر خود در ابلج او تزیین
نکته راندم از رزانت رای عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت خامش چه جای این سخنست وصف آن رای این بود که رزین
آسمانی که در اثر هش است سعیش از آفتاب فروردین
آفتابست کآسمان نکند هش او آفتاب را تمکین
ای بجایی که در هزار قران چرخ و طبعت بپرورید قرین
اوج قدرت ورای همت و بلند راز رحمت نهان ز شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال درج نطق ترا بدر ثمین
طوطی کلک راست گوی تو کرد عقد را در مضیقها تلقین
نحل وهم تو کرده آستن نوک کلک ترا بسحر مبین
رایض بخت کامران تو کرد اشهب وادهم جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر که خدایش مغیث بادا امین

۱۸۴

عیش من بنده بار عیشی بود — چون حوالی خورنق و چو جان شیرین
کفتم از غایت تنعم هست — دولتم را زمانه زیر نکین
کار برکشت وغم بسکنه کرفت — کوشهٔ مسکن من مسکین
چرخ بر تحت من کشیده کمان — دهر در عیش من کشاده کمین
رخنه در فکند حال مرا — در چنان دار کیر وهان ماهین
لکد فتنه که رخنه کند — حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — نتوان کفتنت بیا و ببین
چه توان کرد اکر چنان نماند — بماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان باری — که نه قهرش نمو ضعفست و نه کین
آن همی بینم از حوادث بخت — که ندیدست هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار — تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه تنک است و بند سخت و مرا — در همه خان و مان نه غث نه ثمین
مکر می نه غشته در همه بلخ — کاضطراب مراد هد تسکین
کو بیا از تو لد احرار — شب ستردن شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیکران نکنند — سر انکشت جز فرا تحسین
خود کرفتم دهند و نیز نهند — پای بر پایهٔ الوف و مئین
بهر انکشت کایدم در سنک — از سک سنکم ار کران کابین

خویشتن پیش ناکسان کسان — همچو بنگاه گیر و راه نشین
گر به پیوس نتوان کرد — همه درین پیشه بوده شیر عرین
شعر من بنده در مدیح بلیغ — این نخستین شناس و بازپسین
تا عروس بهار جلوه کند — زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش — تا نه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت — طرب انگیزتر ز مای معین
جاهت اندر امان حفظ خدای — که خداوند حافظ است و معین

بمدح الصاحب علاء الدین

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فروگشاد سپهر پرده بادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا — شب سیاه فروهشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک — منیر چون رخ یار و رنجه چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی ایست دقیق — ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و گردون همی بحس و قیاس — چنان نمود که از گشت زاسمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر — یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچرخ بر بتعجب همی نظر کردم — بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو — مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش خویش براي حساب کون فساد / نهاد و تخته مینا و خامه آهن
وزو فرود یکی خواجه ممکن بود / بروي و راي هنر و بخلق و خلق حسن
خصال خوب نبشتي چو روي دلبران نکو / ضمیرها کش چون راي زیرکان روشن
به چشم اندر از ایشان زمام کش ترکی / که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن سایی و بنیزه بحر گذار / به تیر موي شکاف و به تیغ شیراوژن
فرود داد بدو منزل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارض و ز سیم ذقن
رخش زمي شده چون لعل و بربطی بکنار / که با نواي حزینش همي نماید حزن
وز ان سپس بحوالي دگر گذر کردم / که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همیکردي بي دوات و قلم / بدیهه شعر همیگفت بي زبان و دهن
خدنگهاي شهاب اندران شبه گون / روان چو نور خرد در روان آهرمن
نجوم طایر و واقع بجدي در کفتی / که پیش نکبت سهمي بسجده در دو تن
زبس تراکم انجم چنان نمود همي / مجره از بر این گوز پشت و پشت شکن
که روز بار ز میزان و مهران ز زر / در سراي وزه بارگاه صدر زمن
جلال دین همه عماد ملک و ملوک / هزار داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست / نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن
سپهر قدري که مانده ز من دولت او / شکال شیر شکار است و پشه پیل فکن
بپاي همت او نارسیده دست فلک / بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن

نه ثور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر / نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن

ز بیم او نتوان دید در مظالم او / ضمیر دشمن او از درون پیراهن

ز لطف هیبت او در تنش پدید دو لون / چنانکه بر رخ عناب و در دل روین

بجنب رای منیرش مدار انجم پست / بجای قدر رفیعش فرود چرخ برین

به پیش همت و طبعش که سخا و سخن / دفین دریا زلف و زبان عقل الکن

ازین جهان نتوان کرد جود را اجسام / بران دگر نتوان بست بخل را ابرش

حکایتیست ازان طبع آب دریا / روایتیست ازان دست ابر در بهمن

هنر ز خلعت آن طبع یافتست شرف / گهر ز صحبت این دست یافتست ثمن

ایا بحکم تو در بسته گردش ایام / و ایا بمدح تو بگشاده گیتی توسن

یکی هزار کمر طبع چو کلک شکر بست / یکی هزار زبان بی لطیف چون سوسن

جهان تنست و تو جان جهان فرزنده / جهان چنانکه بجانست زنده کالبد تن

ز فر بخت تو دایم بشش پنجه کون / ز بهر جشن تو آبستنست شش مکمن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر / شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

ازان سبب که چو اعدا و اولیا ز اول / برنگ زر عیار و بقد سرو چمن

ز فخر این بود آن سرفراز در بستان / ز شرم آن شود این زرد روی در معدن

ز بهر زینت درگاه تست زاینده / ز بهر مالش بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر / محیط گنبد گردان بگونه گونه محن

اگر چو قارن و قارون شود بزور و بمال
مخالفت ز گزاف زمانه چون ارزن

بخاک در کندش هر زمانه چون قارون
بباد بر دهدش هر زمانه چون قارن

وگر ز غبطت غیرت بشکر تو زنیست
زبان لال و لب از مریده دشمن

ازان چه نقص تو اندیدن کمال ترا
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن

بمدحت تو زبان زمانه تر بودا
ازان زمان که ترا ترسد بهمت لب هلمن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

با بر جود تو در باد خلق را روزی
مباد بدل تو بر باله ملک را خرمن

موافقان تو با پیوسته نعمت و ناز
مخالفان تو پیوسته جفت محنت حزن

چو طبل حلقت روزه همی زند عید
بشکر رویت اوراست نشاط بزن

هزار عید چنین در سرای عمر بمان
هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

## مدح سلطان العادل طغرالتکین

ای بهار ایمنی از دولت طغرالتکین
جاودان منصور باد رایت طغرالتکین

نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست
کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرالتکین

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان
امن و تشویش از حضور و غیبت طغرالتکین

خسروان دل بر قرار ملک آنگاهی نهند
کاوردشان آسمان در بیعت طغرالتکین

پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه برکنند
کافکندشان روزگار از طاعت طغرالتکین

اختیار تاج و تختش نیست ورنه چیست کم
از دگر شاهان شکوه و هیبت طغرالتکین

کو فریدون گو بیا اندر جهان نظاره کن تا ببینی خویشتن در نوبت طغرل‌تکین

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت سه زند صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل‌تکین

ملک گردد در نوبت سنجر بآخر پیر شد شد جوان بار دگر در نوبت طغرل‌تکین

قدرت طغرل‌تکین نوعیست گویی از قدر بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل‌تکین

چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها گفت از خود نه ولی از قوت طغرل‌تکین

بر جهان چون سایهٔ ابرست و نور آفتاب بخشش بی وعده و بی منت طغرل‌تکین

کهربا در کاه نتواند تصرف کرد نیز بی اجازت نامهٔ از حضرت طغرل‌تکین

لشکر طغرل‌تکین بر هم زندی خاک را گر نه ساکن داردی شان هیبت طغرل‌تکین

تنگ میدان ماندی فتح ار نگون بودی ظفر گر نباشدی طفیل نصرت طغرل‌تکین

از پی آسایش خلقست ارام جان هرچه هست از آلت و از عدت طغرل‌تکین

ورنه آخر ملک عالم کیست با این طول و عرض تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل‌تکین

باز گفتم که سپردن از فلک آسان خواهست گفت وای از که پرس از همت طغرل‌تکین

باز گفتم عادت طغرل‌تکین در ملک چیست گفت انصافست و بخشش عادت طغرل‌تکین

رحمتی دیدی که چو پای کند باشد مدام رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل‌تکین

حاجت از طغرل‌تکین شاید که خواهی زانکه نیست جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرل‌تکین

نیست کس را بر جهان منت جز او را گرچه هست در عطا منت نهادن سیرت طغرل‌تکین

قربت طغرل‌تکین را نیکبختی لازم است نیک بخت است انوری از دولت طغرل‌تکین

چون ناخداوند

چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود
ما درین ایستان بپیس خدمت طغرالتکین

چون جهان از دولت طغرالتکین دارد نظام
تا جهان باقیست بادا دولت طغرالتکین

مدت طغرالتکین چندانکه دوران سپهر
وام خواهد روزگار از مدت طغرالتکین

مدح طغرالتکین

ای در شاهی در طغرالتکین
شحنهٔ دین خنجر طغرالتکین

نوبتی و ملک برین اندرست
تا ابد بر در طغرالتکین

پشت زمین کرد چو روی سپهر
دست گهرگستر طغرالتکین

روی جهان پشت زکرد ستم
عدل جهان پرور طغرالتکین

در شب کین صبح دم فتح را
نور دهد مغفر طغرالتکین

چرخ چو سوگند بمردی خورد
دست نهد بر سر طغرالتکین

غصه بیغاره خورد در روز بزم
ماه نو از ساغر طغرالتکین

فتنه گر اندیشه شود نگذرد
بر طرف کشور طغرالتکین

منیت یقین را و گمان زاد فوق
بر عدد لشکر طغرالتکین

دور فلک با همه فرمان دهی
کمینت یکی چاکر طغرالتکین

مه ز فزونی و کمین کی رهد
تا نشود افسر طغرالتکین

فتح و ظفر هر دو در بسته‌اند
در حشم صفدر طغرالتکین

تا بشرف در بود اختر قوی
باد قوی اختر طغرالتکین

پیش رو کارکنان قضا — عزم قضا پیکر طغرالتکین

فاجابه الانوری

وعلیک السلام فخر الدین — افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن — چهره از ناقدان لعین و
وی تلف کرد منتقدان سخات — درهم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق عرق شماست — سخن از گردن و سخا ز سر تیغ
سخت رفته یا تو خود بردی — بطفیل خودش بعلیین
باری از گفته تو باید گفت — که ز تیز و زیر نیتش تزیین
تا بزرگیست تتبعش هرگز — ننگ احسان و جلوه تحسین
غور ناکرده اندرو متحول — گنج نادیده اندرو تضمین
شربهائیست لطفهای عذب تو — وز معانیش چاشنی مبین
پیش خطت که جان بخندد دزد — نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن من و تو — از مکانت بنافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش — تو که‌ای یاری ابلهان چنین
شاید ار در مقاومت نکند — شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او بدون کیهان — از پس کار خویشتن بر و بین
آسمان گر به رنگ پیروزه است — تن در انگشتری دهد چو نگین

ایا بر

ای به نسبت جهانیان با تو | حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال | گرد باد امنت همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت | بار ز صیت دیگران ترقین
کفو کو تا نبات طبع ترا | دهد از کاف کن فکان کابین
دیر مان کز وجود امثالت | شد زمین بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق زنم | خود بران عزم جبر کردمین
وین دو بیتک ببارم اندر ر | باکرانباری من مسکین
کای بنیز دیک مدتی من و تو | در سخن داده داد تحسین
دی ز شعر من و شعار تو فاش | سهل تا ممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود | ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در هیتم را هر گز | عقب از بهر عاقبت آئین
دی مگر برکنار بود ترا | آن همو فتنه و همو تسکین
از زوایای آشیانهٔ قدس | عقل کل تا نبد بروح امین
عقل گفت کلیم با پسر او | روح گفتا مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت | باز داند یسار را ز یمین
تا ببینی که در نظام امور | دختر نعش را کند پروین

تا ببینی که در عنا و علو　　اسمان را قفا کند ز جبین
در صبی از صبا طبع دهر　　طبع دی را مزاج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون　　این زمانش بچشم خویش ببین
باش تا این پیادهٔ فلکی　　بر بساط البقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد　　رایض نفس ناطقش را زین
باش تا بر قمر نه بشناسد　　زلف شمشاد در رخ نسرین
تا ز تاثیر صدف مه ان ناید　　در خم اسمانش هیچ قرین
نیز در دو ثمین تخوانش دگر　　پایه باز پس مکن تعین
زانک تا بنگری بکبر دارد　　عرصهٔ روزگار ز تمکین
اوست انکس که قفل احد الثمن　　بود یعنی هنوز در ز رفین
گز پی مهد عهد او تایید　　گاه بستر شدی که بالین
عالمی در جنین عشقش و او　　در جنان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن　　تا که از کان بود جهار دفین
جان پاکت که کانی از معنیست　　در سرای حزن مباد حزین
تو و بختت که دام عز و کما　　هردو در حفظ حافظند و معین

فی مدحه

ای ز کلک تو راست کار جهان　　صاحب صدر و افتخار جهان

کم ر

گوهرت روی کاینات فلک | مسندت پشت شهریار جهان
نظرت حافظ نظام امور | قلمت محور مدار جهان
مشرع عزم تو برید قضا | باره حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست | حفظ بنیاد استوار جهان
هردم از جاه تو شونده ز تو | تو مراد است در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند | هیچ دیّار در دیار جهان
از وقوفت نهان نیارد شد | نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد | بکم از همتت قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند | صرف تا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی | نشدی امن خواستار جهان
گر بدانند که اختیار تو چیست | جمله آن باشد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو شد | بغریب اهل شکار جهان
گر نظر کرده با آفاقش | در میان آمدی کنار جهان
دشمنت کز عدد مردم نیست | نارودش چرخ در شمار جهان
کیست تا او چو مردمان بندد | ناقه خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست | بر تو باد امدار کار جهان
بر مراد تو دار و گیر قضا | بر بساط تو کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشی		گاه و بیگاه گرد کار جهان
بودن اندر جهان شعار تو باد		تا کند شتن بود شعار جهان

الصا له

ای جهان از جمال جاه تو زین		اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در دو دست تو مقصد الآمال		دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همتت چنان واسع		که دران عرصه گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر قرض		پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوالت من		کشت آب حیات و ذوالقرنین
ای چو الیاس و خضر بر سر کار		عزم ترویج کن مگو من و این
انتظارم مده بده ز کرم		کر همه نقد هست بینی و بین
من نگویم که من نخواهم جنس		تو مگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی توئی و سایل من		پیش ازین عشوه سین باشد شین
ای چو سیمرغ حفت استغنا		به ازین باش با غراب البین

در مدح فیروز شاه

ای باد خاک گردون مرکب سوار تو		آتش نکار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو		خورشید کیست پر تو رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب از ازل رسید		پیروز شاه عالم عادل خطاب تو

ایام در

ایام در مواکب غالب سپاه تست — و اسلام در حمایت عالی‌جناب تو
درگشت زار روزی برکش نگشت سبز — الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود نایژه بر خلق کی گشاد — تا دست تو نگفت منم فتح باب تو
در حزم بادرنگی و در عزم باشتاب — عالم گرفت وکبر درنگ شتاب تو
کس بی ز خشم تو برضائی تو در گریخت — اری پناه رحمت تست از عذاب تو
گر دوزخ است شعلهٔ نوک سنان تست — ور کوثر است جرعهٔ جام شراب تو
انجا که باز بان سنان در سخن شوی — در عرصهٔ جهان نه هر کس جواب تو
بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم — کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در اید بمعرکه — دشمن ز عکس خنجر چون افتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نشسته‌اند — قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زود اکه اسمان ممالک تهی کند — از دیو فتنه هیکل همچو شهاب تو
ای دولت جوانت مالک رقاب خلق — پاینده باد دولت مالک رقاب تو

## فی مدحه و تهنیت گوید

ای جهان را موسم ازادی ایام تو — بنده کرده یکجهان ازاد را انعام تو
سرمهٔ چشم ملک گردی دان از راه تو — حلقهٔ گوش فلک حرفی وان از نام تو
دست تقدیر اسمان را ئی کند گرد دو — کام بر دارند بر وقف مراد و کام تو
تو جهانی کاملی اندر جهان مختصر — هفت اقلیمست که باقی باد هفت اندام تو

جنبش فیض کرم آرام طوفان ساز — تا ابد موقوف شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیاید تا ابد — غایت سیری خویش اندر عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است — تا ملک زد بی‌نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بربندد کف تا قیامتها — آسمان گر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد وز عمر شد کور باطل و دین قوی — لاجرم احیاء آن ایام کرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جان فزایت کاندرو — آفتاب و ماه تو زیبد شراب و جام تو
دام بود است گوهری بر آسمان خود آسمان — آن رسانید و شد از وجه دگر در دام تو
آسمان از دام تو هرگز برون نیاید ازانکه — دارد استظهار دور از دور بی‌انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفا روز و شب — در قفای یکدگر باشند صبح و شام تو
حشمت از روی کرم بر انوری بادا مباد — کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو
نکهت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم — بالغی او طفل نیست و پخته او خام تو

فی مدحه

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو — وی مقصد زمین و زمان آستان تو
آرام خاک تابع پای در رکابت است — تعجیل باد واله دست و عنان تو
ای چرخ پست بر در رای رفیع تو — وی ابر زفت در مه بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال — یک جسم و نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچکس — راه قضا ببستی امر روان تو

ازنی

رازی که از زمانه نهان داشت آسمان     راندی درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود     هر کو کند مطالعهٔ لوح گمان تو

جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست     چون دست بخت بست کمر بر میان تو

الا زبان رمح تو از آسمان نگفت     کای سر فتح سحر کشف بیان تو

بر آتش اثیر نهادند اختران     رمح سماک از چه ز شرم سنان تو

گر با زمانه تیغ تو گوید که ای فسح     اندر کدام جوی رود کو بدان تو

بر ذروهٔ وجود رساند خدنگ خویش     بشکست شهاب اگر کف آرد کمان تو

دست اجل عنان املها کند سبک     چون استوار گشت رکاب گران تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند     ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو

از رسمهای خوب تو اهل زمانه را     فهرست نامهای هنر شد زمان تو

جاهت جهان گشت و دو گیتی چنانکه هست     شهری و روستایی اندر جهان تو

وز وعدهٔ طبیعی وجود تکلفی     نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کآفرینش آدم تمام شد     شد در ضمان روزی نسلش بنان تو

جاوید از امتلا چو قناعت شود نیاز     گر بگرهش طفیل برد میهمان تو

با شادیست منادی اقبال هر زمان     گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدایی و ظل او     ممدود باد ظل تو و قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان     ساکن مباد مشرع حکم روان تو

بزودا که بخت تو بره مرغزار چرخ — برخوان مه نهاده بر دسوی خوان تو

من بنده مدیحت که درین خاص و عام — رطب اللسانم از تو و امین ساق تو

کاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست — کاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو

کاهم

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام — در ارزوی مجلس چون بوستان تو

واخر خدای عز و جل کرد روزیم — بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا اسمان سریر بود افتاب را — بادا افتاب دار سریر اسمان تو

جانت ز البقای فلک باد و بر فلک — سوگند اختران به بقا و بجان تو

حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان — دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد افتاب — بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد — نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

## در مدح شمس الدین

ای شمس دین و شمس فلک اسمان تو — وی صدر ملک و صدر جهان استان تو

ای چرخ پست همت رای رفیع او — وی ابر زفت در بر زل بنان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو — اشکال عقل بسته کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال — یک جزو منیت کل کمال از جهان تو

گر امکان روا بودی جای هیچ کس — از قدر و از مکان تو بودی مکان تو

رازی که از زمانه نهان داشت اسمان — راند درین زمانه همی بر زبان تو

کی بازمانم

گر با زمانه کلک تو گوید که در زمین — مسطور گشت حکم قضا گو بدان تو

مریخ را بخنجر تو سر نگون شدند — گردیده سپهر به پیوند سنان تو

شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو

داند مراتب هنر اسیای ملک را — آئین و سیاق فکر شد از این بیان تو

تا شاخ بر از باد بود تربیت مباد — هیچ بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

## فی مدحه

ای رفعت قدر تو آسمان در گو — آفتاب از تو در خجالت ضو

قدر و رای تو از ورای سپهر — آفتاب پلی و آسمانی نو

دل و دست تو کاه فیض سخاست — برده از ابر و آفتاب گرو

بنده را صاحبا استری دادا — استر ما بغل کردن دو

خلقت آسیا یکی دارد — صفت آسیای او بشنو

سنگ زیرین او همیشه روان — گو در آب و باد هیچ مرو

ناودان از درون وان معکوس — دلو او از برون وان در گو

آسیای چنین و باری نی — لبس شبا روز آسیابان غو

انوری این همه ترنج چیست — چند ازین ترهات شوهان شو

خود بیک ره بگو که بیگار است — آس دندانش از آس گردون جو

تا ترا جود صدر دولت و دین — برهاند ز انتظار درو

او تواند که گشت همت او — هیچ بی انتفاع نیست ولو

## در مدح فیروزشاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — نزد ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماهست آفتاب — در جام ماه نو می چون آفتاب خواه

وز خد آنکه قطره آلبست و برگ گل — تا گرد رزمگه بزدای گلاب خواه

یاقوت ناب و لعل فسرداست جام می — آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک چو کردی برون به تیغ — فارغ ز گرد ران کوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم چو پیش خطا مکن — وانگه صلاح ملک ز رای صواب خواه

شها که دشمن تو ز بیم تو نغنود — کردن به لطعنه کو بدش از جنب خواب خواه

در موقف جزای مطیعان و عاصیان — از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح — از ترکش کهرکش چو دیگ شهاب خواه

وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک — از منشیان حضرت خود یک خطابه خواه

برگشت عاقبت چو تجلی کند بهار — از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه

ای خورده شام دشمن لی د در کمین چاشت — آن دیگ نیز برنهد طشت و آب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم — از رخش و رمح خویش توان جوی و تاب خواه

در شان دادت حق بود نیز داد — او با لشت زندگانی نام باب خواه

ایام گر بکرد خطایی دران میان — خوش باش و انتقام ز رای صواب خواه

زانکه انتقام تو خود خواهد آسمان | روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
چون خاک سیه رنگ شود چرخ بی شتاب | از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو | آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی گر از جهان ببرد گوهر بالغصب | در عهد عدل گشت زعدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه | شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خسروا ابداد | طوفان باد در ملک هوا کو خراب خواه
آباد داد بهر بنیه خویش از جهان براد | طوفان باد بنیه خود کو خراب خواه

## مدح عماد الدین فیروزشاه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته | انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده | باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیک و بد جهان را | هر پشت که پیش تو خم گرفته
الا نام خدا و رسول نامت | ترکیب حروف و رقم گرفته
دیگه زر زبان لی زبان سکه | بر چهره زر و درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت | آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان راز برد باری | در سایه فضل و کرم گرفته
اسرار فلک مشرف و قوت | تا بنام ابد در قلم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت | دو کان زبر صبح دم گرفته

که سقف سپهر از خیال رفعت / آرایش باغ ارم گرفته
که قطر زمین از ثبات رتبت / تا پشت سمک رنگ و نم گرفته
فرمان توان مستحق طاعت / بی عنف رقاب امم گرفته
بر لوح زبان خاک هیبت پات / اندازهٔ و او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران / آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با بهوات عشقبازی / بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفاعت کسته / خشم تو مزاج الم گرفته
از بخشش تو وقت سوال سایل / تا عرش صدای نعم گرفته
بازلت در و دیوار آرزو را / در نقش و نگار غم گرفته
آز از کرب امتلای دایم / ویرانهٔ کتم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت / گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی / یکسر همه حکم چشم گرفته
در موکب تو ازدهای رایت / شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رمحت / خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده / در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر آسای / از پشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم تو گوش گردون / خاصیت جذر اصم گرفته

تخمیس

چشمش که زبانست بوقت خوابش | از نم صفت ابنم گرفته
او آمده و فتنه بر العمیا | در دزدی آن تهمتم گرفته
ای تو ز ثنا بیش و خرد ازا | دامن حسک مدح و ذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه | لیکن بجو لغز به ورم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد | هر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی | از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت | کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت | خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده | جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر | جشن تو سواد عجم گرفته

## ایضاً

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته | هر چه جسته جز نظر از فضل یزدان یافته
دی ز رشک دولتی ملکت سلیمان ز اختار | از تضرع کردن هب لی الشمان یافته
منبر از نامت جناب خطبه عالی داشته | دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
اختران را شوکتت بر سمت طاعت داشته | واسمانرا همتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون قضا | بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر — تا ز عدل شاملت معیار و میزان بافته
منتهیان ربع مسکون ز ابر دعای آل تو — فتنه را انجا بهانه نان در انبان بافته
درمیان دولت با خلق ملکی گشته سخت — هر کمندی کز کف عزم تو دوران بافته
بارها آحاد فراشانت بشیر چرخ را — در پناه سیر شنا دروان ایوان بافته
حادثه در برزد در دو فتنه در شطرنج رنج — بد سگالت را جز نقی آب دندان بافته
زلف وارش بسر زنش ببریده جلاد اجل — بر دل هر کز خلافت حال عصیان بافته
از مصافت قایل تکبیر حیران مانده باز — وز نفاذت نامه تقدیر عنوان بافته
هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر — مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان بافته
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت جاسته — ابلق ایام را اقبال تو جزران بافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد دور روزگار — یک نشان از معجز موسی عمران بافته
سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو — وحش و طیر و دام و دد در اوج مهمان بافته
هر کجا طی کرده یک نعل اسب خاک رزم — از دهای رایت با وطن جان بافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده — چهره چون قوس قزح پر اشک الوان بافته
وز گشادت روز چون دیگر بخود بنموده اخته — دیده چون خساره پر زخم و پیکان بافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه — با مزاج انجم استعداد باران بافته
پس ز بهار خاک رزمگاهت روزگار — رستنی را صورت ترکیب مرجان بافته
خسروا من بنده در اثنای این مدحت که هست — گوش هوش از گوهرش سرمایه کان بافته

بقران

ابیات

قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی خوانمت — عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگویی هرچه ذوالقرنین ملک گیر داشت — هر غلامی چو تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که هم — از قبول حضرتت اقبال احسان یافته

تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان — کای زکیوان پاسبان و زماه دربان یافته

بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم — ای مه مجوق حضرت قدر کیوان یافته

هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا آشته — هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

## در مدح ناصرالدین طاهر بن مظفر

ای سراپرده سپید و سیاه — ای بلند آفتاب و والا ماه

شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ — در زد آتش بآسمان دوتاه

از افق برکشید شیر علم — در جهان اوفتاد شور سپاه

هین که برگرد مرغ و ماهی را — شغب از خوابگاه و جلوگاه

شب یکی را سبک عنان شتاب — ذکری را گران رکاب شناه

ای نگار نگار کله به بند — وی عروس بهار رحله بخواه

ای مرصع دوات و مصری کلک — وی همایون لباط و میمون گاه

روز عیدست و تهنیت شرط است — عید را تهنیت کنند پگاه

بالاتفاق بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدر ثانی شاه

ناصرالدین که نوک خامهٔ اوست — به جهان پرداز نصرت دین اله

طاهر ابن المظفر انکه ظفر — جز بی رایتش نداند راه
انکه در زیر سایهٔ عدلش — طاعت کهربا ندارد کاه
انکه در جنب پایهٔ قدرش — خوانده اختران بجوبه چاه
انکه او یوسف است و گردون حوت — وانکه او یوسف است و گیتی چاه
رای او را مکر ملاقاتی — خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه کستاخی — سوی او کرد افتاب نگاه
هرچه آن می کشاد بندقبا — او فرو میکشید زیر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار — وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود — هرکه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت کشته در ازای فلک — حمله شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلی دراز کردستی — هم بیاداش و هم ببادافراه
که نه بس روزکار میبایذ — ای قضا مهر روزکار پناه
تا کنی از تصرفات زمین — دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود دلیل دوام — بر دوام تو عدل تست کواه
فتنه در عهد حزم تو بنشست — یکنفس خالی از ذد کار آکاه
دهر در دور دست تو بگذاشت — هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب باران نیست — که برارد ز شوره مهر کیاه

اي بلاغي

ای خلایق بجمله جز تو کل | وافرینش همه بیان تو شاه

نه خدایی و داشته خدای | جاودان از شریک و شبه نگاه

افت از خواب و اب و دانه خاست | ورنه آزاد بودی از اشباه

زین فرازش نمی توانم شد | خاطرم تیره شد دماغ تباه

عاجزم در ثنای تو عاجز | آه اگر همچنین بمانم آه

یک دلیری کنم قرینه شکر | نکنم لا اله الا الله

تا که ذکر گناه و طاعت هست | سال و ماه اوفتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای | هرچه جز طاعت تو باد گناه

وی تدبیر تو بنشسته قضا | گاه تقدیر عبده و فداه

همت ملک بخش و ملک ستان | دولت دوستکام و دشمن کاه

یکنفس حاسدان بی نعمت | برنیاورده جز بوا اسفاه

## بمدح و تهنیت قدوم بعد حبس

سپاس ایزد کاندر زمان دولت و جاه | بکام باز رسیدی بصدر و مسندگاه

چه داند آنکه ندیدست کاندرین مدت | چه نالهای حزین بود و حالهای زشت

زغیبت تو چو تو من لعل کرده قطره اشک | زفرقت تو هوا تنگ کرده لشکر آه

زفرقت تو دلی بود و صد هزاران درد | زغیبت تو دمی بود و صد هزاران آه

در انتظار تو چشم سیاه بود سپید | وز افتراق تو روز سپید گشت سیاه

چه صد هزار خلایق ز بهر انهٔت بزرگ ... همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خورد دو ... سخن همین دو که واحسرتاه و اشوقاه
ز بهر آنکه ز نقدیر آگهی باشند ... ز هر دلی بفلک بر هزار کار آگاه
زمانه خود چو توی را بدست باز فکند ... زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ازا ... نه عمر داد و نه زید و نه مال داده نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای آمیناد ... ز زید هیچ بنازد ز عمر هیچ نخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس ... چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه سائل و شاه
باضطراب درین ورطه اوفتاده به پشت ... یکی اگرچه یکی را نبود هیچ گناه
ز خون کشته چنانست دو مرده هنوز ... که در گذار بمانند ماهیان تشنه
بدستهاش ز بس کشته بعد چندین سال ... عجب مدار که از خون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا ... خدای عز و جل داشت زان قضا نگاه
بلی ببود دو چشم قضا بنور رضا ... ازان بعین رضا میکند سپهر نگاه
توی که پشت پناهی بخلق خلق ترا ... خدای لاجرم یار بود و پشت پناه
خلاص داد بهرت کرت سپاه نبود ... بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
ایا به بسته جهان پیش خدمت تو کمر ... دیا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نی سمر رسم تست در اقوال ... کجا که نی شکر تست در لب و افواه
هوا بقوت حلم تو کوه بردارد ... چنانکه قوت بجاده بر ندارد کاه

نه بر قدر تو تنگ قهرمان شرع رسول　　نه بر زبان تو یک پاسبان دین اله
ز شبه و مثل بعیدی از آن نیاری برد　　بجز درایهٔ امثال و اندراب اشباه
بمهر طوق مراد ترا نهد گردن　　بطبع پا اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلک　　اگر بخواهد یکباره رسم سایه چاه
حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ　　تشبهیست بخوان تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید　　که دست از و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود　　که نان چند بدادی برسم گاه بگاه
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین　　زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست　　به بندگانت نویسد که عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخاء قوت اوست　　حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد　　بسوی قبهٔ اسلام روی حضرت شاه
ز عزم بلخ تو شد عیش ما مصحف تلخ　　زهی عزیمت انده فزای شادی کاه
نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند　　که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلهاست　　کان بلخ گر ابود وطن لشکرگاه
مرا مقام سهر چون ز برای خدمت نیست　　برین حدیث که گفتم خدایست گواه
چو خدمت تو که مقصود من اوست حاصل نیست　　مرا که نیست نشابور و مرو و بلخ و هراه
همیشه تا که نباشد مسیر اسپ چو رخ　　چنانکه هم نبود رفتن پیاده چو شاه

به نیل حادثهٔ مهمات باد عمر عدوت ببازی فلک از عزای باد افزاه
فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان بطلوع چو سایه برده زمین بوس انخسران بجباه
مباد و خود نبود تا بود شبانگه و صبح شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

مدح خاتون الدنیا

ای بکوهر تا بادم باد شاه در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدست واندر و جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان بند دقیق گرچه از اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهارت چاوشان پیر دل آفتاب و سایه‌دار از شاه راه
بر امیدی آنکه از روی قبول رفعت چتر تو یابد جسم ماه
پوشد اندر عرضگاه هر خسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجودی تو نبودی در حساب آفرینش را نبودی انتباه
ور کسی انکار این دعوی کند حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون شکر جودت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند کنج غار قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بر دم ار بگذرد در حجاب جاودان ماند گیاه

بنزاقی

نسبت از صدق تو دارد ز ابتدا | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو | راند بر تقدیم آدم آب و جاه | تقدیر
خاک ترکستان ز بهر خدمتت | با کمر زاید همی مردم کلاه
خون کانها کینهٔ دست تو ریخت | من چه گویم کان شده بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا | اینت دریا دست و کان دل پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد | کهربا با روی زرد از بهر کاه
عدل تو رسم ستم چون نان ببرد | گر جهان برخواست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان | در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سپاهت بر سر هر سنبله | در شرف سیارهٔ بادا کلاه
تارک گردونت اندر پایمال | ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزد است | بر سری این سروری بیگاه
کنیت روز افزون و خرم شب | جاودان دولت فزای حضرتگاه | فزاد

## در حق جلال احمد شاه گوید

سیزده جنت مساعد که سوی حضرت شاه | مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افکندی | سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبح دمی | روز پنجه یعنی دویم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عرب | کفت برخیز که از شهر برون شد عمراه | عجم

چه روی راه تردد وقضی الامر قسم
چون ز انکنجت مرا رفت و چراغی آورد جنت
تا که من جامه بپوشیدم بیرون رفتم
اوبردن برد بدر معزتی و اورد ستور
گفت سا کن شو و هشدار ز تعجیل براند
اتفاقا به رحبه بو فدی بپوست
منتی داشتم از وی که ندارد تمثیل
همچنان جمیل را هم بسلامت میبرد
تا بجایی که مرا داد همی موزه و کفش
خوف صیحون مگر اندر سخنم پیدا شد
رخ بمن کرد و مرا گفت که این خوی تشن
باالله این همه ان هست که جیحون صد بار
اندر ان عهد که تعلیم همیداد مرا
گفتم اری چو چنین هست کنون بار کجاست
چون بجیحون برسیدیم زمن هوش برفت
بازان ساده دلی ها حکیمان آورد
رفت و برست از اری و بجیحون در جست

چه کنی نفس تجمل بلغ السیل زباه
بی تحاشی چو رفیقم که بود از اشباه
لبشتابی که وداعم نزهی کرده بداه
مجمل بست و مرا کرد چو شاهی همراه
الجنان گرزه دو بیراه بنودم اگاه
همه اعیان لبشاپور و سترگان همراه
اعمی از چشم و فقیر از زر و عنی از باه
نه دران طبع طلا لی نه دران طوع اکراه
تا بجدی که همی داد خرم راجو دگاه
که جاریشه همه ره بود زانهار و میاه
ای زما خسته و من کشته زخویت اگاه
عبره پیش بنشست بدین مجوز فزاه
چند گرت بربان راند که ما شاالله
که زما منع بیاید زشما استکراه
گفت لاحول ولا قوت الا بالله
چکنم تا نکنی مصلحت خویش تباه
دست انداز ان بکذشت بکلدم بشتاه

این زمانخسته و ناکشته زخویت اگاه

[illegible]

بازبازدم

183

باز باز آمد و گفتا که بدیدی هل است | در نشستن خیر مکن وقت کذشتن بگاه

کشتی آورد و در و هر دو بهم بنشستم | چون دو یار او همه یاری ده و من یار جحی

او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست | من سر اندر زنان و بیرون زن نجوان ماه

اجرا ام چو کشتی بسلامت بگذشت | جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصه دیدم چون جان و جوانی خوش | شادی افزای چو جان همچو جوانی غمکاه

گفتم ای حبذا بهشت سواد ترمذ | گفت راضی مشو از جنه رضوان بنگاه

باش تا شهر ببینی و در و بار ملک | باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه

تا درین بودم کردی ز در شهر بخاست | گفتم آن کیست مرا گفت جنیبت کش شاه

آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان | آفریننده ز هر حادثه بادش پناه

آمد القصه و آورد جنیبت پیشم | دیده من چو در آن شکل خوشش کرد نگاه

استری دیدم در زیر مغرق زینی | راست چون تیره شبی بسته بر و بلشه ماه

تو بهم دادم سمه و ز الو و رکالش هر سه | گفتم ای زود براق از تو چو زنگ سیاه

لسعادت بسر آخر خود باز خرام | که ترا پایه بلند است مرا ره کوتاه

این همی گفتم و او دست همی کفت که بی | ترک فرمان ز همه روی گناه است گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم | بخت انجامن و بایه من کرد نگاه

گفت ماد ابار ر شاه فراموش مکن | که چو ماه است کنون کرد رکابت بجاه

گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم | که بپاداش چنین سعی کنم باد افراه

گردمش خوشدل و پس پای درآوردم زالند ‌ تا بدان سده که از سدره فزون بد بجاه

سده درگه اعلای خداوند جهان ‌ که جهان سلاطین سجده برند بن بجباه

شاه حیدر دل دانشم طبع و احمد نام ‌ که ز گردونش سپر است ز خورشید کلاه

انکه با خنجر او هست قضا کار افزا ‌ وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه

در شدم جان ز طرب رقص کنان در بر بخت ‌ گفتی اندر سر من هوش نوا میزد راه

چون از و حاجب بارم بستد مسکین گفت ‌ آه آمد بسرم انچه گمان بردم آه

حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد ‌ و یحک این بشته همه سال چنین باد و تباه

زین قدم من چو روی گشتم بختم تو برید ‌ حالیا نیز نگردد ز لسیق گاه آگاه

هر دو ما را ببر مایده بردند که چرخ ‌ تا نشد صایم ما زاغ ننکفیم ضلاه

چون ز ابرام لبم دست فلک فارغ شد ‌ گفت بختم که هلا کفش بنه موزه بخواه

نه کلیمی تو درین طور که کبری یا کم شه ‌ نه عزیزی تو درین مصر که کبری کم جاه

بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو ‌ بر غلامان ملک تنگ چه دلیی بنگاه

همچنان کردم این شعر ادا کردم و رفت ‌ جان ابران رحیت فی الفور براز دامن قلاه

پای یالیت ز پس دست مناجات به ملکش ‌ کای بهشت تو بر هر چه وجود است گواه

بخت بیدار ملک را ملکا قایم دار ‌ تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

## مدح امیر زین الدین عبدالله عز یزدی تغمده ...

از محاق قضا برون شد ماه ‌ وز غم سرای خطر برون شد شاه

خانهات

بازخوانی

باز فراش عافیت طی کرد | بستر غم فزای شادی گاه
باز برداشت دین و ملت و ملک | باز بفزود قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان | زین دین خدای عبدالله
آنکه از دامن جلالت اوست | دست تا شیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت او | رای سلطان اختران گمراه
پیش پاسش قضا گشاده کمر | پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از اختران ستبنی | حزمش از کار روزگار آگاه
پازنی حرز دولتش آهو | شیر با طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد | نور خورشید دام سایه چاه
وانکه از چتر دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه همتش چو گنبد چرخ | یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز پر رسم تو پر سمر اقوال | وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر | وافتابت نگین خاتم جاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت | طاعت کهربا بذارد کاه
حرمی شد حمایت تو چنانکه | باشد از آفتاب سایه پناه
ملک از آفتاب رای تو هست | ابدالدهر بامداد پگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک — نه نبشتست عبده وفداه

جز بعین رضا نخواهد کرد — دیده روزگار در تو نگاه

هست بر وفق نامه شرفت — نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتش است و حشیش — مهر و کین تو طاعت است و گناه

بدماند ز شعله آتشش — فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده از دیر باز دستی جود — از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر چند چنین تواند بود — بشری لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنت پاداش — دی بتو تازه رسم بادافراه

بنده زین سقطه چو آتش تیز — بر سر آتش است چون کاه

حاش لله چو روز سقطه تو — شب گیتی بزاد روز سیاه

شکر یزدان که باز روشن شد — بتو صدر وزیر حضرت شاه

نشد از سقط رتبت ساقط — بلک افزود بر یکی پنجاه

تا کند اختلاف جنبش چرخ — نقش نیرنگ روزگار تباه

هر که نبود بروزکار تو شاد — روزگارش مباد نیکوخواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا — بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

## فی مدح جمال الدین محمد گوید

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل مفضل و کامل کمال دین اله

185

سزای احمد محمد که از محامد او | پیاده بودم فرزین شدم چه فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا | که بی عنایت او بی نظام بود و تباه
قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار | فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون نماید اندر بخت | حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه
بحسب رفعت او ۱۲
کلاه داری قدرش بغایتی برسید | که آسمانش سر راست بی آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت | ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بوهم از دل گنجم عدم برآرد راز | بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد ورا دید آفتاب چه گفت | زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب کفش | بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور و فتنه نظر | وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | و یا مطابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانه ایوان کسری اندر ملک | ترا رفیع تر است آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بد گوی | زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم — حریم حرمت تو چون برد کسی پناه
توئی که دست حمایت اگر دراز کنی — شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو — نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی ببردیم اورند — سپید کاری گردون هزار کار سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه — قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون توئی اندر ازای طاقت من — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بر آن دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند — و اگر نه پاک ترا ز گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیط است خاک را میدان — همیشه تا که محیط است چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در بر و بحر — محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای — لطایف سخنت جانفزای و حاسد کاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز — مخالفت چو معادی قرین ناله و آه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر — مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه

فی مدح علاء الدین میر اسحاق گوید

خاص سلطان علاء دین اله — میر اسحاق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای — آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که هست درش — خاکروبند اختران بجباه

186

انکه با عزمش اسمان عاجز — وانکه با رایش افتاب سپاه
همتش فتنه را کشاده کمر — حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول — پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر اسمان برتر — علمش از راز اختران اکاه
بازبی بابس دولتش تیهو — شیر با طوق طاعتش روباه
انکه از رای روشنش بکذارد — نور خورشید وام سایهٔ چاه
وانکه از چتر دولتش اموخت — عکس مهتاب شکل من ماه
خشم او از فلک برارد کرد — حکم او بر قضا ببند دراه
صحن درکاه دولتش هست — کنبد چرخ کمترین درکاه
ای ز جمشید برکذشته بملک — وی ز خورشید برکذشته بجاه
شب ادبار حاسدت ز اینت — در ازل هیچ بامدادیکاه
سپهر رسم تست در اقوال — شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت — طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال اسمان نکشد — بر ترا ز درکه تو یک درکاه
چرخ تا در پناه دولت تست — عالمی را شدست پشت پناه
جز بعین رضا همی نکند — دیدهٔ روزکار در تو نکاه

هست بر وقف نامهٔ ملکت — نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حریر — مهر و کین تو طاعت است و گناه
لطف تو دست کردگار کند — دست قهر اجل شود کوتاه
بدماند ز شعلهٔ آتش — فتح باب کف تو مهرگیاه
در هنر خود چنین بود که تویی — بشری لا اله الا الله
ای بتو زنده سنت بادانش — وی بتو تازه رسم باد افراه
بنده از شوق خاک درگه تو — بر سر آتش است لیکه و کاه
بپذیرش که بندهٔ تو هرد — او دهو ستکان او بجاه
نیش تخت بود چو سر دیبا — تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
کیسه دار دیگران کنار چو چرخ — صدرها گرد و دهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ — نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ نبودت خواهان — روزگارش مباد نیکوخواه
تا ابدت باد یار شادی و عز — حاسدت باد جفت ناله و آه
در لفظهای دشمنت لقمن — هر زمان صد هزار وا اسفاه
امر و نهیت روان چو حکم قضا — بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

فی مدح سلطان عزیز الدین والدنیا احمد و ایلخ گوید

ای ممالک را مبارک پادشاه — وی سزای خاتم و تخت و کلاه

ز تیغ خونخواره

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح — عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون گیر و فر — وقت بخشش کان دریا دستگاه
شام احمد نام موسی معرکه — شاه یوسف صدق یحیی انتباه
عز دین و ملک و دولت انکه داشت — عز دین و ملک و دولت در پناه
ساحت عرش است خاک حضرتت — کاندرو جز کبریا را نیست راه
روز بارت خاک بوسان رهند — افتاب و سایه را در بارگاه
اسمان با چشم حوادث بر کند — گر کند در سایهٔ چترت نگاه
بر امید انکه از روی قبول — رفعت چتر تو یابد جرم ماه
بو شد اندر عرش کلاهی هر خسوف — کسوتی چون کسوت چترت سیاه
اسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثبات جاه تو کردی پناه
چرخ و ارکان فوق و تحتی بیش نیست — این بجودت شد مسلم وان بجاه
عرصهٔ ملکت سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه
بر بشاشت دولت اثارت دلیل — بر دوام ملک انصافت گواه
بر در ملکت گراید شکفت — گر کمر بندد نشابور و هراه
سابقان خدمت فرخ پی اند — صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا که بوارد افتاب اسمان — از فلک سیران و از انجم سپاه
افتاب اسمانت باد تاج — و اسمان افتابت پایگاه

بخت روز افزون و حرم ثروت    جاودان دولت فزای و خصم کاه

مدح مهذب الدین ابو المحاسن نصیر بن نصر گوید

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه    ابو المحاسن نصر ابن نصر بن الله
امیر عادل صدر اجل مهذب دین    که فخر بالش و صدر است و زیب مسند و گاه
نظام داده همه کارهای معظم دین    اگرچه بود ازین بیش بی‌نظام تباه
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست    مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر    نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تخت    ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بباد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون    بآب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه
ز همت تو سخا مستعار دارد جود    ز رفعت تو فلک مستعار دارد جاه
همیشه تا که بسیط است فرش این میدان    هماره تا که محیط است سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بند و بند    دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه
بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند    بعدل حرمت ایمان فزای و کفر بکاه

در حق سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

زهی کارت از چرخ بالا گرفته    جهانت ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن بسوده    عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته    بیادت خرد جام صهبا گرفته

زهی نعل شبدیز و لعل کلاهت　　ز تحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت　　دل و همتت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت سرایت　　همه عرصهٔ عالم او را گرفته
بیک حمله در خدمت شاه عالم　　همه ملک جمشید و دارا گرفته
بفر و باقبال سلطان عالم　　بر و آفرین ملک دنیا گرفته
زمان و زمین تا انبساط کمالت　　چو خورشید بالا و پهنا گرفته
سر تیغت از خون اوداج دشمن　　ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
که از خون دل شکل یاقوت داده　　که از بهر تنک خون رنگ مینا گرفته
تویی سرفرازی که دستت ز منت　　ز اقصای چین تا به بطحا گرفته
من مدح خوانت شب و روز نکبت　　در انواع تیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم　　دلم لذت طبع عنقا گرفته
شب محنت من ز امداد فکرت　　درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته　　مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم نکبت چرخ اخضر سپرده　　گهم حلقهٔ دام سودا گرفته
من از دهشت دل بسوی حضرت تو　　چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو و ز عکس دستت　　همه دهر نور تجلا گرفته
ز برهان جیب تو و معجزاتت　　سواد زمین کف بیضا گرفته

اوداج
رگ گردن

من اندر نکابات امروز و امشب — در عشوهٔ شست و فردا ارفته
در و دامن و استین بلا را — چو وامق بسر زلف عذرا ارفته
زلبس و حشت جان و دل و شکل را — رها کرده و بپای احیزا گرفته
زفران بمانده بکمال فصاحت — زانجیل خط معما گرفته
در خدمت اختیاری بمانده — در حضرت جمع غوغا گرفته
همیشه که تا هست از حسن یوسف — جهانی حدیث زلیخا گرفته
بمان ای خداوند مخدوم عالم — که هست از تو دین قدر والا گرفته

مدح مهذب الدین ابو المحاسن نصیر بن زفر

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده — وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تختای تو همه نسپرده — بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از پای فتاده — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت — از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بجادوست — کز خلق بمانند یکی نا کرده دیده
ای مردم آبی شده بی پاس تو عبهر — در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
دی خانه فروش ستم از که بر انداخته است — انصاف تو امروز بجا النش بخریده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته — تعجیل زمان در پی عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه پریده

مدح الامیر الاجل الصدر الاعظم

از خضر چو دست ایادیت برآ — اطفال دران عهد که ابهام مکیده

بر خاک درت ملک تو گوی کم زارم — طفلیست در آغوش قبیسی غنویده

در کام جهان آب شد از تف سم خشک — جز الحیات از سر کلکت نچکیده — کاله

گردون که یکی خوشه چنینش مه نو بد — تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخط تو — از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده

با آب رخ طالع مه پرور تو ماه — تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

دی روز بجای پدر و جد تو بودند — مسعود و علی آن دو ملک سان گزیده

امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد — نشگفت عطاییست سزاوار سزیده

پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را — هر پشت که در صدر تو یک روز خمیده

دندان خزان کند بران شاخ که بروی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

در عهد نفاذ تو بپستان پلنگان — آهو بره در خواب شبان شیر مزیده

زنبور حجر ز فضله لطف تو سرشته — آهو ختن گشت ز خلق تو چریده

شیر فلک آن شیر سپر ابر ده دوران — در مرتبه با شیر بساطت نچخیده

می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را — چون شپره در سایه حفظ تو خزیده

بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده

بر چرخ ممالک شهاب قلم تست — بر یکه کرا افتاده دو صد دیو رمیده

عزم تو نه بحریست کزان عشره توان کرد — گیرم که جهان پر شود از جنگ حمیده — ز جنگ

تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
که را چو تب لرزه از هم بگشاید — یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده
تا مار شب و روز جهان نیست گزایشان — سهم رسن نیزه چو زد مار گزیده
خصم تو چو شب با همه جای سیه روز — در حادثه چون صبح دو دیم جامه دریده
رخساره چو الی زعنا کرد گرفته — دل در بر ش از بار شست چون نار کفیده
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته — وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

## در مدح ناصر الدین سلطان محمود

ای ترا رخسار رخشان چون قمر آراسته — چون قمر از یار رخسارت سمر آراسته
راست شد همچو هلالی تا بدیدم روی تو — در شب تاری دو زلفت چون قمر آراسته
خشک آورد دم چو مشک از غایت سودای تو — چون برآمد عنبرین زلف تو تر آراسته
دیده از خون سرخ رویم کرد در عشقت سپیت — بیدلان را چهره از خون جگر آراسته
موج زد دریای چشمم بر کنار آورد در — تا کنند نازک میانت را کمر آراسته
نقش سیم بری مکن ای سیم بر در دل از آنکه — می‌نماید نقش عمری بر حجر از آراسته
راستی به قامت زیباست پیرایه خود — سرو در بستان بود بی بار و بر آراسته
عارضت را زهره زهرا همی گفته که بیک — مشتری بود او قضا را از قدر آراسته
کرد خوان حسن روی لست بر تلخ را — از لبت بر روی نمکدان شکر آراسته
تا مگر طوطی خط چیند شکر از لعل تو — میشود از سبز تلخی بال و پر آراسته

تم دیوان

غمزه و ابروی تو پیوسته در چشم و دلست ‌‌ ‌‌ چون کمان شاه و تیر جان شکار آراسته
ناصر الدین شاه پیل افکن که بر نطع نبرد ‌‌ ‌‌ گرد اسپش کرد رخسار ظفر آراسته
آنکه محمود حسن خلقست و دولت چون ایاز ‌‌ ‌‌ بندهٔ او را با انواع هنر آراسته
خسروی کز لفظ شیرین و خط زیبای او ‌‌ ‌‌ انس و جان را میشود شمع و بصر آراسته
تا دهد بدخواه را بازی به پیش نیکخواه ‌‌ ‌‌ کلکش آمد یعنی از خیر و شر آراسته
تیغ او کوری دشمن را به چشم دوستان ‌‌ ‌‌ صورت فتح است لیک از تیغ و ظفر آراسته
تیغ خورشید از صبا در آتش از آتش گرفت ‌‌ ‌‌ با شداری صفحهٔ تیغ از گهر آراسته
همتش را جود او کان حاصل کانست گرد ‌‌ ‌‌ هم چو فرزند خلف نام پدر آراسته
بخشش از دستش بسی آنست که می آید از آنکه ‌‌ ‌‌ چون پدر مکرم بود آید پسر آراسته
از زرا چون کر سر ابر سخا گفتا که بس ‌‌ ‌‌ سبزه گردد با فراط مطر آراسته
بس نماند از عدل و بذلش تا نماید خلق را ‌‌ ‌‌ صحن گیتی چون فلک از سیم و زر آراسته
بخت می بیند جهان را خوش باقبالش از آنکه ‌‌ ‌‌ عاشقان معشوق را در هر نظر آراسته
مملکت از ابتدای عهد عیشش از آتش گرفت ‌‌ ‌‌ زانکه گردد گلستان هم در سحر آراسته
ان علی قدری که از شمشیر هندی میکند ‌‌ ‌‌ دین باری را چو از ذرهٔ عمر از فلک آراسته
هست در میدان قدرت گنبد مینوی نای ‌‌ ‌‌ گوییا گوی زمینا مختصر آراسته
هر که چون در حلقه در گوش آمدت راه صدق ‌‌ ‌‌ دولتش گردد از گهر بینی در ار آراسته
بر سر ایوان چرخ چون بر فیشت مهر ‌‌ ‌‌ شد ز خاک پایت او را تاج سر آراسته

ازار

در دیار دشمن از قهرت شد ابی بحجر — می نگردد در رحم هرگز صور آراسته
حاسدت از کار کاه صنع پیدا شد دو لنگ — همچو نقش فرش باپهلی سپر آراسته
از پی فصد رگ جان حسود دو نشت — خارها کلبن ببستان نیشتر آراسته
فتنه در خوابست دایم چون بنفشه زانکه هست — بخت بیدارت چو نرگس در سحر آراسته
بنده چون از پرده خاطر عروسی جلوه داد — کز دو شاخ مدح شاهنش هست بر آراسته
کز قبول شاه یابد طبع از مشاطه وار — زین نمط ارد عروسان دگر آراسته
تا نماید که فلک چون تاج زرین هلال — که نماید بدر چون زرین سپر آراسته
رسته باد اماه ملکت از خسوف ایرا که تو — زافتاب عدل کردی بحر و بر آراسته

## در حق پادشاه غور و برادر او گوید

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده — ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده جمله زیر نگین — ز بیس تکبر دامن بد و نیالوده
ز تیغ پیشه سلجوقیان بیک جولان — شکارها که بصد سال کرده بربوده
هزار بار بهر دم طلایه حزمت — ببسیط خاک جهان باد وار پیموده
چو دیده خستگی بی سوال بخشیده — چو دید عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا ستاینده — وعید کرده بجرم و بسزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو — طراز توزی و تاری قصب نفرسوده
بد سفیح و ظفر بر سپهر دولت خصم — سپاه حشر از کل قهر آفتاب اندوده

دو کشته خانهٔ خورشید کی بروز مصاف    چو شیر رایت تو سر بر آسمان بسوده
هنوز مطرب زهرت نبرد زخمه بگوش    که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان لشکر تو    بهیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی    دران دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلافت بروزنی که رسید    که عکس تیغ تو آتش زده دران دوده
ز خصم تو ز دود خون چو کشته گشت که خون    ز رگ چگونه رود گر دو دیده پالوده
ازان زمان که ظفر پرچم تو شانه زدست    ز رنگ جور کدام آینه است نزدوده
قضاست امر تو گویی که از سر الطاف    نه کاست آنچه فلک هرگز نه افزوده
رشحی غنچه پیکان تست گلبن فتح    شکفته دایم او فتاده توده بر توده
شمایل تو بعینه نتایج خرد است    که همکنان آنش پسندیده اند و بستوده
ز لشکرت نصرت دین و ز خدای نصرت تو    دراز باد حدیثت که نیست بیهوده
تو میروی و زمین و زمان همی گوید    زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

فی مدحه

ای جهان آرا عدل تو آراسته    باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شب رنگ زاغ چترت    روز بازار خسار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر    هر کجا گرد خلافی خاسته
خسروان نقش نگین خسروی    نام را جز نام تو ناخواسته

گنجها خواهان دست زان شدند　　کز بی خواهنده داری خواسته

ای بقدر و رای چرخ و آفتاب　　باد ماه و دولتت ناکاسته

در بلاد ملک تو یا خاک نیز　　راستی ناید ز خاک آراسته

## فی مدح ملک عادل ابو الفتح ملکشاه گوید

آمد بسلامت بر من ترک من از راه　　پرداخته از جنگ و براسوده ز بدخواه

چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو　　چون ماه دو هفته رخ و بایسته تر از ماه

سرو است اگر سرو زند گوی بمیدان　　ماه است اگر ماه زند چنگ سحرگاه

تا وقت سحرگاه من و او شب دوشین　　بی مشغله و بی غلبه یکدل و یکتاه

در صحبت او به بودی در شب و شبگیر　　با صورت او به که خوری می که شبگاه

من باده همی خوردم و او چنگ همی زد　　من شعر همیگفتم و او ساخت همی راه

تا روز همیگفت که چون بود بجنگ روز　　فتح ملک عادل ابو الفتح ملکشاه

قیصرش همی باج رساند بخزانه　　فغفور همی حله فرستندش درگاه

ابنای زمانرا بجز او نیست خداوند　　شاهان جهانرا بجز او نیست شهنشاه

از طاعت او هست همه مرتبه و قدر　　در طاعت او هست همه منفعت و گاه

راجع نشود مهر درخشان شده بر چرخ　　نقصان نکند نقره مصافی شده در گاه

آنکس که همیکرد بگیتی طلب ملک　　وآمد بمصاف اندر چون شیر ز درگاه

آگاه شد از پایگه خویش ولیکن　　از بنده شهنشاه بد آنگه که شد آگاه

برده ز سرش افسر بر هم زده لشکر / پرکنده سراپرده و غارت شده بنگاه
با پنج پسر بسته مر او را و سپاهش / چون کوه بجنگ آمده و پست شده چون کاه
پیش همه شان محنت و نزد همه شان غم / حق همه شان حسرت و گفت همه شان آه
چون کرد طمع در ملک ملکت و تختش / هم دید ز بند آهن و هم دید ز تن چاه
بیگانه نکوخواه به از خویش بداندیش / زین روی سخن کردمی باید کوتاه
ای چون پدر و جد تو سپهدار و جهانگیر / چندانکه جهانست گشادی بیکی ماه
تا باز شکاری بشود صید شکاری / تا شیر دلاور بشود سخرهٔ روباه
در بند تو زین گونه بماناد بداندیش / گر بند بداندیش تو آزاد نکوخواه
تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد / تو یار خداوند حق و یار تو الله

## در مدح ملکشاه گوید

ای نهال ملک از عدل تو بر یافته / وی همای سلطنت از فضل تو پر یافته
در جهانداریت گردون فتنه در سر داشته / وز ملکشاهیت عالم رونق از سر یافته
بی نهیبت روز محشر طالبان آخرت / در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
از مثال امر تو جهان در نقش الله المعین / مایهٔ کافور خشک و عنبر تر یافته
از ضمیر اعجاز تو اسباب دریا ساختند / وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته
روضه‌های خط اسلام در دوران تو / از بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته
شاخهای دوحهٔ انصاف در دوران تو / از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته

مدت هم نام تو از سعی کلک و تیغ تو — در ثبات عمر طول روز محشر یافته

پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد — از ورای قلعهٔ نه چرخ برتر یافته

گمرهان از بینش در شب احداث دهر — از فروغ صبح تایید تو رهبر یافته

گاه ضرب و طعن در میدان زبان تیغ تو — رام نطق از گفتن الله اکبر یافته

آسمان را بر زمین در لحظهٔ اندیشه وار — مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته

دیدهٔ بر خاک جناب تو بر در بار تو — جلوه گاه از چهرهٔ فغفور و قیصر یافته

از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان و عقل — وهم را در صحبت عزم سکندر یافته

همچو ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه — چرخ را دربان تو چون حلقه بر در یافته

کیسه از جود تو سلطان و رعیت دوخته — بهره از بر تو درویش و توانگر یافته

ناظران علوی و سفلی ز بذل جود تو — بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته

تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود — خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته

تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات — تا دماغش از دل و جان جام ساغر یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد — خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

مدح امیر مجد الدین ابو المفاخر المعروف بابله گوید

ای قبلهٔ کوی خاکپایی — وی فخر همه قبیله رایی

ای یافته هر چه جسته در گیتی — جز مثل که آن یکی نمی یابی

اجرام ز رشک پایهٔ قدرت — پوشیده لباسهای سیمایی

عدل تو ز روی خاصیت کرده — با آتش تند سالهای آبی
کرده صف اختران گردون را — درگاه تو اند سال محرابی
بر چرخ ز بهر اختیار است — خورشید بسیمکن بسطرلابی
دار الضربیست کف و کرد تو — ایمن شده از محال قلابی
چون خاک بگاه خشم بشکیبی — چون باد بگاه عفو بشتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست — مهدی شده نامزد ببوابی
زآسیب تو از فلک فرو ریزد — انجم چو کبوتران مضرابی
از کار غذوت چون روان گردد — تعلیم تو آن سند رسن تابی
او سیم مخالفت سخا یابد — نشنید بستی ز سیم اعرابی
زودا که بدلهسان وزو داد است — کین کینه بند زود کرد دوابی
ای چشم نیازیان ز جود تو — چون بخت مخالفان بخوش خوابی
تاریخ تفاخر است نشر لغت — هم اسلافی مرا و هم اعقابی
گفتم که بشکران پدید ایم — رخ کرد جلالت تو عنابی
گفتا زه گران رکابی عزمم — زودا که عنان بعجز برتابی
فتح الباب بکردم آخر هم — با آنکه تو از ورای این بابی
تا هست ز شست دور در سرعت — ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو و دور چرخ را بادا — طبع قصبی و فعل مهتابی

چون دانه نار اشک بدخواهست — وز غصه رخش چو چهره آبی
اسباب بقات ساخته گردون — اسباب نه صعبی نه اسبابی

## فی مدح نظام حمید الدین معین الدین عمر

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشی — شان خاک ساکن اندر کالبد من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر بخندم دان پس از عمری که بد زهر خند — در بگریم آن همه روز است کو بد خون گری
بر سر من مغفری کردی کلاه این رکذ — بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
روزگارا چون عنقایی ناموزون ثبات — چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری
به بوسی از جهان دانی که چون اندرا — همچنان کز بار کین اهید کردن کوثری
از ستمهای فلک چندانکه کوی گنج هست — والقلم زیرا که با من هم بدین اندر دری
کو بیا تا آسمان را رسم دوران ابدا — داده اندی فتنه را قسطی بلار الحوری
گر بکرد اندر به هلو هفت کشور مر ترا — یکدم از مهرت نکو باد گز کل امن شور
بعد ما کاندر لکدکوب حوادث چند بار — خبث شورم خنجری کردست و دور اخگری
خیبر خنرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ — تا همی گویند کاندر تهمت آمد انوری
قبله اسلام را هجو ای مسلمانان که گفت — حاشلله بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایه‌اش — که داند کرد معمور جهان را مادری

افتخار خاص

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من ... کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او ... در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینا بماند در زاد اگر حاضر شود ... در جبین عالم آرایش بهبیند مهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش ... بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب ... کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضات شرق و غرب آن را سزاست ... آنکه هست از مسندش عیسی سزا از برتری
آنکه پیش کلک و نطقش از دوان سحر حلال ... صد چو من سنجد چون گوساله پیش سامری
آب والنفس را اگر در مجلسش حاضر کنند ... از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
گو حمید الدین اگر خواهی که در دو لفظ ... مطلقا هرچه آن حمید است از صفتها بشمری
در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت ... کو هرست آری هنر او پادشاهی گوهری
خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع ... آنکه بود دیو را در سایهٔ او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آنکه از تمیزش ... عرش زیبد منبرش کو تا کند بی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه تراست ... دیدهٔ فربه کبی چون کلک او لاغری
احتساب تقوی او کرده آن کاندر کسوف ... آفتاب اندر حجاب چند از بی چادری
از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان ... کیست آنکو هست فال مشتری را مشتری
بلبل بستان دین گر زو خجل مجلسهای او ... صبح را چون گل طبیعت گشت برآتش دری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را سزاست ... آن بمعنی لو امان با ذو الفقاری حیدری

تو به گردندی اگر دریافتندی مجلسش — هم مه از تمامی وهم زهره از خنیاگری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست — نی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند — هوش گوید گوش را این ساغری کین ساغری

بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قویست — انکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

انکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی — از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام — گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشند کو — علم و تقوی پایه‌ها بیش تواضع برسری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

با چنین سکان که گر از قدرشان عقدی کنند — فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری

الشهٔ ما کی رسد آنجا که اسپ او کشد — کار دانی کی رسد هرگز بگردن لشکری

هجو گویم بلخ را هیهات یا رب زینهار — خود توان گفتن که زنگارست خو جعفری

بالله ار بر من توان بستن بمسمار قضا — جنس این بد سیرتی یا مثل این بد گوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن — افتری کردن بدو در کیسه داز دیو جبری

بازدان آخر کلام من ز منحول حسود — فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

ای برسم خدمت از آغاز دوران دادهٔ — طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری

عیش من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز — چه یکی را مجنبان چون جان شیرین میخری

مرد را چون مبتلی شد از حسد کار افتریست — بد مزاجا نرا بیفتد در مجالس از بری

بهوائی م اورا

چون مرا در واضع خرنامه گیرد در کشد گاو — گاو او در خرمن من باشد از کون خری

این همی دانم که در طی زبان آورده‌ام — آن جا کان نزد من بالی بود از کافری

گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش — یا بهم چونانکه گرگ از تهمت یوسف بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او — هست در بازار دین صراف جان بی زری

آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب — دانم بدبختی بهنا و دانه نیک اختری

آنکه از تاثیر صنع او صبا را امر است — گل فشانی اختران گیرند نیلوفری

آنکه خار از دها دهان عقرب نیش را — شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ طری

باز مشتی چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد — در خم ابروی گردون دیده‌های عبهری

تا ز لف سایه شب خاک را تربیت نداد — روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری

بزم صنعش را ز نیلوفر چو گردون عود سوز — آفتاب و آب گردان النشی این مجمری

آنکه از هر کارگاه کن فکان ابداع او — بی اساس مایه ابزار نهاد عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را — خوشتری رنگی منور بهترین شکل کری

آنکه جوشن بر تن ماهی و بر فرق خروس — پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد — نیستی جذر اصم را غبن کنگی و کری

آنکه در لوح زبانها خط اول نام او — این همی گوید اله آن ایزد وان تنگری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه از ملکش حرامستی دیده یابی مس بنه — گر ردی بر بام این سقفی بدین پهناوری

خرابرد

آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ توت — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشای زنبور کمال از فضلش — نوش را با نیش داد از اجنبیت صابری
آنکه از تحویل نالی ساقی احسان او — جام مصری که نهد بر دست هاله عسکری
آنکه چون را فزنیش سر فرازی کرد عقل — کفت رامی کو شمالش ده به دست عسکری
آنکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان بر دری
آنکه آدم را بعصی آدم زپا افکنده بود — گر نه هم ثم اجتباهش کردی او در امانی
آنکه قوم نوح را از بند با دل انذر ر — در دوم کرد از زمین از تیشه بیخ آن سری
آنکه چون خلوت سرای خلتش خالی کند — شعله را جا کی کند آنجا نه اخگر اخگری
آنکه دست جادوی را در عصای کم کند — یک شبان ملک او به تهمت مستکبری
آنکه سیل مادری بر چهره مریم کشید — حفظ او به آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف — مهر کرد است از پی عهدش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتی دو گیسو بند کرد — از چه از یک ایته بر سقف چرخ چنبری
آنکه چون بر دعوتش برهان قاطع خواستند — در زبان سوسمار او رد حجت کیفری
آنکه گر بر شت رفت کرت جادوان جولانی — از نخستین آستان حضرتش در نگذری
آنکه هم در عقل ممنونست وهم در شرع شرک — جز بنامش گر بعزم و قصد سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تا دیلی گردم کافرم — کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا گر بگفتم راست گویم یک سخن — تا ورق چون راست بینان زین بها ...

مُسکری

۱۲ اوراق

چون مراد بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
بر سر ملک جنان فارغ نباشد کس چو من
دی ز خاک خاوران بر خون ذره محمود الله
با جنبها الجنان هم زاید از خاطر مرا
این سخن بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
پس چگویی هیچ گویم خفته را گر درس
تا تو فرصت جوی گردی از کمین گاه حسد
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو فکند
دشمنانرا مایه دادن نزد من دانی که چیست
مستقیم احوال بهتا خصم سرگردان شود
این دقایق من چنان ورزم که از یک صفی فر
از عتاب و پوستینش گر نکو بد به بود
چند رنجی از قبولم تازه شاخی مید مد
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
دی کسی در نقص گفت او غریب شهر ماست
او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت وری

دق مصری چادری گردست و رومی بستری
حبذا ملکی که باشد افسرش را افسری
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری
ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری
کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری
گر در آید دیو بنهد از برون ستمگری
غصهٔ ده ساله ابا ری بصد داوری
اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
بس که بر کاری کند او چون تو گردی مضطری
ساخته گیرد این دان بر بو فراش و بختری
گرچه در دریا تو اندر کرد خر بطا کافری
هر کجا پنداری ای مسکین که بیخی میبری
خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری
تا درین اندیشه باری راه باطل میبری
بلخ گفت ایشم کمال اوست چند ار بنگری
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاکپای اهل بلخم کز مقام شهرشان | هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری
حبذا تاریخ این انشا که فرمانده ببلخ | رایت طغرالتکین بود و رای نامور

فی مدح محمد ابن ابراهیم سنی گوید

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود از سپهری | کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی | وان با جناس شرف مشهور در هنری
حکم آن در شرع و دین از افت طغیان مصون | رای این در حل و عقد از قدح هر قادحی
داشت از احلقه در گوش ادم اندر بندگی | دار داین را دیده بر سمر عالم اندر چاکری
بوده بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر | هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری
حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری | همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
هر که شد در طاعت ان دهر وادین بهنار | هر که شد در خدمت این بخت وادش سروری
طاعت آن واجب از بهر امن عاقبت | خدمت این لازم است از بهر جاه و برتری
ان محمد بود از نسل براهیم خلیل | وین محمد هست از صلب براهیم سری
انکه رایش را موافق کشتی بیمان شکن | وانکه حکمش را متابع گشت نیلوفری
در سخا از دست او جز دست جود حاتمی | در هنر از رای او تو علم حیدری
رایت سداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر | چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنگری
نور رای او اگر محسوس بودی بیگمان | زادمی بنهان بنلدستی شدن فی بود تر
حایک الفاظ عذب و سمت عقل و فنون | راوی احکام خرم ادست سرخ چنبری

فرنزاد

دفتر نیک و بدی گردون گردان گر آن تست / کلک وی ستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم / چون زبان نطق بگشاید به الفاظ دری
در ارادت اول و در فعل آخر گویی / گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری
ذره‌ای از حلم او گر در گل آدم بودی / در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخشش بی منت طبع لطیف او کند / شاعران عصر را از شاعری بی ساحری
سایه انصاف در ضمان جود او از اعتماد / گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل / وی ز لطفت مستعاد آثار مهر و مشتری
دست آنها گر رسد آنجا که پای قدر تست / پای دهر از دست‌شان بیرون کنی از فرمان
تو بهی زایشان که ایشان خود جهانی اند و بس / باز تو در هر هنر گویی جهانی دیگری
چون تو بی از دور آدم باز یکتن بود آن / هم تو بی آن تا نداری کار خود را سرسری
در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس / شاید از جز خویشتن کس را ز مردم نشمری
دست ازین شستی محال اندیش خام ابله‌دار / پی بزیر منت یکمشت پر منت دری
شعر من بگذار و یک بیت ثنای کار بند / کان سخن را چون بسنجند از تو باقی مشتری
همچنین با خویشتن داری همی زی مردوار / طمع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری
چند روز ایام کن با دوستان در شهر خوش / تا هم ایشان از تو و هم تو از ایشان بر خوری
ای بزرگی کز بیا مدح و ثنای تو همی / روز و شب جز ثنا گوید زبان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار / شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ رز زرگری — تا کشد باغ از باد صبا در نقش آزری

جاودان بادی چو باد آذر و چون باد خاک — در بقای عیسوی و دولت اسکندری

ز آن که با این چنین لطف و وقار طبع تو — دهر را بهتر ز باد و خاک و آب آذری

## در مذمت شاعران گوید

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی — ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام — کان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار شرکتست — نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری

آن شنیدستی که صد کس باید از پیشه ور — تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری

در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی — آن نه نان خوردن بود آنچه باشد مدبری

تو جهان را کیستی تا بی معونت کار تو — راست میدارند از نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حقی حقوقت دانکه هست — هم تقاضا ریش گاوی هم بهاگون خری

از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد — این که میخواهی ازو و آنکه بدین مستنکری

او ترا کی گفت کین کلپترها را جمع کن — تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع ازو تاوان مخواه — هم تو حاکم باش تا خود زین که بعو دشتی خر

عدل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز / زانکه پیدا او کند بدبختی از نیک اختری

خود جز از بهر بقای عدل دیگر بهر چیست / این سیاستها که موروث است از پیغامبری

من همی در حکم خویش از کافرهای بتر / ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری

دشمن جان من آمد شعر چندین پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری

تا بمعنیهای بکرش ننگری زیراکه نیست / حیض را در مبدا فطرت گریز از دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس / موجب توبه است و جای آنکه در مستغفری

اینکه پرسد هر زمان این کون خردان ریش گاو / کانوری به یا فتوحی در سخن یا بحتری

رستمی به بو فراس آمد بکار از شاعران / وان نه از خبث سخن یا از کمال قادری

زانکه همچون دیگران او مدح و ذم هرگز نگفت / پس مرنج ار گویمت من دیگرم تو دیگری

آدمم با آن سخن کز دست بنهادم نخست / زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری

ای بجائی در سخندانی که نظمت واسطه است / هر کجا شد منتظم عقدی رهد از ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان / در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری

گنج منثر گنج بخ بود اگر نی کی شدی / از پی مخول چندان کم بها را مشتری

مهتران با شین شعر از دور نی گشته چنین / منتشر با قصهٔ محمود ذکر عنصری

کور میمی دو منصور آنکه در تعداد سال / شعر نشنید و نگفت اینک دلیل مهتری

تا نه پنداری که باعث بخل بود او را بر آن / در کسی چون ظن بری چیزی کزو باشد بری

زانکه امثال مرا این شاعری بسیار داد — کاهنای چار گوشیم باعنای چل گری

مرد را حکمت همی باید که دامن گیرد ش — تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بحتری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند — تا گهر یابند مینا چون خرند از جوهری

یا رب از حکمت چه برخوردار بودی جان من — گر نبود صناع شعر اندر جوال [illegible]

انوری تا شاعری از بندکی اهرمن مباش — گر خطا در نگذری تا زین خطا در نگذری

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت — خط آزادی نبشتش کینهٔ نیلوفری

خامشی را حصن محکم کن اکنون در طبع — خوشتر نیابد نفس را کو زهر خند و خونگری

کشتی بر خشک میران زانکه ساحل دور هست — گو مباش شب پیرهن دامن نگهدار از تری

## در مدح مجد الدین عمرانا گوید

زهی از کلک اندر چشم دولت کحل بیداری — بعونش کرده مدتها جهانداران جهانداری

مجیر دولت و دین و اندر دیدهٔ دولت — ز رای تست بینائی ز بخت تست بیداری

جهان مهر و کین و جه ساز نعمت و محنت — سپهر عفو و حشمت نقش بند عزت و خواری

بآسانی فکندی سایهٔ حشمت بر آن پایه — که نور آفتاب آنجا نکرد جز بدشواری

بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل کل — نهایت را در و سرگشته دید از چه بسیاری

اگر بر گوهری سایه افتد ز پاس تو — نه بیند تا قیامت هیچ مشتی لشت بسیاری

و گر دانند که تشریف قبول خدمتت یابد — ستاره سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری

تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو — نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام یا رب کجا یابم
کسی کاندر بیان آن دهد طبع مرا یاری

ز لطف آن کرده با جان عنا گم که در شبها
کند با کشتهای تشنه باران بهار از زاری

به تشریف زیارت رتبتی دادی مرا کاکنون
چو اقبال تو در عالم همی سنجم ز جباری

مرا اندر همه تمهید عذران کجا باشد
ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم به رهواری

ترا لطف تو داعی بود ارنه کس روا دارد
که زحمت گستر با هر کز بجو یابان کلبه احراری

نزول دولت را بنزد خود منزل داده چه می ارم
نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری

همی مکن که چه دیداران مرد باد از تو فیقت
که هر کز کس پشیمانی نه دیدست از نکوکاری

سه عادت داری اندر جمله ادیان پسندیده
یکی رادی دگر چه راستی پس چه کم آزاری

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی
الا تا باد را از عنصرش زاید سبکساری

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد
که تا دوران گیتی را بکام خویشتن داری

روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی
که چون آتش بسر تیز بودن از گیتی سزاواری

مخالف مضطرب از نکبتی نه از طربناکی
موافق سرخ رویی از بهی نه از نگونساری

در مدح کمال الدین مسعود عارض گوید

زهی چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون به بهرت بر جهان از بود و فطرت برتری

مسندست آنکه از و عالم النسب شد گیرنا
پایه است آنکه از و ثابت قدم شد مهتری

سایه و خورشید نتوانند نمودش تمام
گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر و مسند گر سد
گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری

تو دران مجمع بدین منصب رسیدستی گرد ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری
باز پس ماندند همراهیت اگر آصف بود کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
آصف ار آن ملک را ضبط اینچنین کردی برای گم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار احراز نقش الهی تا به نقش آزری
آن نبینی سینی که روزی کلکت از روی عتاب انکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
گفت نیلوفر چو کلکت آفتاب چون سر بر کشید کیست او تا پیش کلکت در سرش افتد سری
آفتاب از بیم آن کین جرم رانبست دست همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
گر نفاذ دیو بندت پاس آهن بشکند درع داودی کند در دستها زین پس پری
ای بجایی در خداوندی کزان بیتو جای بینیست میتوانی چون همی از آفرینش بگذری
بر بساط بارگاهت پای محسن آفتاب چرخ کفش خویشتن از حد بجای چنبری
باد را هر دم بساطت گوهرای بیهوده گرد عرش داری زیر پا هان تا بغفلت ننگری
در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود رسم وزن قافیه بر بو فراهم دفتری
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب هیچ کس خفاش را گوید چرا مینگری
گر خلافی رفتش اندر وعده وقتی در گذر مستم از عصیان و ذاتم خود ز خدمت مستمری
ور ز روی بندگی ترتیب نظمی میکند تا ازو روزی جنان گر بندگان با داوری
عقل فتوی میدهد کین یک تحاد دل جانرا بشست ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری

ای بهم

راستی به طول طیلسان حفظ اسلام را | با وجودت نامسلمی دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر لحظه‌ای | بی تقاضا خود خداوندانه ان غم میخوری
اندرین نوبت خرد تمهید میکردش که تا | جای می بین حاصل از لطف ناقد جوهری
عقل گفت ای انوری دانی چه باشد این سخن | شاعری سودا مپند و ساحری کن ساحری
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست نیست | تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر | مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
سایهٔ او لعبتی است ابر سر که اندر ضمن او | نور بخشش اختران نهاد جز بنگ احمری
چاکر او باش اما گر مسلم گرددت | پس خداوندی که بر اقران کنی از چاکری
تا بود در بارگاه عالم کون و فساد | چار ارکان را بهم که صلح گاهی داوری
بسته بادا بر چهار ارکان بسمار دوام | دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایهٔ گردون مسلم دور گیتی زیر دست | سایهٔ یزدان مر را حفظ ایزد بر سری
از جهان برخور بدان منگر که در خورد تو نیست | نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

## مدح ملکان العادل شهاب الدین والدنیا انار الله برهانه

یا فتی احوال جهان رونق جاویدانی | چرخ بنهاد ز سر عادت بیوفایی
در زمان تو بنه دار که بگذرد سیاه | بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان بدمد | دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهان گیر دو کشور ده اقلیم ستان | نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد دولت و دین آن همه لطف یزدانی — ناصر ملت و ملک این همه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی — قدر آن بر فلک قهر کند کیوانی
عدل شان کوی خباثت لاحول کرفت — چون قضا تهنیه شان کفت بکیتی بانی
زانکه در سایه آدمی نتواند که زند — هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی
پاسبانان چنین هست و درو قارون دار — فتنه و جور و ستم تا بابد زندانی
کر زمین را همه در سایه انصاف کشند — جعد جاوید ببرد طمع از ویرانی
دو جهان را اکر آبادی کین بنمانند — بکریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نکرند — چرخ بیرون شود از دایره سرکردانی
ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند — هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
کشت بخشودن ایشان سبب آسایش خلق — کشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
رزم ایشان چو جحیم است که در حقه او — اخسئوا خوانان شمشیر کند شیرانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درکه او — مرحبا کویان اقبال کند رضوانی
هرکجا ژاله زند ابر کمان شان بینی — موجها خاسته از خون عدو طوفانی
هرکجا تیر زند
تا چه ابر است کمان شان که چو باران بارد — آسمان در سر خورشید کشد بارانی
تیغ شان کر ز ضیافت چو خلیل الله نیست — دام و دد را چه کند روز وغا مهمانی
دست شان کر ید بیضا کلیم الله نیست — چون کند رمح در و هیچو عصا ثعبانی
سکل توقیع مبارک شان تقدیر بدید — کفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی

ملکشان را مثلی از جغری و طغرل بگ هست | زان امیری برسیدند بدین سلطانی
ملک یزدان پرکی بغلط دهد آخر بس نیست | اندرین ملک بدین مشغلی تا دانی
هرچه یزدان بنهد بخت فلک هم ننهد | کاران مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا هیچ نیارد گفتن | انوری داد بده رو که توهم نتوانی
لیک با این همه ای در بر و روح سخنت | روح با فایده اندر سخن بر روحانی
گرچه در انشای نظمی که در ایشان گویی | راه بر قافیه کم میشود از حیرانی
مصطفی سیرتی و هر دو بدان اوردت | که درین ملک نسب عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کونست فساد | نرخ روی اهل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب علت عالم باد | ملک را عدل و بهارت جاویدانی
کار کنی هم فرمان بری ایشان باد | کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

در مدح مجد الدین عمرانی گوید

احسنت یار سکندر ثانی | زبده خاندان عمرانی
مجد دین خواجه جهان که سزاست | اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت بسان لختی هست که | جز که در زلف شب پریشانی
پنج بار عشق جنان بکند که دیو | ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی | وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه از فیض رحمت عامش | بر جهان رحمت الهیت بردانی

نوبهار نظام عالم راست . دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را . قهر او ژالهای طوفانی
انکه زندان پاس او دارد . چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده ردی باطل و حق . سوی پوشیدکی و عریانی
تا نه بس روزکار خواهی دید . فتنه در عهده سپهبانی
نکند اسمان به دشواری . انکه عزمش کند باسانی
تا مهابت نفاذ حکمش را . حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حادثه خوار . خامه در کارهای دیوانی
در جهان کف عجب مدار که چوب . از عصای مرسد به ثعبانی
نکشد مست طافح کینش . جرعه از دردی پشیمانی
بد سکالش ز حرص مرک بمرد . چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرک جانش بجو همی نخرد . ارچه از غایت کران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه . جغد را با بنیت ویرانی
عدل تو رایت مسلمانان . جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرد فردوسی . پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که کر خواهی . روز بگذشته باز گردانی
تو دران پایه که کر بمثل . کار بر وقف کبریا رانی

بپنجی

نابسی را بجای هر کوکب — بر سپهری بری بنشانی
چون بجنبی ز گوشهٔ مسند — مسند ملکها بجنبانی
محیی الاجرام ز قربت شاه — دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته‌اند — عز تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست — آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک زبان کرده — مصطفی معجزات حسّانی
وانکه من بنده خواستم گشتم — اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست و در هر یک — رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و بادشاه وان تشریف — عقل درهم کشید پیشانی
گفته تشریف و بادشاه و انکه — تو بوصفش رسی و بتوانی
هان و هان تا ترا عماد دیار — از سر ابلهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف و زند — کان ادب نیست تا همی دانی
این همی گوی کای زکنه ثنات — خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان خدای — بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار — از در و جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری آورد است — همه گوهر ولیک روحانی
او که از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی

تاکه در من پزید دور بود	روی نرخ امل ببازر ارزانی
دور عمر تو باد چندان باز	کز امل داد بخت بستانی
بلک ازپی نهایت خواهد	که نگنجد در روز و چندانی

## بمدح مجد الدین عمرانی

دلم امید وصلت تو داری ارزانی	جان ببر نیز که تو ارزانی
بی صحبت تو هست گران	چه چیز هست بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گویی جان	این بده چو دگران بستانی
گویم این هست بدان دشواری	گویی آن هست بدین آسانی
نه کرم بوسه دهی جان منی	که کرم جان ببری همانی
گاه میخوانیم از عشوه کری	گاه از بوالعجبی میرانی
گرچه در پای تو نبکم چه شود	گر سری در سخنم جنبانی
بافلک باد مشو در بد من	ای بهر نیکوی ارزانی
گرچو از حد ببری فاش کنم	قصه در در زبی درمانی
تا ترا از سر من بازکند	مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی	وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش هر دو ابادی	وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد	فتنه و جور و ستم زندانی

۵۲۰

203

بندهٔ نعمت او هر انسی     بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آزاری     موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی     سیرت حاجب او رضوانی
نزلهٔ منع بود دربانش     گر نیابی ز ستم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی     وی اثرهای تو نوشروانی
اول فطرتی و آخر فعل     بهتر از هرچه توان گفت آنی
نه از آسیب قضا ترس خوری     نه با شکال فلک در مانی
تو بی آنکس که اگر منع کنی     خاک بر تارک چرخ افشانی
بسر کوی کمالت نرسد     پای اندیشه ز سرگردانی
هر کجا حلم و وقار تو برند     کوه بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند     آب آلی شود از حیرانی
درشکار ارنی سایل تازی     در نماز ایت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت     بجز آبی و با بادانی
مایهٔ جود تو دارد نه از ابر     نامی و معدنی و حیوانی
معنی ادراک تو گیرد نه ز عقل     قوت ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه و پاداش چرا     همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزردهٔ یک مکروهی     که نه آلودهٔ یک احسانی

بیشی از دور تمکین و جلال … گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت … گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان … صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا … صد هزاران ملکات روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست … بارهٔ محکم ناجسمانی
عرصهٔ پاک تو جهان ثالث … عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی … روی بازار جهان فانی
بنده روزی دو کر از خدمت تو … مانده محروم ز بی سامانی
بروانی و نفاذ فرمانت … کان نرفتست زنه فرمانی
حکمها بود که مانع بودند … پیش تو طالع او بر دامنی
گر بدین عذر نداری معذور … دگری دارم و آن نادانی
تا که نقاش فلک بنگارد … روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک … بار چون روز شب نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور … بیکران باد ز مد نقصانی

## مدح ملک معظم فیروز شاه

زهی بگرفته از مه تا بماهی … سپاه دولت پیروز شاهی
جهانداری که خورشید است سایه … جهان را سایهٔ آمد الهی

جز آویزی

خداوندی که بنهاد مدار گردون ‏ ‏ خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوامر ‏ ‏ همش بر اختران حکم نواهی
جهان بر عکس نام حشمت او ‏ ‏ ندارد منت مالی و جاهی
اگر بر ذره در پاسش گریزد ‏ ‏ که امری اوست گیتی را و ماهی
بگلی رنگ رویش فارغ آید ‏ ‏ چو رنگ روی یاقوت از تباهی
واگر خورشید رای او نخواهد ‏ ‏ فرو شوید زردی شب سیاهی
ز زالیش چاه یوسف بی اثر بود ‏ ‏ دگر نه یوسفی کردی نه چاهی
زهی باقی بعونت عهد عالم ‏ ‏ چنانکه از عدل باشد پادشاهی
درا با دار عالم توانی ‏ ‏ که از سستی خرابی را بکاهی
نه بیند [illegible] نفادت را توقف ‏ ‏ نه دریابد دوامت را تناهی
یکی عالم تویی وان کیست بیند ‏ ‏ نه بیند کل عالم را کماهی
جهان همت تست آنکه طوبی ‏ ‏ کند در روضها بی او گیاهی
دران موقف که از سجاده کون طبع ‏ ‏ شود در خاره ارواح کاهی
سنان خنجران بود او دایم گریبان ‏ ‏ خرد مخطی بود ادراک ساهی
بهم آواز تکبیر گردد ‏ ‏ صدای گنبد گردون سپاهی
اجل چون صبح شمشیر برآید ‏ ‏ بدرد جامه چون صبح گاهی
کنند اعدای ملک از ننگ عصیان ‏ ‏ بدل گویان کجا با بیگناهی

تن تیغ ترا از تن قبائی | سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی نیک بد بگرمی پناهی | تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از صدگونه گفتار | دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان ز مدحت باد بلبل | درو نوعی ز اصحاب ملاهی
[illegible] ان باد که گوئی | جهان را طاعت ان باد که خواهی

در مدح ملک معظم فیروز شاه گوید

ای برده ز شاهان سبق شاهی | با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا بر عدا فزونی | هم وهم ترا از عدم آگاهی
واقف شده در فتح نخستت | گیتی که تو بهروزترین شاهی
با پاس تو گر اندیشه کند در کان | رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف گرده | در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم جیشت | شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را بسکون آمر | زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در حزم ورد راست روی مهری | در حمل [illegible] وراست [illegible]
در دور تو دست فلک جابر | چون سایه شست بکوتاهی
قاصر بنود فکرت و زین معنی | در هر چه کنی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت بنود شخصی | دارنده بدخواه نکوخواهی

افواه پرست از شکر شکارت — گر شکر و پالغمت افواهی
محوست ز شبهت ورق امکان — یارب چه منزه تو از اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده — در گردن شب دست زبیگاهی
من بنده که در یک نفسم دادی — صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین بیش کرم وهم گمان برد — آن مخطی کوته نظر شاهی
بر عبرهٔ جیحون نه بیاموزش — چون بط بطبیعت شناهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس — بنشستمی اندر شکم ماهی
آری ز قدر رسد نه زبی قدری — یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کسی آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که آن خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش — تا عدل فزای و ستم کاهی

## بمدح الخواجه قوام الدین مسعود عارض

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی — نام تو بهین وصف سفیدی و سیاهی
ای چهرهٔ ملک از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک — گردون بود از عرصه و سیاره سپاهی
مسعودی و در دادن اقطاع سعادت — چون طالع مسعود تو بی آمر و ناهی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید — دانی که پیاده چکند دعوی شاهی

در نام چنین مثال در قلم آری          ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور بنا شد که زنی در          با خود خروس آید و با جوشن ماهی
رایی تو که از ملک شب فتنه برد          با صبح قدر خاسته از روی لکاهی
جاه تو که در دایره دور نگنجد          ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت          کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
آن کاره بایست که خاصیت خدمت          بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهده تایید برون نیست          تایید کند هر چه کند خاصه الهی
هر پیک تمنی که روان شد ز در آز          ره سوی تو داند چه کند مقصد راهی
قدر تو باندازه بینایی من نیست          خود دیدن اشیا که تو مانست کماهی
این دانم اگر صورت جسمیش دهند          گردونش قبایی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت حمایت          یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده درین خدمت میمون که تو دانی          خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت          خورشید بهد این شعر بدین شکر گواهی
آن حیث ز انعام که در حق منست          هر ساعت و هر لحظه چه مالی چه جاهی
با کار من آن کرد قبول تو گزین پیش          با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت مادح و در مالش دشمن          گویی اثر طاعت و یاد آیش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند          کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

آبز

در تربیت و خاصیت ابا امهات — کز سعد بیغزای و درجنس تکامی

در خدمت تو بیش ز نواب ملازم — در مجلس تو زهره ز اصحاب ملاهی

مدح الصاحب المعظم ناصر الدین طاهر گوید

ای بدرگاه تو برقصد بسان صاحب رای — ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی

اختران در هوس پایهٔ اعلی سپهر — سوی ایوان تو آورده ز علیین آی

واسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم — روی در رای تو آورده که دی شاید وی

فلک جاه ترا خارج عالم داخل — قطب بر سپهر ترا کرده تقدیر جدی

بر او بنشست از جهان بیش جهانی گه دود — وهم را بر سر حیرت و فکرت ترا ای

چه بینی چو تو کنی یاد بیا مرحلهٔ الی — باز اگر او کند این لطف چه جعوجه ای

صاحبا صدر جهان زانکه جهان زنده بتست — عقل داند که بجان زنده بود قالب حی

ملک آرای تو معمور جنان میدارد — که بتدریج برون برد خرابی از وی

صبح را رای تو گر پرده کتمان بدرد — نیز کس چهره خورشید نه بیند لی جوی

مثل چون ابر رخ خورشید بگرد وقت زوال — قصر میمون ترا ناقص از آن کرد از فی

اندران معرکه کز حمل شب گیر قضا — عالم عافیت از دست حوادث شده طی

چرخ میگفت که بر گیتی تلافی وجود — همتت دست ببر بر زد و گفتا که علی

خویشتن بر نظرت جلوه همیکرد جهان — آسمان گفت که خود را چکنی رسوا می

التفات تو عنان جست از آن گرد کنید — در ازای نظرت نسبه نقدش آی شی

بخلافت بدرت سپر چو نیاورد فرود　　بوزارت که کند رای ترا قانع کی

طول عرض همه بر شخص تو مقصور آمد　　عقل و جرحی که نظیرت نبود مطلب آیی

بر حواشی کمالات تو ابد پیدا را　　گرچه بر اصل کشیدند طرازی بیاری

بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب　　بر بد اندیش تو ظاهر نشود رشد از غی

قطره در چشم حسودت نشکفد از نشتر　　زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مه دی

دشمنت کرمک پیلست که بر خود همه سال　　کفن خود تند این از هذیان وان از قی

تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود　　تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی می بال　　تا جهان کمر امر تو بندد چون نی

در بر آن دل که ز اقبال تو در وجد آست　　داردی بار بسی بار بر وی یعنی کی

در تعریف و توصیف محل باغ دلپذیر گوید

وه که ای صورت منصور به باغ بهشت آی　　بل بهشتی که بد بنیاد فرستاد خدای

که بعینه تو بهشتی نه جهانی که جهان　　عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر افزای

نیلگون برکه عنبر گل و سبزه رقت　　آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

جو بار تو گهر سنج شده دریا وار　　شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای

بوده نقاش قضا در شجرت متواری　　گشته فراش صبا در چمنت بردای

برده رضوان به بهشت از پی پیوند گلی　　از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای

لب گل کشته بشادی وصالت خندان　　دل بلبل شده از بیم فراقت دروای

کفن

بلبل

شکن آب شمرهای ترا رقص هوا … سایهٔ برگ درختان ترا فر همای
دست فرسوده خزان تا شده طوطی گردار … نوبهاری تو درین گنبد گیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام … بذر راه شب و روز انجم گردون پیمای
کف با جملهٔ زوار صبر بر در تو … مرحبا بر که ز خواجه فرودای و درآی
هین که امروز بدرت موکب … و وزیر … هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
بلبل غنچهٔ گل دست همایونش ببوس … بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
آصف ملک سلیمان بدرت خیمه بزد … هین چو هدهد کمر اندر نه و بربند قبای
تا چو گل در تفند جام مستی ز کفت … همچو نی باش میان بسته و چون سرو بپای
مجمر غنچه پر از عود قمار است بسوز … دامن لاله پر از عنبر سارا است بسای
قمریا نیز از پی بلبل چو گل نغمه فزاست … تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای
ارغنون هیچ حکایت نکند اگر بلبل مست … با حضر فاخته را گو که نشینند بسرای
مجلس خواجهٔ دنیاست تو وقف بنگر … خیز و تقصیر مکن عذر منه بیش میای
خواجهٔ کل کم جهان آنکه خدا لیش کرده است … جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آنکه در خاصیت انصافش گر خوض کنند … سخن کاه نگوید بس از آن کاه ربای
آن فلک جاه و ملک مرتبه کز بود و جود … فلکش پای سپر شد ملکش دستگرای
وانکه در نامیه روز به بیند تقدیر … از کجا زاینه رای ممالک آرای
ای زمان بعد مدت دور تو قصر … دی جهان بی مدد علت دست تو گدای

بخلافت بدرت سپر چو نیاورده فرود — بوزارت که کند راینا تر اقانع
طول عرض همه بر شخص تو مقصور آمد — عقل و جرجی که نظرت نهد مطلب آتی
بر جواشی کمالات تو امید را — گرچه بر اصل کشیده نقط ازی بیاری
برنکوخواه تو مشکل نشود حل از خواب — بر بداندیش تو ظاهر نشود در شب از غیبی
قطره در چشم حسودت نشکفت از نشتر — زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مه دی
دشمنت گرمگ بلست که بر خود همه سال — کفن خود تند این از بدیان وان از تی
تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود — تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی
سرو وش در چمن باغ معانی می بار — تا جهان کمر امر تو بندد چون نی
در هران دل که ز اقبال تو در حسد است — دارد ی بار بسی بار بر وی یعنی کی

در تعریف توصیف محل باغ دبیر گوید

ویحک ای صورت منصور به باغی سیه‌ای — بل بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
که بعینه تو بهشتی نه جهانی که جهان — عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمرافزای
نیلگون برکه عنبر گل و سبز عرقت — آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جه بار تو گهر سنج شده دریا وار — شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری — گشته فراش صبا در جمعیت بردای
برده رضوان به بهشت ازلی پیوندی — از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته بشادی وصالت خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت دروای

کفن

بلکه

شکن آب شمرهای ترا رقص هوا ‌ ‌ ‌ سایهٔ برگ درختان ترا فرّ همای

دست فرسوده خزان نا شده طاگذار ‌ ‌ ‌ نوبهاری تو درین گنبد گیتی‌فرسای

سایهٔ قصر رفیع تو نه بنموده تمام ‌ ‌ ‌ بدر از اوج شب و ز انجم گردون‌نمای

کف تو با جملهٔ زوّار صریر در تو ‌ ‌ ‌ مرحبا بر کند از خواجه فرودای و درای

این که او بر در تو موکب میمون وزیر ‌ ‌ ‌ هرچه دانی و توانی به تکلّف بنمای

بلبل غنچهٔ گل دست همایونش بهوس ‌ ‌ ‌ بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای

آصف ملک سلیمان بدر تو خیمه بزد ‌ ‌ ‌ این چو هدهد کمر اندر زن و بربند قبای

تا چو گل در تفشند جام به مستی ز کفت ‌ ‌ ‌ همچو نی باش میان بسته و چون سرو بپای

مجمر غنچه پر از عود قمارست بسوز ‌ ‌ ‌ دامن لاله پر از عنبر سارا بگشای

قمریان از پی بلبل چو گل نغمه فرست ‌ ‌ ‌ تا بیابند و بسازند بهم بربط و نای

ارغنون هیس چکاوک نه اگر بلبل هست ‌ ‌ ‌ با حضر فاخته را گو که نشینند بسرای

مجلس خواجهٔ دنیاست توقف بنبرد ‌ ‌ ‌ خیز و تقصیر مکن عذر منه پیش میای

خواجهٔ کل که جهان آنکه خدایش کرده است ‌ ‌ ‌ جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آنکه در خاصیت انصافش گر خوض کنند ‌ ‌ ‌ سخن گاه نگویند بس از آن گاه بجای

آن فلک جاه و ملک مرتبه کز بود و جود ‌ ‌ ‌ فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

وانکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر ‌ ‌ ‌ از کجا ز آینهٔ رای ممالک‌آرای

ای زمان بعد مدت دور تو قصیر ‌ ‌ ‌ دی جهان بی مدد علت و دست تو گدای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذرپذیر | فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه‌گشای
آفتابی اگر او چو تو بود زاید نور | آسمانی اگر او چو تو بود ثابت رای
گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود | دست قهرت بکل حادثه خورشیداندای
در برابر دمش مار بافسون ز زمین | اژدهای فلکی را چه غم از مارافسای
تا جهانها بود از حرکت آسایش | در جهان ساکن از اندوه جهان می‌آسای
مجلس لهو تو پر مشغله هو یا هوی | خانهٔ خصم تو پر ولوله هایا هایی
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان | در جهان هرچه مراد تو بود مسعر مایه

## مدح عزیز الدین طغرایی

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانایی | همت سیمرغ هشیاری همت هدهد بینایی
چه گویی در وجود آن کیست کاین شایستگی دارد | که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی
کسی کاندر جهان نه هیچ اشکال از عزی | جهان کامل آمد چه باستقلال و تنهایی
زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله | که ممکن نیست در تعجیل او کج شکیبایی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز | که صد منزل هر همت کرد زان سوی توانایی
چنان عالی نهاد اندر رفعت پایهٔ قدرش | که گردون نیست بیرون از نهم گردون مینایی
نظام عالم ار شاید قدر او پدید آمد | و اگر نه غوطه دادستی جهانرا موج رسوایی
ز حسن یوسف الیش بمصر چرخ چارم در | دل خورشید با یک خان دهان دارد زلیخایی
بخدمت همت از دور زمانرا باز گرداند | کند امروز بر عکس توالی باز فردایی

ازان

گر از حزمش قضا سدی کشیدی بر جهان شامل — نگردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی
وگر بر آسمان حلمش بحسب سایه افکندی — زمانرا دست بودی بر زمین در پای برجایی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد — که از روی تقرب گر بخاکش رخ بمالایی
که خاک پای او یعنی ردای گردن گردون — که از تنگ تصرف گردن گردون برآسایی
هوا با آب گفت از گرد خیل موکب او شو — اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی
بهار دولت آن دان هوای معتدل دارد — که گردون خرف را تازه گرد ایام برنایی
بدست آرد حمیت زآفرینش لیتنی روشن — اگر یک لحظه در خلوت سرای فکر آسایی
نه از موجست قلزم را شناور زی بپا لرزه — ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریایی
ز بس کز غصه طبعش تفکر میکند شبها — شدست اندر عروق لجه آماده سودایی
به بیند ای نظر نرگس به هر ای زبان سوسن — اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی
اگر نه از فضل طبعش هوا را چاشنی بودی — صبا در نقش بستان کی زدی نیرنگ زیبایی
ز لطفش بر رخ خوی خجلت روان صاحب دهانی — ز دستش در طی بستان رسوم حاتم طایی
چو بستان گر کنار خاک بر گوهر کند شیدا — چو سوسن محض آزادی چو گل عین رعنایی
قضا با دست او هر ساعتی گفتی همی یا — که در مخمس نه دینی مطلبی دارم نه دنیایی
ولیکن در کرم واجب بود در دیش بخشیدن — چو کان در دلش گشت از تو چرا بروی بخشایی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم — بدین دعوی که برخیزد درین معنی سخن فرسایی
خرد زان طره گشت لطف مر گفتا که با من هم — بگر مهتاب همای بکل خورشید اندایی

عجب تر آنکه میدارند که میدارند و میدانم ... نسیم هر ساعتی کوهی لستانی باز بنمایی

کرم باور نمیداری نمایم چونکه بنمایم ... عزیزالدین طغرائی عزیزالدین طغرایی

از آنساکاه در کاهش بود کاهی در افزایش ... درازی روز و شب همواره در تاریخ بنمایی

ازان کاهش لفیست و شمنش جان کاهش بادا ... وزین افزایش او را تا قیامت عمر افزایی

بهر کاری که خصمش او رد رو گفته تو نمیدی ... ترا این کار بر نیاید تو با این کار زیبایی

## بمدح مجد الدین عمرانی

جشن عید الله زین همایون جای ... که نیست در جهان خدای

فرخ و خرم همایون باد ... بر خداوند این همایون جای

مجد دین بوالحسن که طره کند ... چرخ و خورشید را القدر و برای

انکه با عدل او نمیکوید ... سخن کاه ربای کاه ربای

و انکه با فتر او نمی فکند ... سایه هر کار زخویش فتر همای

قدر او را سپهر پای سپر ... حزم او را زمانه دست گرای

پیش جاهش سپر فلک در پیش ... پیش حلمش دل زمین در وای

در هوای اصابت رایش ... افتاب سپهر ذره نمای

در کمین سیاست کینش ... پشه را انتقام پیلی ربای

رعد با ابر کفت پیش کفش ... وقت این لاف نیست هرزه لای

موج با بحر کفت پیش دلش ... رو زاین عرض نیست ژاژ مخای

دمن او

209

ذهن او خامه‌ایست عیب نگار　　کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده　　وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت　　گل قهر تو آفتاب اندای
پایکوفت حرص را فرورفته　　هر زمانی بگنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند　　وای اگر جود تو نبودی وای
پاس تو آتش است حادثه سوز　　امن تو صیقلست فتنه زدای
حرمی چون درسرای تو نیست　　ایمنی را درین سه پنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود　　گر تو گویی زمانه را که بپای　　زمانه را
ور بجنبت شود بجنبد باز　　گر اشارت کنی که باز بپای
عقب نیست زانکه هست عقیم　　از نظر تو چرخ نادره زای
کز خیالت بیاوری در خواب　　کس ندیدست در جهان همتای
ای همم دولتت بخیل نکوه　　وی اصیر مروتت دخیل ستای
نعمت آلوده پیش همت جهان　　دامن همتت بدان مالای
زانکه پالوده‌ی سر گوشت　　امتحانش کن و فرو پالای
دست فرسود جود خود شده گیر　　تر و خشک جهان بجان فرسای
ای اثرهای تو ثناگستر　　وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت بسیست عاجز نیست　　اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون ... چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از سر ... خصم را گو که باد می پیمای
گرچه در عشرتند مشتی لوم ... ورچه در اطراف شهر قوم گدای
چه بزرگی بود در آنکه بوند ... هم درین اشیان دماغ جای
بلبلان نیز در سماع سرود ... هدهدان نیز با کلاه و قبای
پدران زاده اند از خر ... این گدازادگان بی سر و پای
در پی کاروان جاه شما ... از غم نان و جامه ناید وای
این یکی را الغنیه کرده نفیر ... وان یکی را ز سبیل بانگ درای
چه شد اکنون که در لغتهاشان ... آسمان شد سما و مرشان اتی
نسبت ور و زشان بسیار که ... زین نکوتر دو پوستین پیرای
کین یکی شرزه انیست چیره شکر ... وان دگر گرزه الیست گرزه گرای
زین سپس بر سپهر گردن کش ... بعد از آن با زمانه پهلو سای
تا ز گردش جهان نیاساید ... در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی ... گریه دشمنت بها یا های
طبل بدخواه تو بزیر گلیم ... ور ندامت بدم ناله چو نای
هست فرمانت بر زمانه روان ... هرچه رایت بود همی فرمای

## در حق مجد الدین ابوالحسن عمرانی

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای
دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید
بر خداوند من الصورة تایید خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکست
مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای

مهتر بوطالب بن نعمه که از نعمت او
آسمان تنگ و زمین عاجز و خورشید گدای

آنکه پیشش کره ابروی باشش مثل
نام که زهره ندارد که برد کاه ربای

آنکه با نقش وجودش در نقشینه بهشت
عالم آیینه بخشش و فلک حادثه زای

آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید
وانکه بر خاک درش رشک برد فر همای

بر سر جمع نگویند که لیلی قدر ترا
آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای

مانده از سیلی حاجت سپر چرخ اندر
گشته از طعنه حلمت دل خاک اندروای

خشک سال کرم از ابر کف یافت نما
وای اگر ابر کفت نایژه نگشادی وای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت
پنجه قهر تو دارد دل خورشید اندای

چیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار
کنیت نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیه روز ببینی تقدیر
از کجا آینه رای ممالک آرای

اعتقادی که فلان را بخداوندی تست
دیده باشی بهمه حال در آیینه رای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای

مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز
هیچ در بالش نه بلند بدر هیچ سرای

خدمت حضرت تو یکدو سه بارک دریافت
اندران موسم غم پرور و شادی افزای

بعد ازان کمترک آمد نه ز نقصی بود از آنکه
تا نباید که کسی گویدت ای جلبه کم آی

نتوان گفت که محتاج نباشید ولیکن
تا که حرصش نکند همچو حسودان اندر واطی

طبع را گفته برو چون بجز دولت مشتاق
نفس را گفته تو جان مکن ورخ منمای

بند من از بند قضا گر بگشاید بخشش
این بود دلبس که دارا ز جواد تنگنای

لیک از بی جا که ملایک زر دای بدرت
همه را ارزدی عشق کلاهیست و قبای

چکند گر نبود مجلس و دیوان ترا
شاعر درادی و خنیاگر و فصال و گدای

انوری لاف مزن قاعده بسیار مبین
بالغی طفل نه زجای به همین راز خجای

بارنامه نکشد بارخدایی که سپهر
مست ازبای در رکاب بدر شکسته دو تای

داغ داری بسبرین ز نوایی شد حر
پست داری بدهان در نتوانی ز دنای

خویشتن داری تو غایت بیخویشتنی است
خویشتن را چو تو دانی که کی بیس مستای

سیم گرمابه نداری بزنخ باد مسنج
نان یکماهه نداری بلکه آب مسای

خیز نزدیک خداوند شو و این شعر ببر
کو خداوند مرا برگ نوایی فرمای

دل چو نار از عطش و چهره چو نالی ز غبار
بر مگردا ز لب بحر این میشان ان نزدای

که ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگو
ور ز توزیع ز توزیع تو بافه مدر آی

چون بود مود برو راه سخن بر مگیر
بنشین فارغ و دم در کش و حمیت مفزای

چمنی داری در طبع در او جوش مبر کرد
گل و معنی بچنین شعر و سخن می نبرای

کشت بیقاعده کم زن که نه باد و دهقان
بانگ بیقاعده کم کن که نه نایی نه درای

شعر الولی

شعر اگر گویی بس از مدحت ممدوح || دامن این سخن پاک بهر کس مالایی
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه || عاقلان حامل اندیشه نباشند برایی
تا که آفاق جهان گذران بنماید || آفتاب فلک دایر دوران بنمایی
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد || که گزندیت رساند فلک چرخ گرایی
تا که خورشید بتابد چو تو خورشید بتاب || تا که ایام بپاید تو چو ایام بپایی
تا بیاسود شب و روز جهان از حرکت || روز و شب در طرب و کام و هوا همی آسایی
فلک از مجلس انس تو پر از هو یا هوی || عالم از گریه خصم تو پر از ها یا هایی

## بمدح فخر الدین ابوالمفاخر

دو عیدست ما را از روی دو معنی || هم از روی دین و هم از روی عقبی — دینی
همایون یکی عید تشریف سلطان || مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چونین فلک با ضمان من || خداوند ما را از ایزد تعالی
اجل فخر دین بو المفاخر که هست او || امیری بصورت امیری بمعنی
به پیش کف راد او فقر و فاقه || چو پیش زمرد بود چشم افعی
نتابد بر آن آفتاب حوادث || که در سایهٔ عدل او ساخت مأوی
دهد عزمش اندر وغا امن و سلوت || دهد حزمش اندر بلا من و سلوی
ایا دست تو وارث دست حاتم || ایا کلک تو نایب چوب موسی
ز امن تو بر پای فتنه است بندی || ز عدل تو بر دست ظلمست چنبی

کند چرخ بر احتشام تو محضر — دهد دهر بر احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر جاه تو ضامن — شود بر خط رزق جود تو اجری
ز عدلت زمین است چونانکه گویی — فرود آمد از آسمان بار عیسی
صریر قلمهای تو نفخ صور است — که آید ازو لازم احیای موتی
بلب هست خاموش از عقل گویا — بتن هست دلا عزو ز ملک فنی
نهد کشت زار ترا ماه خرمن — بود آب تیغ تر روح مجری
ز آب حسامت بسردی نهد — مزاج عدو چون بگرمی زند سر
بسبزی و تلخی چو گشنیز است الحق — عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی
دل از حاسد از یاد عکس سنانت — چنانست چون طور کامد تجلی
اشارات تو حکمهاییست قاطع — چه از روی فرمان چه از روی فتوی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد — که گوید چنین مصلحت هست یا نی
بتشریف و انعام اگر برکشیدت — چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
بتشریف آن جز تو کس نیست درخور — بانعام این جز تو کس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام و شکرت — کنم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نثرم بنثره — کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر — ز نعتت تو زینت ز مدح تو فخری
چو انشا کنم مدح گویی که حسنت — چو پیدا کنم حاجتی گویی اری

در اریت مدغم دو صد گونه حسبان  در احنت مضمر دو صد گونه حینی
روا نیست در عقل جز مدحت تو  چو مدحت همی بایدم کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدور  کند بر جهان سعد چون نحس املی
همه سعد و نحس فلک باز جویان  که باشند ز دوران چرخ جنبی
بقدرت مباهات اجرام گردون  بقصت تولای الوان گبری

## در حق اثیر الدین گوید

مرحبا مرحبا درای درآی  اثر خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست  وی محیط فلک سپرده بپای
نه مه از خدمت تو آلت جاه  نه به از نعمت تو ممکنت جای  لو الت
از نهیبت ستاره بی آرام  در رکابت زمانه ناپروای
بسر کوی بوده که همی  بسجود تو اندر آمده آی
ای برافلاک دست کرده بقدر  وی ز خورشید گوی برده برای
کای فلک با تو پشت ره بگذار  وی جهان با تو جور در رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام  بقدم در نهاد من بفزای  بقدر
منزل ار در خور نزول تو نیست  چه شود ساعتی بفضل بیای
تو همای بفر و بر فکند  بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پیش اختر سعد  اختر من توئی کمر بگشای

خاتمه

کردی آراسته سرای مرا / همچنین سال و مه همی آرای
چون ز رسم زحمتی همی آرم / چون رسی خدمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد / تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین / باد قدر تو با فلک همتای

در مدح منشی گوید

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی / منشی فلک داد بدین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان / ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
ناخوانده مسیر قلمت وهن توقف / نادیده نظام سخنت ننگ تباهی
نفس تو نه نفسیست دران مرتبه کو نیست / بل نسخه ماهیت انشاست کماهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد / بی رایحه خاصه ز اسرار الهی
با جذبه نوک قلم گاه رعایت / پذرفته هیولای سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ظفر تو بخشند / تقدیر بنازند با ثر بر چو سپاهی
خصم از کمال تو تشنه نگشته / خضرای دمن را نرسد مهر گیاهی
معلوم شد از عارضه تو که نیستی / بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
خوش باش که سیاره بر احرار نهند / یا دار ز شتار دار ز یوسف جاهی
کیفی که مرا رشته چو در مجلس تنگ شد / گم کرده سر رشته صحبت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب / وز مجلس شما تا که ز اصحاب ملاهی

الا تو ودانی که زبانت نبودی ... از پرسش من دوست نه مالی و نه جایی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم ... وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید ... گر باشم و گر نه نه فزایی و نه کاهی
ای رابتوان روز که از غیرت اوج ... هر روز نو جامه بدرد به لگاهی
من چون رسم اندر شب هجران تو آخر ... تا ضد سپیدی بود ای خواهر سیاهی
تا از ستم انصاف بنا مست جهان باد ... حال تو که در عمر بغیری یا نه پناهی
لایق بجمال تو همین دبدبه باشد ... کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

## در وصف مجلس

حبذا بزمی که هر دم دیگرگون زیوری ... آسمان بر عالمی بندد زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را همه زمین آسمان ... از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند ... گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بندد نافه ... یا زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او واله شوند ... گر زدور هر گریبان سر برارد آزری
جنتست آن عرصه گر را وعده باشد جنتی ... کوثر است آن باده گر مستی فزاید کوثری
ساغرش پر باده رنگین چنان آید بچشم ... گر میان آب روشن بر فروزای آذری
آتشی سیال دیدستی در آب منجمد ... گر ندیدستی نگاه از ساقیان کن ساغری
هست مصری جامع هستی از آن خارج نیافت ... روزگار از عرصه او یا عرض را جوهری

آسمانی دیگرست از روی رتبت گوییا — وندرو هر ساکنی قایم مقام اختری

آفتاب و ماه او پیروزشاه و صاحب اتابکی — مشتی سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

زیرمان ای حضرتی کز سعی بنا بهر — خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری

تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خیزدی — هر دم از هر سده قصر تو بسازد خاوری

آفتابی گر بخواهد بر گشاید بوز او — جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری

گر کواکب را بسلم گشتی این عالی سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری

جرم کیوان آن معمر هندوی باریک بین — پاسبان تو بنشاندی به هشتی بر منظری

مشتری اندر ادای حفظه این چنبره — معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی عقرب ز بهر منع و رد جادوات — بر درش بودی به هر دستی کشیده خنجری

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب — بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو — می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری

ای خداوندی که پیچ صنایع شاخ زد — شاخ هستی را نداد اندر تو کامل برتری

آسمان قدری که صاحب افسری گیتی ثبات — ملک خاک و باد و آب چون تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخندد هر ندیمی صاحبی — چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری ندیمیت ۱۳

جام و خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید — بزم را سایل نوازی رزم را آهن گستری

بوستان ملک را چه از شبیخون خزان — تا چو چشم بخت بیدار تو دارد عبهری

گر شود با پیش تو در ملک طبعت محتسب — آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

214

در نشانهای بر چار سوی اسمان
ابر می بارید روزی پیش دست بحر
ابر اگر از فتح باب و دست البسن شود
معن و حاتم گر بدیدندی دل دست ترا
در چنان دوران که عمری رسته کشور ملک کشش
بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا
دختران روزگار از این حوادث وان تیر
در فهم هیجا کز خروش و گرد جیشت سایه را
از پس گرد سپه نوک سنان ابدار
آسمان ابر بق شیریان راکشاند نایزه
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار
چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت
لشکری را هنرم دوزخ کنی ساعتی در هم
اژدهای رمح تو خلقی بیکدم در کشید
عقل با رمح تو فتوی میدهد اکنون که چوب
حجت ثعبانه بعجزت از خاصیت
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است

زهره هرگز بر نیاید نیز جز در چادری
برق بجنبد بدو میگفت اینت عاقل مهتری
قطره باران کند از هر جنبشی عرعری
هر یکی بر مجلس ان دیگر نبشتی محضری
زامینی زادن ستردن شد چو کردون نادری
پهلوی در ایمنی هرگز نبودی بستری
کو چو زاید دختری دختر بزاید دختری
تا سواری خویش را پدید نیابد رهبری
همچنان تابد که اندر پرده شب اخگری
چون نشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری
بانگ شب خوش باد جان بر خیزد از هر پیکری
ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری
دنبالهی فربه نگردد اینت معجز اژدری
شاید ار ثعبان شود لیکن معجز پیغمبری
زان بهر انبا چو مه از هم بدرد مغفری
بر خصم [illegible] چه مغفری یا چه معجزی

برزبان خنجرت روزی بگذاری بر　　کاسمان چون من نیارد بود نصرت پروری
گفت نصرت ای مرا بازوی شه می‌پرورد　　خنجر اهر ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه　　گر مسیر گشتی اندر غیبت کشور یاوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست وار　　فی المثل بر تختهٔ بردی کشان معبری
هستیی از بس که سیر آستانت بودمی　　چون دگر ابنای جنس خویشتن را سروری
لیکن از بیم قصد این ناقص عنایت روزگار　　مانده‌ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این چنین با من بس که دارد قصدها　　آن چنان بی‌رحمتی نامهربانی کافری
هم تو التسی کرم شاکر ترک زین داشتی　　تا نبودی چون منش باری شکایت گستری
تا صبا از سر جهاند هر بهاری بید تیغ　　در کنار دایه گردون نهد چون دلبری
بد رعیت با ملک اندر کنار خسروی　　تا نباید گردش ایام را پیدا آخری
خصم چون پرکار سرگردان و رای صائبت　　استواری کارهای ملک را چون مسطری
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب　　از سعود آسمان گردت مجاور مشتری

## در حق محمد بن محمد نظام گوید

ای جرم نور بخش ندانم چه پیکری　　تا ناکه طوق مرکب خورشید خاوری
چون زرگران صنع ترا می نگاشتند　　پنداشتم رکاب شهنشاه کشوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست　　چون زر دقی مذهب در بای اخضری
زین بیش کمان مثال سپهر از راستی　　چون تیغ تاب داده بهرام مغفری

210

از نور خویش طایر شب را بدوخت — گر شمع خم گرفته درین بوعنت منظری
چون عاشقان خسته جگر پیش ازین نبات — با روی زرد گشته و با قد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روان شود — در خدمت تو کوکبهٔ نور گستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران — حاصل کند ز بهر تو منشور داوری
یکبار یکی چو عارض خوبان بخط مرد — گر خامه وار وصف تو گردم سر سری
انها که گفته شد همه اوهام باطل است — نعل سمند آصف جمشید گوهری
فرخنده صدر دین که جهان از لقاء او — تحصیل کرد مایهٔ فرخنده اختری
والا محمد ابن محمد نظام ملک — آن آسمان رفعت و خورشید سروری
آن صاحبی که دهر جهان را که وقف او — بر لجت شیر خوارهٔ او ملک پروری
انموذجی دست کهربار او رسد — تا بر شتابد از سر گنج توانگری
تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد — از طبع آفتاب تمنای برتری
آن ماه رهور شحنهٔ فرمان قادرش — بر روی روز کار نهد داغ چاکری
اندم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد — معدوم شد رسوم قدیم ستمگری
آنجا که نقش بند قدر صورتی کشد — باطل شود هر آیینه اشکال آزری
صدر ابد و حاکم عدل تو باز گشت — تا بر سپاه ظلم کشد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب ندا بر — گردون لاجورد قبا را که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا ممتثل شدند — معلوم شد که عاقله رای قیصری

شمع ازلی فروغ طرف خانهٔ تو شد ‌ ‌ ‌ چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری
خورشید وار زین همه تابنده گشته باز ‌ ‌ ‌ از نام بشاره خاتم ملک سخنوری
تا طعنه میزنند بتان ماه و سرو را ‌ ‌ ‌ از عارض منور و قد صنوبری
سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه ‌ ‌ ‌ تا از نهال سال و مه ملک برخوری

## در حق ملک ضیاء الدین محمد بن محمد جنیدی

ای ماه بیکبار که بر بام بر آیی ‌ ‌ ‌ صد دل شود از مهر تو چون ذره هوایی
دل بشکفد از شادی دیدار تو چون گل ‌ ‌ ‌ ای تازه گل اندام که چون گل در برم آیی
در بند تو ام چون کمر ای خسرو خوبان ‌ ‌ ‌ کز غایت شیرینی خود زیب قبایی
از دست غمت مانده ام انگشت بدندان ‌ ‌ ‌ زین روی که چون ماه تو انگشت نمایی
آن رنگ زر و سیم مرا از رخ و دیده ‌ ‌ ‌ آن لعل گهربار تو گر هست بهایی
چون عارض تو نیست گلی در چمن حسن ‌ ‌ ‌ ای سرو خرامنده که در نشو نمایی
قد تو چه نخلیست که از وی هوس نیز ‌ ‌ ‌ کس بر نخورد جز که بغلطاق خطایی
در بار تو بستم جگر سوخته زین روی ‌ ‌ ‌ کز زلف تو میکرد صبا نافه کشایی
من دربدر و کوی بکویم ز فراقت ‌ ‌ ‌ ای خانه بر انداز جهانی تو کجایی
تا بو که بمانی نفسی با من بیدل ‌ ‌ ‌ در عشق تو جان باخته ام گرچه دغایی
برداشته ام بهر تو پا از سر هستی ‌ ‌ ‌ پس نیز مرا نیستی اختر تو گرایی
از روی تو گیرند همه فال سعادت ‌ ‌ ‌ ای ماه مگر طالع مجد الامرایی

فرخنده ضیاء الدول و دین که شمشیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ از ابر فلک گشت بدر زنگ زدایی
لشکرکش عالم که برین خاک معلق ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیست کرمش پیشه گرفتست صبایی
ای چشمهٔ خورشید مزن لاف ضیا پیش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ با پرتو رایش چو کم از جرم سهایی
ای دست سخا گسترت از عرصهٔ آفاق ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ طی کرده بساط کرم حاتم طایی
درگاه تو بغداد هنر زانکه به نسبت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرزانه جنیدی بکف بحر عطایی ‌‌ ‌‌ دجله
را نیست در الفاظ تو الا که بتو حسب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ اری تو مزید نعم و دشمن لایی
هر روز حسودت لب شب حامل گوید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ من بنده بسر غمی منتظرم تا تو چه زایی
دید بخت تو چون طایر افلاک نظر کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ گفتا که چه مرغی که تو با فر همایی
در صورت تو هست همین صورت اقبال ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ای صورت تو زنده تایید خدایی ‌‌ ‌‌ آیت
گاهی که ز تیغ تو چو خورشید بر اعدا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ تیر فلک آغاز کند مدح سرایی
رمح تو چو بیجاده و خصم تو چو کاه است ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ پر جاده بود گر بکند کاه ربایی
در عهد تو گر نیست مگر نقش نگین لیک ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر عدل تو او هم بدهد راست گوایی
آنکس که دلش هست به اخلاص تو یکتا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چان نبود قامت او راز دوتایی
من بنده که چون شعله زند آتش طبعم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شعر تر من تیره کند آب سنایی
در شعر به شرح نمیکردم ازین پیش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زیرا که نخواسته ام خلق ستایی
لیکن به ثنای تو چنین لولو منثور ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در نظم کشیدم که سزاوار ثنایی
از شاخ وجودش بدمد برگ سعادت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در مدح تو هر کس که کند زهره نوایی

بادات نکوخواه طرب ساز چو چنگی ‌ ‌ ‌ بدخواه تو پیوسته همه باد چو نایی
پیوسته ز هر سوی تو لشکر شادی ‌ ‌ ‌ از خیل تو غم یافته پیوسته جدایی

## در مدح سلطان رکن الدین فیروزشاه گوید

مبارک باد ملک جاودانی ‌ ‌ ‌ ملک را خاصه در وقت جوانی
ملک فیروزشه کاندر جبینش ‌ ‌ ‌ مبین است آیت صاحب قرانی
یمین الدوله رکن دین که آمد ‌ ‌ ‌ درستش از زمین چون رکن یمانی
خداوندی که بهر قصر جلالش ‌ ‌ ‌ زحل نصب است بهر پاسبانی
از آن برجبینش را مسعود نافست ‌ ‌ ‌ که بردار ز طالع سعدش نشانی
بقهر حاسدش بهرام خونریز ‌ ‌ ‌ برانگیخته است تیغ قهرمانی
ز رای ثاقبش خورشید آموخت ‌ ‌ ‌ چنین زر دادن و کشورستانی
ز عشق بزم او در پرده ناهید ‌ ‌ ‌ زند هموار راه خسروانی
کند تیر فلک بر طبع خود وا ‌ ‌ ‌ برای مدح او لفظ و معانی
زهی پیشش هلال رایت تو ‌ ‌ ‌ زمین بوسیده ماه آسمانی
همایون بخت رای آب کرده ‌ ‌ ‌ کف راد تو از گوهرفشانی
ضمیرت کرده بر خلق آشکارا ‌ ‌ ‌ قضا را هر چه پرده از نهانی
ز عدلت ای پناه اهل ایمان ‌ ‌ ‌ امان خواهست از در کاروانی
تو در مصر ممالک یوسفی لیک ‌ ‌ ‌ بقدرت گرگ را دادی شبانی

دعای کو ثنا گوید بناشد — چو ماهی بی‌نفس از بی‌زبانی
حدیث دشمن بد دل چگویم — برو ایام را کار است جانی
بهنجا کان سمند باد رفتار — روان چون آب سوی ناودانی
حسام یاسمین وامست زمین را — کند از خون کشته ارغوانی
ملک از غایت اخلاص بر تو — دمیده هر نفس سبع المثانی
عدو چون تیر بگریزد ز شست — که از پس تیری و سهم کمانی
چرا بر کار او کیستی بخندد — چو شد رویش ز سهمت زعفرانی
خود از عون زبان خنجرست — موالی را همیشه کامرانی
منادی فکندها دی اقبال — که مشتاک در جهانت نیست ثانی
جهان را روشنی از دیده نیست — که نور دیده شاه جهانی
فلک گفتا بچندین چشم روشن — ندیدم هم چنین خسرو نشانی
چو شاه تاجور با کسوت خاص — ترا بنشانده بر تخت کیانی
بنا فیروزه شیرین نماید — بران قامت قبای خسروانی
سر دگر زنگ خلعتهاست سیر — نماید صحن خود را گلستانی
جهان از جام عشرت مست گردد — که او را هست دور شادمانی
کنون کز راه خدمت درگهت را — مسخر گشته اند انسی و جانی
میان بندکان خاص زنبور — کمر بسته است با آن بی‌میانی

به این گر التمش طبع سخن ساز — مرا شعری چو البت ارزانی
بمدحت به از من کس نگوید — مگر ختم است بر من مدح خوانی
نگویم شایگان الا که گویم — عطای تست گنج شایگانی
شها در روضهٔ فرمان روائی — ترا چون خضر بادا زندگانی
دعا گفتن چه حاجت خود چو گفتم — مبارک باد ملک جاودانی

## در حق سلطان رکن الدین فیروزشاه گوید

دل خسته شد بستهٔ مهر و ماهی — که پیدا و مرا هست روزی چو ماهی
کنار روشنی بر مه و مهر تابان — چو تابان شود ز اوج خوبی چو ماهی
چو دیدم زنخدان و زلفش دل من — بدان رشته حالی فرو شد بچاهی
چه پرسی ز حالم ازان زرد رویم — که در چشم آمد چو خالش سیاهی
حدیث سرین و میانش چه گویم — که دیدست کوه معلق بکاهی
برخسار زلفش نگر گر ندیدی — درامیخته توبه را با گناهی
نگارا ز ابهام چشم بنا شد — که هرگز نیم سوی رویت نگاهی
چو بیماران نرگس نیم خوابم — بجز دیگر بسی زمین نگاه گاهی
دمت جان فزالیست دم ده بوصلم — چو دارم ز هجرت غم عمر کاهی
توانبه ز روئی نمی ترسی از من — که ناگه برارم بموئی توانی
شوم بر تو فیروز چون دادخواهم — ز درگاه شاهی چو فیروزشاهی

ملک

ملک رکن دین کز معالی چو کیوان — سزد گر خدایش دهد بارگاهی
زرادی به بخشد بکین جهانی — زمردی براند به تنها سپاهی
نیارد نمودن رخ از نطع هیجا — که جنگ پیلان چو او هیچ شاهی
زمین را بشمشیران رنگ بخشد — که گیرد زنولیس زمان آبتابی
سزد گر بدست ارد ارخاک پایش — سپهر سرافرازی و جاهی
پناهی جهانست و چون استانش — نبود است هرگز جهان را پناهی
بر اثبات دعوی کشورگشایی — که داده زشاهان چو عدلش گواهی
چنان شد جهان ایمن از بیم تیغش — که مرغ بنارد زدن نیز راهی
شود صبح روشن لقا شام مظلم — اگر دم زند بی مرادش نگاهی
نمیگویم از حال خصمش چه بهتر — که اینجا نگویم حدیث تباهی
وسیلت بدرگاهش از شعر جستم — چو بد رهنمونم بدین نیکخواهی
ولیکن چو از شعر دارم هنرها — که کیتی ندارد بدان اشتباهی
همال وی چنانا سزد گر زمدحت — چو طوطی سخن گو شود هر گیاهی
میان اشافان کمر بسته یابم — اگر در جهان هست صاحب کلاهی
توا دارالیش تاج و کاهی و پا تو — مبادا در ایام تاج و کلاهی
زحل بندوت باد بهرام ترکت — مه و افتابت غلامی و دایی
ندا میرسد هر دم از ماه و ماهی — که پاینده مانا این پادشاهی

زهی پادشاهی که در روزگارش
کبوتر ز شاهین کند کینه خواهی

شریعت ادا گردد و فضل اوامر
طبیعت فرو خوانده باب نواهی

در اطراف اصل کرم گشته محکم
ز انصاف کار ستم مانده واهی

فزاینده جاها بسوی مراتب
گراینده دلها بسوی ملاهی

عروسی هنر یافته در زمانه
قبول چو اقبال شه بی تباهی

رخ اهل بدعت بگون لعل گشته
ز فیروزه گون تیغ فیروز شاهی

ملک رکن الدین کعبهٔ فتح و نصرت
که کعبه بدین رکن آمد مباهی

زهی دین نوازی که پیوسته عاقل
پناه از تو جوید که دولت پناهی

چو بخشش کنی مال بهابل فزائی
چو کوشش کنی جان رستم بکاهی

نه عدل و کرم یافته چون تو آمر
نه بخل و ستم داشته چون تو ناهی

دفاتر تو مسطور اندر فرائض
خلاف تو مذکور اندر مناهی

به بستان تو طیّب الله عیشک
سزد گر کند شاخ طوبی گیاهی

سجل کرده بر تو قضا مملکت را
بدین حکم دادست عدلت گواهی

کمر بگسلد چرخ زه دیده ور را
که در سر کند با تو صاحب کلاهی

کنون چون تو مانند جمشید و کسری
هم آرایش تخت و هم زیب گاهی

### در مدح ملک اختیار الدین یغرش گوید

زهی پایه ز افتخار کرده جاه و سنی
بر اوج چرخ رسید از تو نام یغرونی

پناه ملت و ملک آن خدیو دولت و دین
ز سروران چو تو کس نیست در جهان دایم
بجنس خلق ز دی بهتری بهر امروز
ز دست تو بسحاب کرم نه دهشت خورد
چو مجلس کرم و عدل ساختی در داد
گر اسب رانی سوی زمین خصم ترا
بزخم خنجر دراعه وار چاک زنی
بنام نیک چو بازار کینه تیز شود
فرو فکند ز بیم زبان تیغ تو خصم
جهان پناها اقبال یاد داد مرا
پیاده ماندی چون شهسوار کل امد
که تا نه بخشد ان پهلوان شیر شکار
چو از ثنا و غرض فارغ امدی از من
بر البقای خضر یار تا بهای شراب

تویی که ز همه احوال بهر حق گویی
دو فراخ بخشش و کوشش فکنده بر دو
بعز بخت چه امشب قوی تر از دو
چرا چنین بلب آید کفش زعار هو
زمانه بخل و ستم را شراب تا هو
بگاه جنگ کند چنگ آسمان قو زبون
تن حسود چو پیراهن از زره پو
جهان ز دشمن بزند بسگال کور
میان معرکه ناکام سر بجا هو
که سوی تو ز چه ره یافت این فراهو
چرا کنون ز دوی تیش او و بخرد
نگاوری که زند کام های حر گو
سزد که بند دعایی بطیع بیهو
ز دست ساقی آب حیات مینو

## در مدح سلیمان شاه گوید

ای ترا گشته مسخر همه دیو و پری
کوشش تا اب سلیمان پیمبر ز
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا
هست امروز همان نسبت پیغامبری

تو همی آن سایهٔ یزدان که شرف تو کرد  اینکه در سایهٔ او روز ستم شد سپری
نامهٔ فتح تو سیاره با فاق برد  که بشارت بر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعدهٔ ملک چنان میفکنی  ملکا جادهٔ انصاف چنان می‌سپری
که بدین شده ناموس فریدون بکنی  که بدان پرده آوازهٔ کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی اکر دسپاه  خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری
ای موازی بنظر رای تو النقش قدر  چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری
رای اعلای تو اکشف شود حالت ملخ  کر برحمت سوی آبا و خر البش نکری
در زوایاش همه طایفه منقطع اند  بوده خواهان تو عمری بدعای سحری
تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف  همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است  چه شود کر سر پای ملخی در کذری

## در مدح سلطان سنجر کوید

ای ز تیغ تو در سرافرازی  ملک ترک و ملت تازی
روزکاری بجل و عقد سزد  همچنین روزکار اکر نازی
بجو بسوزی چو در سخطا رائی  کان فشانی چو با کرم سازی
بمباهات اسمان الصدا  کرده با کوش تو هم آوازی
فتح را با سپید مهرهٔ رزم  بوده در موکب تو دم سازی
بر سر تیغ ملک بستانی  بر سر تازیانه در بازی

## في مدح اثير الدين

...اوندی که مقصود بنی آدم توی — کارساز دولت درمانده عالم توی

...ن خاتمی آمد در انگشت قضا — گر جهان داند وگرنه نقش آن خاتم توی

...جز اگر قتل ملک شه تازه کرد — ای ملک شاه معظم سوران نام توی

...شرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست — شاه توران گر توی دارای ایران هم توی

...ار دار از تو دارد اسم و رسم خسرو — شان اعظم شان نسبت خسرو و اعظم توی

...مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند — گر ملک انگشترین کاکنون بجای جم توی

...ن موسی و عیسی منشی لیک از ملوک — شاه یوسف روی و موسی دست عیسی دم توی

...با شرکت برازی جمله را منت دهی — خسرو اندر یک قبا صد رستم و حاتم توی

...شاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش — زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توی

...غنت اندر رایت و از همت صبح و سحر — آنکه او را صبح رایت و ز سحر رحم توی

تمام شد هذا الکتاب انوری

روز جمعه بتاریخ بیستم ماه ربیع الثانی سنه ۱۰۷۰ الهجری

بدستخط العبد [illegible] خاکپای محمد جعفر [illegible]

جملگی ابیات [illegible] اند [illegible]

بود جزو دیوان انوری [illegible]

در مقام [illegible]

[illegible]

ای سعد سپهر دین کجایی — کآثار سعادتت نهانست
باهم ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز کناره زمانست
این عادت قلت ملاقات — این نیز کدام دوستانست
زین گونه اضاعت مودت — در حمل کدام کاروانست
باری غم تو مرا همه شب — همخوابه مغز استخوانست
زانروی که روزی از فراقت — با سال تمام توامانست
سالیست که دیده برادم — بر طرف عذار جویبارانست
رخساره کاه رنگم از اشک — در هجر چو راه کهکشانست
روزم چو شبست زانکه جسمم — از آتش سینه دیده پر دخانست
خود صحبت انده سالگذار — کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زده سپهر بر سرم تیر — آخر نه چو بخت ما جوانست
برخیزم و بنگرم که جانش — در حبس تنگ از چه سانست
از دست مشوش نقطه من — پای تو اگرچه در میانست
سری دارد اگر بگویم — گویی تحفه الجنانست
آن شب که دو عالم از جوانیست — گفتی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست

